www.takbook.com

دوستان عزیز هزینه ی دانلود این رمان

برای شما فقط چهارده صلوات به نیابت از

تمام رفتگان خودتان به چهارده معصوم

(علیهم السلام) است.

با تشکر

www.takbook.com

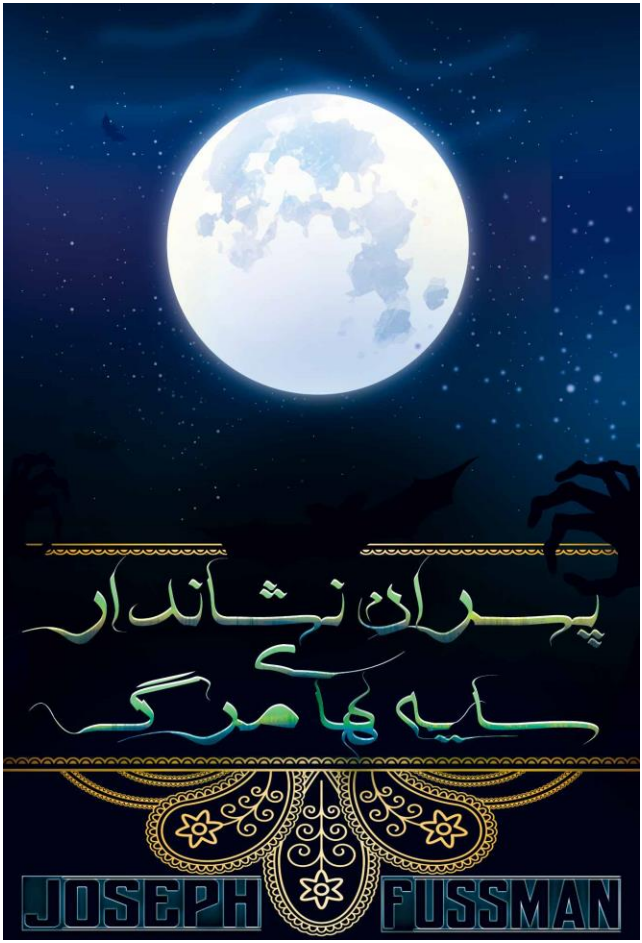

www.takbook.com

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
اداره کل فرهنگ و ارشاد استان
کارت مجوز کتاب

شماره پروانه: 5944 شماره ثبت: 6065752
مدت اعتبار پروانه: 1393/11/30 تاریخ ثبت درخواست: 1392/09/13
عنوان کامل کتاب: پسران نشان دار و سایه های مرگ
عنوان کتاب به زبان اصلی:

مولف یا مولفان: جوزف فازمن
مترجم یا مترجمان: جواد فیضی
سایر موارد:

تعداد صفحه: 398 قطع: وزیری ناشر: حسنین
شماره شابک: 978-600-5771-08-4 تاریخ صدور مجوز: 1392/10/14

اداره کل امور کتاب

www.takbook.com

فصل اول

منطقه زمانی اول: جنگ دیروپری 8

منطقه زمانی دوم: عمر باقیمانده 23

فصل دوم

منطقه زمانی سوم: ملکه پریان 40

منطقه زمانی چهارم: سه دستبند عقیق 102

فصل سوم

منطقه زمانی پنجم: اتاق بازجویی 127

منطقه زمانی ششم: برادر دیگر 161

فصل چهارم

منطقه زمانی هفتم: دفتر زرد رنگ خاطرات 209

منطقه زمانی هشتم: پلس وراج 289

www.takbook.com

فصل پنجم

منطقه زمانی نهم: سایه های مرگ 344

منطقه زمانی دهم: ماموران پدربزرگ 397

فصل ششم

منطقه زمانی یازدهم: برده 443

منطقه زمانی دوازدهم: باهم 497

www.takbook.com

پیش گفتار:

شاید ایده نوشتن مجموعه داستانی با دو شخصیّت اصلی که هر شخصیّت داستانی متفاوت امّا با نقاطی مشترک دارد، زمانی به ذهنم خطور کرد که حسرت آمیز به سریال های تلویزیونی نگاه می کردم همیشه این سؤال برایم پیش می آمد چرا یک سریال یا یک فیلم سینمایی می تواند جذاب تر از یک رمان با آبر قهرمان داستانش باشد؟ با کمی فکر به این سؤال ساده پاسخ دادم و وقتی ایمان یافتم می توانم اصلی شبیه سریال های تلویزیونی را در قاب یک رمان به تصویر بکشم، قلم را برداشتم و صفحات سفید کاغذ را آغشته به رنگ سیاه کردم. آنچه خواهید خواند یک رمان با یک ابر قهرمان نیست. در حقیقت شما دو رمان می خوانید در قالب یک رمان. با دو داستان متفاوت امّا مشترک!

www.takbook.com

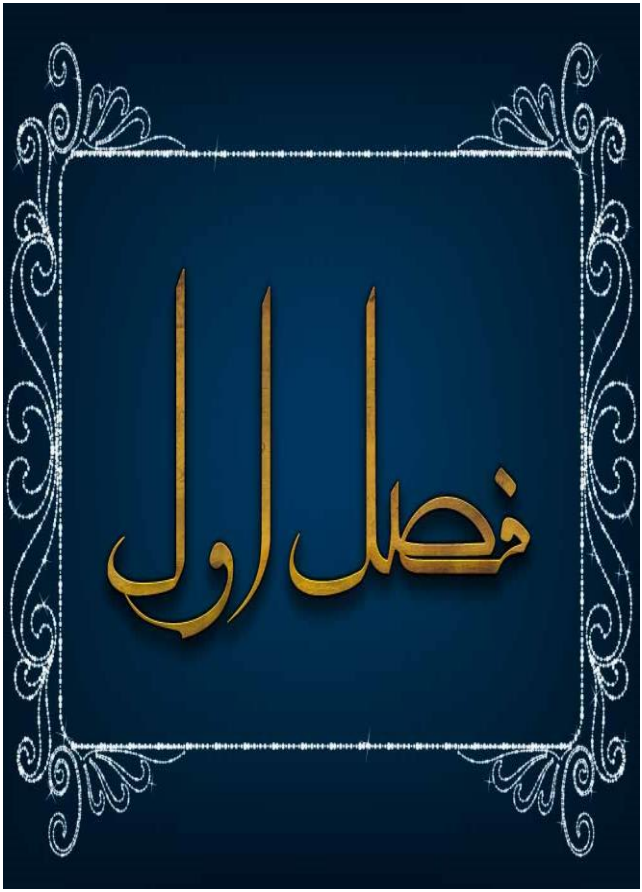

www.takbook.com

«بخش آبتین»

منطقه زمانی اول: جنگ دیو و پری

ایران. تهران. ساعت به وقت محلی هفت و چهل و پنج دقیقه صبح؛ دوشنبه

صدای گوش خراش ساعت زنگدار اتاق را پر کرده بود. چند لحظه بعد دستی خواب آلود از زیر پتویی با گل های بزرگ قرمز بیرون آمد و با دوبار تلاش صدای ساعت را خاموش کرد. چند لحظه بیشتر طول نکشید تا صاحب دست از زیر پتو بیرون بیاید. خمیازه ای بلند کشید و بر لبه ی تخت نشست. دستی بر موهای پریشانش انداخت که از وسط به دو نیم شده بودند. چهره اش نوجوان می آمد. همین طور هم بود. در حقیقت همین سه هفته پیش وارد شانزدهمین سال زندگی اش شده بود. چشمانش قهوه ای سیر بود و قدش از یک متر و شصت سانتی متر تجاوز نمی کرد. نام کامل این پسر آبتین آرمان بود.

آبتین برای بار دوّم خمیازه ای کشید و بعد به سوی در روانه شد. آن را باز کرد و اوّلین چیزی که دید مادرش بود که در آشپزخانه مشغول چیدن میز صبحانه بود. با صدای که سعی می کرد عاری از خواب آلودگی باشد گفت:«سلام مامان».

www.takbook.com

مـادرش آناهیتـا بـا لبخنـد جـواب داد :«سـلام عزیـزم. تـا صـورت تـو بشوری صبحونه آماده است».

آبتـین اطاعـت کـرد و کمـی بعـد از شسـتن صـورت وارد آشـپز خانـه شـد و بـی درنـگ پشـت اوّلـین صـندلی نشسـت. مـادر او مشـغول پـر کـردن دو لیـوان از شـیر تـازه گـرم شـده بـود. او هـم هماننـد پسـرش لاغر، قد بلنـد و کشـیده بـود. چشـمانش هـم هماننـد آبتـین بـه رنـگ قهوه ای سیر می زد. آناهیتـا خـانم پیـراهن سـفید رنـگ بـا گـل هـای آبی ریـز و دامـن مشـکی بلنـدی بـه تـن داشـت. بـا اینکـه ایـن لبـاس مخصوص خانه بود امّا واقعاً او را زیبا کرده بود.

او هم پشت میـز نشسـت و یکـی از لیـوان هـای شـیر را جلـوی آبتـین گذاشت.

نگاه آبتین سرسری بـه صـبحانه افتـاد. نـان تـازه سـنگک کنجـددار بـه همراه پنیر محلّـی و یـک لیـوان شـیر. صـبحانه نسـبتاً خـوبی بـود. امّـا در کنـار آنهـا بـر روی میـز روزنامـه «جـوان آینـده« هـم قـرار داشـت. ایـن یکـی از علاقـه هـای مـادر او بـود. دوسـت داشـت وقتـی صـبحانه می خـورد روزنامـه بخوانـد و بـه اخبـار گـوش بدهـد. قبـل از ایـن کـه آبتـین اوّلـین لقمـه را درون دهـانش بگـذارد، آناهیتـا خـانم نگـاهی بـه ساعت آشپزخانه انداخت و تلویزیون را روشن کرد.

صدای تلویزیون بلند شد:

www.takbook.com

«سلام. اینجا تهران است و من لیلا کوثری مجری خبری شبکه خبر در استودیو شماره شش این شبکه آماده هستم تا مشروح خبرها را به اطلاع شما برسانم».

مجری مکث کوتاهی کرد سپس با حرارت ادامه داد:

«پنج کشته این بار در تهران پارس... این جمله ای است که شهروز احمدی سخنگوی پلیس در پایان اتفاقات دیروز بعدازظهر در میان خبرنگاران بر زبان آورد. سرهنگ احمدی از بیان علّت کشته شدن این پنج نفر طفره رفت و فقط به این جواب بسنده کرد که در بدن کشته شدگان میخ قرار دارد نه گلوله!... برای به دست آوردن اطلاعاتی بیشتر ارتباط مستقیمی برقرار کرده ایم با حشمت عزیزی خبرنگار شبکه خبر که در محلّ وقوع حادثه یعنی تهران پارس قرار دارد. آقای عزیزی به عنوان اوّلین سؤال. شاهدان در محل؛ گفته ی پلیس را تکرار می کنند؟ اجازه بدید واضح تر سؤالم را بپرسم. ما باید باور کنیم کشته شدگان با میخ کشته شده اند تا با گلوله؟!»

ـ همکار عزیز این هم برای ما و هم برای دیگر خبرنگارانی که در این محل حضور دارند تقریباً غیر قابل باور است ولی ناباورانه باید بگم سه شاهد ماجرا هم گفته پلیس را مورد تأیید قرار می دهند و اذعان می کنند هنگامیکه اجساد را پیدا کرده اند اغلب در سینه آنها میخ همچون یک گلوله آنها را به قتل رسانده. متأسفانه

www.takbook.com

پلیس هر گونه مصاحبه با این سه شاهد را منع کرده ولی طبق آنچه که ما شنیده ایم در اطراف اجساد میخ هایی به طول ده سانتی متر وجود داشته.

مجری به وسط حرف خبرنگار پرید و پرسید:«یعنی قاتل یا قاتلین، مقتولین را با میخ و چکش کشته اند؟! منظورم این است که یه نفر یه میخ گذاشته رو سینه ی مقتول بعد با چکش زده روش؟!»

هم مجری و هم خبرنگار خندیدند. درست برعکس آبتین و مادرش که با حیّرت به صفحه کوچک تلویزیون خیره شده بودند.

خبرنگار سریع لبخندش را محو کرد و جواب داد:«ما هم درست مثل شما اوّل به همین موضوع فکر کردیم ولی همین نیم ساعت پیش که سخنگوی پلیس در هنگام ورود به محل کارش در میان خبرنگاران قرار گرفت گفت میخ ها به وسیله ی شی ئی که بی شباهت به ذوبین نیست پرتاب شده اند. سرهنگ احمدی در پاسخ به سؤال یکی از خبرنگاران که پرسید آیا مدرکی هم برای این گفته وجود دارد یا نه جواب داد که در اطراف محل وقوع جرم، شی چوبی ولی نصفه ای را پیدا کرده اند. این شیء بی شباهت به ذوبین نیست ولی با این تفاوت که احتمالا میخ پرتاب می کند!»

آبتین و مادرش با دهانی باز به هم می نگریستند.

www.takbook.com

آبتین با تعجب گفت:«فکرش را بکن یه نفر یه دستگاهی می سازه شبیه ذوبین بعد به جای تیر یه میخ ده سانتی متری می ذاره توش بعد می ره و کسانی که می خواد بکشه را می کشه. اون هم با این دستگاه! مگه عصر حجره؟!»

ناگهان شروع به خندیدن کرد با همان خنده ادامه داد:«یعنی تو این شهر یه تفنگ پیدا نمی شه؟!»

مادرش هم به خنده افتاد وگفت:«نمی دونم والّا. چی بگم».

آناهیتا خانم برخلاف میلش کنترل تلویزیون را برداشت و آن را خاموش کرد و افزود:«این تلویزیون امروز خاموش باشه بهتره!»

آبتین هم با او موافق بود و با تکان دادن سرش این را اعلام کرد. بی توجه به این خبری که شنیده بود، لقمه ای دیگر برداشت و در دهان گذاشت.

آناهیتا خانم هم ابتدا شانه هایش را به نشانه تعجب بالا انداخت و بعد به سراغ روزنامه روی میز رفت. روزنامه «جوان آینده« روزنامه مورد علاقه او بود. با اینکه آبتین از این روزنامه خوشش نمی آمد و مُدام به مادرش می گفت به جای این روزنامه بهتر است یه روزنامه پرتیتراژ مثل جام جم یا همشهری یا حتی ایران بخرد ولی هر بار مادرش به او جواب داده بود«این روزنامه ی مورد علاقه ی من است چون خبرهاش از دیگر روزنامه ها صحیح تر و

www.takbook.com

درست تر است». امّا آبتین هم در جواب او می گفت«ولی پر تیتراژ نیست« ولی باز مادرش همان جواب قبلی را تکرار می کرد.

آبتین دستش را به سوی لیوان شیر دراز کرد امّا قبل از آن مادرش با چهره ای هیجان زده گفت:«وای خدایا...»

و در چشمهای آبتین خیره شد.

آبتین نگران پرسید:«چی شده مامان ؟!»

مادرش با چشم اشاره ای به روزنامه کرد و گفت:«تو روزنامه هم راجع به همین قتل ها نوشته».

و قبل از اینکه آبتین چیزی بگوید، آناهیتاخانم روزنامه را جلوی صورتش گرفت و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

«میخ به جای گلوله»

«دیروز عصر قتل هایی در تهران رُخ داد که شاید تا مدّت ها در سر فصل تمام خبرگزاری های دنیا قرار بگیرد. شاید خود بهرام، سعید و حمید سه نوجوان حدوداً هفده ساله که جسد پنج نفری را که پشت سطل های مخصوص جمع آوری زباله پیدا کرده بودند هم باور نمی کردند به جای گلوله میخ در سینه ی این قربانیان بی نام و نشان جای گرفته باشند! هر چند باور این موضوع کمی برای آنها ـ درست مثل ما ــ کمی تکان دهنده است ولی با تلاش و تحقیق خبرنگار«جوان آینده« دریافتیم این اوّلین باری نیست که چنین قتل هایی در تهران رخ می دهد. هرچند

www.takbook.com

پلیس سعی دارد همه چیز را عادی جلوه دهد و قاتل یا قاتلین را یک مشت دیوانه فیلم های ترسناک هالیوودی معرفی کند که با دست زدن به چنین قتل ها و با این شیوه نه چندان آشنا سعی در ایجاد ترس در بین مردم پایتخت دارند امّا تحقیقات ما نشان می دهد دقیقاً سی سال پیش در روز اوّل ماه آبان سال پنجاه و هفت؛ شش نفر به همین روش در حومه تهران به قتل رسیدند. آن موقع به دلیل اوضاع کشور که مردم در تظاهرات و راهپیمایی های میلیونی علیه رژیم شاه شرکت می کردند و وضیعت کشور حالت فوق العاده داشت؛ این قتل ها در سایه تظاهرات و اعتراضات مردمی نسبت به رژیم شاه نادیده انگاشته شد امّا به هر حال در اسناد بایگانی پلیس مربوط به سال پنجاه و هفت دقیقاً این شش قتل به ثبت رسیده اند.این اطلاعات دقیقاً یک ساعت پس از وقوع قتل ها توسط یکی از افسران سابق نیروی انتظامی ــ که در خواست شدیدی داشت تا نامش فاش نشود ــ در تماسی تلفنی به روزنامه جوان آینده به دست ما رسید.

خبرنگار ما از سخنگوی پلیس تهران پرسید«آیا در این باره چیزی می داند یا اصل خبر را مورد تأیید قرار می دهد؟! ولی سرهنگ احمدی با حالتی بهت زده و پس از مکث نسبتاً طولانی جواب داد:«من... یعنی جامعه ی پلیس تمام تلاشمان را داریم انجام می دهیم تا قاتل یا قاتلین را پیدا کنیم و به سزای اعمالشان برسانیم.

www.takbook.com

امّا تا زمانی که تحقیقات اوّلیه به پایان نرسد نمی تونم هیچ خبری را رد یا تأیید کنم».

او سپس از خبرنگاران خواست این قتل ها را بزرگ نمایی نکنند بلکه به پلیس کمک کنند تا هرچه زودتر پرونده را بسته و عامل یا عاملین این جنایات را در دست قانون بگذارند. امّا با کمی تامل در مورد صحبت های سرهنگ جوان نیروی انتظامی می توان دریافت او هم مثل همه کمی گیج و ناباورانه به قتل ها نگاه می کند. گویا برای خود او هم هضم این مسئله کمی دشوار است.

امّا شاید برای درک بهتر این قتل ها بهتر باشد کمی برگردیم به سی سال پیش. درست به اوّل آبان سال پنجاه و هفت. چه چیزی باعث شباهت این شب با شب اوّل آبان سال هشتاد و هفت است! در واقع هیچ چیز! جزء افسانه ای قدیمی که دیگر هیچ کس جزء قدیمی های این شهر در خاطرش نیست. شاید اگر شما هم سنّ بالایی داشته باشید درست و کامل قصّه ی جنگ پریان و دیو سیرتان را به یاد آورید. بله قصّه ی جنگ پریان و دیو سیرتان!

طبق افسانه ای قدیمی هر سی سال یکبار درست در شبی که ماه در آسمان کامل است از محل زندگی خود بیرون میجآیند و با هم شروع به جنگ می کنند. شاید خنده دار به نظر برسد امّا شب اوّل آبان سال پنجاه و هفت نیز ماه کامل بود، درست مثل دیشب

www.takbook.com

که بعد از سی سال در شب اوّل آبان سال هشتاد و هفت ماه نیز کامل بود.

اینجا سؤالی پیش می آید. سؤال این است مقتولین با این فرضیه پس باید یا پری باشند یا دیو؟! جواب این سؤال در هاله ایی از ابهام قرار دارد. چون پلیس هم اجساد و هم شاهدانی که برای اوّلین بار اجساد را پیدا کرده بودند، مخفی و دور از چشم همه نگه داشته و همین رفتار شک برانگیز پلیس این افسانه را بیش از پیش تقویت کرده است.

امّا شاید جالب باشد بدانید که افسر بازنشسته پلیس که با ما تماس گرفته بود، همان کسی است که سی سال پیش به بررسی شش نفری که با میخی در سینه شان به قتل رسیده بودند، به همراه گروهی انتخاب شده بود. او در برابر سؤال ما که از او پرسیده بودیم «قیافه ی مقتولین چه شکلی بود و آیا شبیه آدمی زادگان بودند یا نه؟» به چند جمله بسنده کرد:«قیافه ی آنها قابل تشخیص نبود. اندام هایشان شبیه انسان بود ولی صورت های شان سوخته بود و مایع ای سبز رنگ از محلّ زخمهای بدن شان به بیرون تراوش میکرد!!»

آناهیتا خانم با ترس روزنامه را بست و گفت :«پری ها و دیوها؟!»

آبتین هم مثل مادرش حیّرت زده بود. او آنچه را که مادرش از روی سطرهای روزنامه خوانده بود را با دقّت گوش داده بود ولی

www.takbook.com

باور کردن این موضوع برایش کمی دشوار بود. گفت:«من که چیزی درباره ی وجود دیو و پری نشنیده ام».

مادرش سریع حرف او را مورد تأیید قرار داد و گفت :«من هم نشنیده ام».

آبتین لیوان شیرش را برداشت. همزمان مادرش را مورد سرزنش قرار داد و گفت:«بهت می گم این روزنامه را نخر قبول نمی کنی. چاخان نوشته. اگر دیو و پری وجود داشت ما هم یه چیزی می شنیدیم نه اینکه فقط این روزنامه درباره ش چیزی بنویسه... به این میگن ترفند. یه ترفند برای فروش بالا. غیر از این چیز دیگه ای نیست».

امّا قبل از اینکه آناهیتا خانم حرف پسرش را بپذیرد نگاهش بی اختیار به مچ دست چپ او افتاد. جایی که بر روی پوست سفید رنگ و روشن آبتین، هلالی سیاه رنگ ــ که حدوداً طول آن به سه سانتی متر می رسید ـ وجود داشت.

درست همانند ماه گرفتگی بود. تا آنجا که خود آبتین و مادرش به یاد می آوردند این ماه گرفتگی هلالی شکل از بچّه گی بر روی مچ دست آبتین قرار داشت.

آبتین متوجه نگاه مادرش شد. در یک لحظه دستش را از روی میز برداشت و آن را در زیرش پنهان کرد. اصلاً دوست نداشت

www.takbook.com

کسی به هلال روی دستش خیره شود. حتی اگر آن کس مادرش باشد.

آناهیتا خانم این موضوع را فهمید. سریع به خودش آمد و گفت:«معذرت می خوام پسرم. امّا..».

ـ امّا چی مامان؟!

مادرش با تردید گفت:«امّا یادم اومد که... که این هلال روی دستت..».

آبتین حرف او را ادامه داد:«هلال روی دستم زمانی که خبر کشته شدن پدرم را به شما دادند رو دستم ظاهر شد. شما این را می خواستید بگید؟»

آناهیتا خانم نفس راحتی کشید و گفت:«آره عزیزم. دقیقاً روزی که خبر کشته شدن پدرت را شنیدم این هلال هم روی مچ دست تو ظاهر شد».

آبتین عجولانه گفت:«مامان تو که این رو بارها به من گفتی».

ـ بله عزیزم گفتم ولی الان به یادم اومد که پدر تو ــ برزو ــ هم علاقه ی زیادی به مطالعه ی پری ها و دیوها داشت. همیشه کتاب هایی می خوند که درباره ی پری ها و دیوها بود. می گفت واقعیّت داره. وجود پری ها و دیوها را از ته دل قبول داشت. من همیشه اون رو به خاطر گفتن این حرفا سرزنش می کردم ولی پدرت مصررانه می گفت یه روز بألاخره به همه ثابت می کنه که

www.takbook.com

پری ها و دیوها وجود دارند. با اعتماد به نفس به من می گفت یه روزی می ره و سرزمین دیوها و پری ها را پیدا می کنه».

آبتین گفت:«امّا اون هیچ وقت چنین کاری و نکرد. پدرم تو یه تصادف کشته شد. لااقل این حرفیه که خودت بهم گفتی».

آناهیتا خانم با نجوا کرد:«بله همین طوره».

سپس مکثی کرد. دماغش را بالا کشید و برای آنکه جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد لبخند بزرگی زد و گفت:«ما چرا داریم درباره این حرفا صحبت می کنیم. بهتره صبحونه بخوریم».

آبتین به نشانه موافقت سری تکان داد و جرعه ای از شیر را خورد ولی در ذهنش به خود گفت:«نه پری وجود داره و نه دیو. این مال قصّه هاست!»

تا پایان صبحانه هیچ کس حرفی نزد تا بالاخره خود آبتین گفت:«مامان تو هنوز سر قولت هستی؟!»

مادرش لیوان شیر را از کنار دهانش دور کرد و گفت:«ازدواج یه پسر شانزده ساله با یه دختر نوزده ساله؟! باید جالب باشه!»

آبتین معترضانه گفت:«مامان؟! طوری حرف می زنی که انگار برای اوّلین باره که می شنوی!» بعد با حالتی التماس آمیز ادامه داد:«هنوز سر قولت هستی؟»

www.takbook.com

آناهیتا لبخندی زد و گفت:«پسر خوشگلم من مهسا رو مثل دختر واقعی خودم دوست دارم. اون جون تو رو نجات داده پس مثل این می مونه که جون من و نجات داده باشه».

آبتین با هیجان گفت:«پس هنوز سر قولت هستی».

مادرش اخمی کرد و گفت:«با مادرت این طور صحبت نکن، وقتی گفتم تو بهترین هتل این شهر عروسی تون رو برگزار می کنم یعنی برگزار می کنم. مادرت هیچ موقع به تو دروغ نگفته و نمیگه».

آبتین چاپلوسانه دست های مادرش را گرفت و گفت:«معلومه که مادر من دروغگو نیست. فقط من دوست دارم وقتی این خبر را به مهسا می گم قیافه شو ببینم. حتماً خیلی خوشحال می شه. نه؟»

مادرش زیر لب زمزمه کرد:«پسره عاشق! عقل از کله‌ت پریده. یادت باشه من برات شرط گذاشتم. شرط من چی بود؟»

آبتین با صدایی که سعی می کرد در آن رضایت دیده شود گفت:«پیدا کردن کار».

مادرش سریع گفت:«دقیقاً. اوّل باید کار پیدا کنی. تو تازه از زندان آزاد شدی! و می خواهی ازدواج کنی. تو باید اوّل کار پیدا کنی، چون من تا آخر عمر نمی تونم حامی تو باشم».

www.takbook.com

آبتین از پشت میز بلند شد و گفت:«من ثابت می کنم که یه پسر خوب برای مادرم هستم. همین امروز می رم دنبال کار. فقط... فقط..».

ـ فقط چی؟!

ـ فقط این که یه مقدار پول می خوام. آخه ظهر مهسا رو به ناهار دعوت کردم. به یه رستوران. حالا وقت زیاده برای کار پیدا کردن. یه مرد نباید زیر قولش بزنه. مامی خواهش می کنم؟!

ملتمسانه به مادرش نگاه می کرد. امّا آناهیتا با اخم هایی درهم جواب داد:«بهت پول می دم امّا خوب گوش هاتو باز کن. اوّل کار پیدا می کنی بعد ازدواج می کنی. من نمی خوام پسرم یه علّاف تا ابد بی‌کار باشه».

آبتین که فقط جمله اوّل مادرش را شنیده بود یا سعی می کرد این طور نشان بدهد از خوشحالی جستی زد و به طرف او رفت. او را بوسید و گفت:«تو بهترین مادر دنیا هستی. تا پول و حاضر می کنی من لباس هامو پوشیدم».

آناهیتا خانم با اعتراض گفت:«کجا؟! حداقل چهار ساعت تا موقع ناهار مونده!»

امّا آبتین بی اهمّیّت به این موضوع به اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند.

www.takbook.com

آناهیتا خانم زیر لب غُر زد:«قدیمی ها راست میگن که وقتی عشق می آد، عقل از کار می افته!»

www.takbook.com

«بخش آروین»

منطقه زمانی دوم: عمر باقیمانده

ایران. تهران. شمیرانات. ساعت به وقت محلی نه و سی دقیقه صبح؛ دوشنبه

پیرمردی که کیکاووس آریتمانی نام داشت با لحن آمرانه ای گفت:«تعریف کن آرش!»

کیکاووس آریتمانی پشت میز قهوه ای رنگ در یک صندلی چرمی سیاه پُر شکوهی نشسته بود. موهای سفید و بلندش را به پشت شانه کرده بود. از چین و چروکی که بر صورتش جاری بود می شد حدس زد که بین شصت الی هفتاد سال سن دارد.

مشتاق به مرد هیکلی ای می نگریست. منتظر جواب او بود.

آرش پاسخ داد:«همان طوری که شما انتظار داشتید قربان! درست سه دقیقه بعد از ماه کامل شروع شد».

کیکاووس آرتیمانی وسط حرف او پرید و گفت:«جنگ میان پریان و دیوها».

و با گفتن این جمله از گوشه ی چشم نیم نگاهی به روزنامه های صبح انداخت.

www.takbook.com

آرش ادامه داد:«بله قربان. امّا جالب تر از همه حضور ملکه پریان بود!»

پسری که آن سوتر روی کاناپه نشسته بود با تعجب گفت:«ملکه پریان؟!»

او که تا آن لحظه ساکت نشسته بود، لحن صدایش در هنگام پرسش خشک و بی‌حالت بود. آرش سرش را به سوی او چرخاند و مؤدبانه گفت:«بله،آروین خان!»

چهره و قیافه ی آروین خشک و البته عبوس می آمد. تقریبا او همیشه همین طور بود! آروین آریتمانی، نوه ی محبوب کیکاووس آریتمانی بود.

ـ پرنیا، ملکه پریان به همراه چهل پری زاده به بیست دیو حمله ور شدند، دقیقاً بعد از نیمه شب قربان. دیوها اصلاً انتظار این حمله را نداشتند. با این که تعدادشون کم بود ولی فقط پنج نفر از آن ها کشته شدند».

ـ و تعداد زخمی ها؟

کیکاووس آریتمانی این سؤال را پرسید.

آرش جواب داد:«سه زخمی. امّا دیوها قبل از این که فرار کنند اون ها رو با خودشان بردند».

www.takbook.com

کیکـاووس آریتمـانی لحظـه ای خواسـت بپرسـد «بـه کجـا؟» ولـی از پرسـش سـؤالش صـرف نظـر کـرد. مـی دانسـت هـیچ کـس در ایـن جهان به این سؤال پاسخ دهد.

ـ فقط همین؟!

آرش جواب داد:«خیـر قربـان. علـی رغـم ایـن کـه جنـگ میـان آن هـا خیلی زود تمام شـد ولـی ملکـه حـال چنـدان مسـاعدی نداشـت. مثـل این که مریض بـه نظـر مـی رسـید. همـان طـور کـه شـما دسـتور داده بودیـد مـا از بـالای سـاختمآن هـای بلنـد مُشـرف بـه خیابـان شـاهد درگیری بودیم امّا چنـدین بـار از تـوی دوربـین دیـدم کـه حـال ملکـه اصـلاً خـوب نیسـت. سـرفه مـی کـرد و بـه سـختی مـی تونسـت مـیخ پرتاب کن و به دست بگیره. در حقیقت به سختی می جنگید».

ـ مـریض بـود؟ بـه سـختی مـی جنگیـد؟! اصـلاً چـرا بایـد خـودش بـه تهـران بیایـد و در ایـن جنـگ مسـخره شـرکت کنـه؟ یعنـی نتونسـته بود یک نفر دیگر و به جای خودش بفرسته؟

کیکاووس آریتمـانی زمزمـه وار حـرف مـی زد. انگـار ایـن سـؤالات را از خودش می پرسد! امّـا بعـد از چنـد لحظـه کوتـاه پرسـید:«فقـط ملکـه پریان مریض بود یا دیگر پری زاده ها هم..».

ـ خیر قربان! فقط ملکه پریان بیمار بود».

www.takbook.com

کیکاووس آریتمانی دستی بر چانه بی ریشش کشید وگفت:«خیلی جالبه! بعد از سی سال میاد تهران امّا مریض حال. چرا این کار رو می کنه؟»

مکث کرد، بعد افزود:«شاید فکر می کنه زمان باز شدن دروازه ها نزدیک شده باشه. نه، امکان نداره. اون احمق هر سی سال یکبار میاد تهران. سی سال پیش هم همین کار رو کرده بود. واقعاً اون یه ملکه احمقه! انگار نمی دونه هر سی سال یکبار وقتی ماه کامله اون و پری زاده ها و دیوها توسط مردم عادی قابل دیدن می شن! این جنگ احمقانه براش چه سودی داره؟ جزء این که فقط پنج دیو رو بتونند بکشند؟! درست مثل سی سال پیش که فقط شش دیو رو کشتن. سربازای اون که روزهای عادی بیشتر از این دیوها را می کشن. پس چرا اون احمق از هزار سال پیش تا حالا هر سی سال یکبار به تهران میاد و چهار پنج تا دیو می کشه و دوباره بر می گرده به سرزمینش؟!»

صدای کیکاووس آرتیمانی با هر جمله ای اوج می گرفت. طوری که خیلی زود آثار عصبانیّت و خشم در چهره اش نمایان شد.

آرش گفت:«معذرت می خوام قربان. امّا خبری دارم که شاید شما را کمی خوشحال کنه!»

ـ چه خبری؟ درباره چی؟!»

ـ درباره «دروازه ساز» قربان!

www.takbook.com

ـ اونو پیدا کردین؟!

ـ تقریباً بله قربان!

ـ تقریباً؟! منظورت چیه که تقریباً؟

ـ دیروز قبل از طلوع ماه افرادم به مردی مشکوک شدند که قصد داشت وارد خیابان تهران پارس بشه. حالت مرموزی داشت. به همین خاطر هم سریع توسط افرادم دستگیر شد. در بین بازجویی اعتراف کرد برای دیدن جنگ میان پری ها و دیوها به تهران اومده».

آقای آریتمانی با بی حوصلگی وسط حرف او پرید و گفت:«اون از کجا از این موضوع باخبر بوده؟!»

آرش جواب داد:«همین سؤال و ازش پرسیدیدم. اوّل حرف نمی زد ولی بعد از این که کمی کتک خورد گفت از فردی به نام «دروازه ساز» چنین خبری رو شنیده».

با شنیدن این جملات هیجان هر لحظه بیشتر صورت کیکاووس آریتمانی را فرا می گرفت.

آرش ادامه داد:«افرادم تونستند از زیر زبونش محل اختفاء «دروازه ساز» را بیرون بکشند».

آقای آریتمانی باز با بی صبری پرسید:«خُب تو چرا این قدر داری کِشش می دی؟ بگو چی گفت؟»

ـ قم!

www.takbook.com

کیکاووس آریتمانی داد زد:«قم؟!»

آرش منتظر چنین عکس العملی بود گفت:«بله قربان! قم... محلّه گذرخان».

سکوت اتاق را فرا گرفت. تا این که آقای آریتمانی پرسید:«می خوام ببینمش؟ اونی که دستگیر کردید کجاست؟»

آرش که سعی می کرد همچنان با آرامش حرف بزند گفت:«متأسفم قربان امکان این کار دیگه وجود نداره. اون مرده».

ـ تو چی گفتی؟!

آثار خشم دوباره در چهره‌ی کیکاووس آریتمانی پدیدار می گشت.

آرش با لحنی که ترس در آن به وضوح دیده می شد گفت:«متأسفم قربان. من در زمان بازجویی داشتم دستور شما را اجرا می کردم. افرادم در بازجویی کمی زیاده روی کردن و..».

خشم کیکاووس آریتمانی فوران کرد. فریاد کشید:«خفه شو! بی عرضه. تو و اون افراد لعنتیت به خاطر چی آموزش دیدین؟ به خاطر این که هر کسی را که گیر می آرید بکشید؟! یعنی به اندازه‌ی یه دونه برنج عقل و شعور تو کله شماها نیست؟ نمی فهمید این جور افراد تا زمانی که هر چی رو که می دونند و نگفته باشند، باید زنده بمونند؟!»

www.takbook.com

چشم های کیکاووس آریتمانی از خشم باد کرده بودند. رگ شقیقه اش به طرز عجیبی منقبض شده بود و ناخن های انگشتان دستش در کف دستش فرو رفته بودند.

آرش با تته پته گفت:«معذرت می خوام قربان امّا من دیشب دستور دادم یه گروه سی نفری تمام منطقه گذرخان را زیر نظر بگیرند. ما حتماً به زودی دروازه ساز را پیدا می کنیم».

ـ بهتره دعا کنی همین طور بشه آرش... اصلاً... اصلاً تو چرا داری حالا این خبر و به من می دهی؟ پس دیشب کدوم گوری بودی؟ هان؟

ـ معذرت می خوام قربان. من دیشب می خواستم شما رو ببینم امّا خودتون فرمودید امروز صبح مزاحم بشم تا آروین خان هم حضور داشته باشند.

کیکاووس آریتمانی نگاه نفرت انگیزی به آرش انداخت سپس نگاهش را از او گرفت و همچون یک پدربزرگ مهربان به نوه اش ـ آروین ـ که همچنان ساکت و البته بی‌حالت نشسته بود انداخت.

آرش که احساس می کرد این بهترین فرصت است تا با ارائه گزارش عملکردش خشم را از رئیسش دور سازد گفت:«هیچ راه فراری نداره قربان. تمام منطقه تحت محاصره من و افرادمه. تنها مشکلی که وجود داره وجود کوچه های تنگ و باریکه که البته

www.takbook.com

دستور دادم تا قبل از ظهر بیست نفر دیگه هم اضافه بشن. فکر می کنم خیلی زود بتونیم «دروازه ساز» رو پیدا کنیم».

بهتره همین طور بشه که می گی. اون تا حالا دو بار از دست تو و افرادت فرار کرده. دلم نمی خواد بار سومی هم وجود داشته باشه آرش. تو که این رو می فهمی؟!»

کیکاووس آریتمانی جمله آخرش را با لحن تهدید آمیزی بیان کرد.آرش هم این موضوع را به خوبی فهمیده بود. بنابراین چاپلوسانه گفت:«مطمئن باشید قربان این بار تو چنگ مونه».

امّا کیکاووس آریتمانی باز با اخطار گفت:«امیدوارم همین طور بشه وگرنه این بار این تو هستی که باید با زندگی خداحافظی کنی. می فهمی؟!»

آرش از ترس آب دهانش را با صدای بلندی قورت داد. می دانست کیکاووس آریتمانی با کسی شوخی ندارد و وقتی کسی را تهدید به مرگ می کند، آن فرد باید بی‌نهایت خوش شانس باشد تا از مرگ بتواند فرار کند!

کیکاووس آریتمانی دستش را به نشانه این که مرخص است و می تواند برود تکان داد. آرش هم از اتاق خارج شد.

آریتمانی بزرگ از پشت میز بلند شد و در کنار آریتمانی کوچک نشست. امّا قبل از این که بتواند حرفی بزند صدای آهنگ تلفن همراه آروین بلند شد. دست در جیب کتش کرد. می دانست

www.takbook.com

صدای یادآور تلفن همراه اش است. صدایی که به یادش می آورد، وقت خوردن قرص است! پس کپسولی آبی رنگ را از جیب کتش بیرون آورد.

و بدون آنکه همراه آن آبی بنوشد آن را قورت داد.

دیدن این صحنه غم را بر چهره آریتمانی بزرگ نشاند! هر روز صبح مجبور بود ببیند نوه اش ــ تنها وارث خاندان آریتمانی بزرگ ـ مجبور است کپسولی بخورد تا مرگ او را حداکثر برای چند ماه به عقب بیاندازد! شاید به همین دلیل بود که چهره ی آریتمانی کوچک اغلب اوقات عبوس، خشک و بی‌حالت بود. هر روزی که می گذشت آریتمانی کوچک یک قدم به مرگ نزدیک تر می شد!

آریتمانی بزرگ لبخندی که سعی می کرد واقعی به نظر می رسد بر لب گذاشت. بعد دستش را دور شانه‌ی نوه اش انداخت و با صدای گرمی گفت:«تو نباید نگران باشی. اجازه نده غم تو رو اسیر خودش کنه. تو حالا حالاها زنده می مونی. بهت قول می دم. شنیدی آرش چی می گفت؟ گفت محل اختفاء «دروازه ساز« رو پیدا کردند. وقتی اونو دستگیر کنند ما می تونیم برای همیشه شاد باشیم چون ما می تونیم دستبند عقیق رو پیدا کنیم. دستبندی که به تو زندگی می بخشه. لبخند بزن عزیزم. آینده برای نوه ی من ساخته شده. لبخند بزن آروین».

www.takbook.com

امّا آریتمانی کوچک لبخند نمی زد. مثل مترسک به چشم های پدر بزرگش خیره شده بود. از زمین تا آسمان با پدر بزرگش فرق داشت. حداقل از زمانی که ــ دقیقاً سه سال پیش ــ فهمیده بود معده اش به طرز شگفت‌انگیز و باورنکردنی قادر است هر روز اسیدی به میزان یک میلی گرم تولید کند، لبخند با لب های او قهر کرده بود. تمام خلق و خویش عوض شد. روزی او پسری شاداب، حرّاف و پر انرژی بود. عاشق تفریح و گردش و البته پول خرج کردن! روزی او نوه ی دلخواه آریتمانی بزرگ بود. نوه ایی که هر بار او را می دید لبخند و شادی بر لبانش می نشست و او را به ادامه زندگی امیدوارتر می ساخت. امّا از سه سال پیش که دکترها بیماری عجیب و غریب و نادر آروین را تشخیص داده بودند، رفتار آروین نیز تغییر کرد.

گرچه معده در حالت طبیعی خود اسید تولید می کند ولی اسیدی که در معده آروین ساخته می شد ساختاری عجیب تر و خطرناک تر داشت. اسید معده او با آنکه خیلی کم ترشح می شد به دستگاه معده او آسیب می زد و به طور کلی از درون معده او را از بین می برد! این وحشتناک ترین خبری بود که آریتمانی بزرگ و کوچک می توانستند بشنوند. مگر چنین چیزی امکان داشت؟ باور این مسئله برای آن ها مخصوصاً آریتمانی بزرگ سخت و ناگوار بود. او دست آروین را گرفت و با خودش به آمریکا برد.

www.takbook.com

شش ماه از این ایالت به آن ایالت، از این متخصص به آن متخصص جزء شنیدن داستان تکراری متخصصین بیمارستآن های تهران چیزی نبود. آریتمانی بزرگ آن موقع از خودش پرسید «چرا نوه ی من باید به چنین بیماری مسخره ای دچار شود؟» این سؤال قبلاً توسط دکترهای تهرانی و دکترهای آمریکایی پاسخ داده شده بود:

«ــ نوه ی شما دارای یه گونه بیماری خاص هست.یه بیماری ژنتیکی. متأسفم آقا ولی فقط چهار بیمار دیگه مثل نوه ی شما تو دنیا وجود داره. هیچ راه حل علمی ای برای درمان این بیماری وجود نداره. تمام کسانی که به این بیماری ــ که احتمالاً باید موروثی هم باشه، یعنی حداقل در میان نسل خانواده شما حداقل یک نفر در گذشته به این بیماری مبتلا بوده ــ پس ازسه سال از شروع بیماری مرده‌اند. امّا شما واقعاً خوش شانس هستید. تازه‌گی ها یکی از متخصصین ایرانی دارویی ساخته که می تونه یکسال به عمر نوه ی شما اضافه کنه! این شاید خیلی کم باشه امّا این تنها دارویی ست که می تونه مرگ نوه ی شما را به تأخیر بیاندازه!»

شاید از آن موقع بود که آریتمانی بزرگ که همچنان بی‌توجه به حرف پزشکان در فکر راه حلّی برای نجات جان تنها بازمانده‌ی خانواده آریتمانی بود به فکر پری ها و دیوها افتاد و همچنین دستبند عقیق که احتمالاً می توانست جان تازه ای به نوه ی او

www.takbook.com

بدهـد!! ایـن تنهـا راه حـل او بـود. لااقـل تلاشـی بـود بهتـر از دیـدن مـرگ تـدریجی تنهـا بازمانـده‌ی خانـدان مشـهور و نـام آشـنای آریتمانی!

آریتمـانی بـزرگ، آریتمـانی کوچـک را بـه خـود مـی فشـرد. آریتمـانی کوچک بـرعکس پـدربزرگش کـه اغلـب اوقـات تنـدخو، عصـبانی و بـی صبر بود ، آرام، صـبور، کـم حـرف و متفکـر شـده بـود! بیمـاری او روی دیگـر سـکه هـم داشـت. هـوش او از هنگامیکـه بیمـاری اش شـروع شده افزایش قابل توجهی پیـدا کـرده بـود. غیـر قابـل بـاور ولـی واقعـی بـود. البتـه ایـن چیـزی بـود کـه خـود آرویـن از آن اطـلاع داشـت نـه کس دیگری. حتی این راز را به پدربزرگش نگفته بود!

آریتمـانی هـا بـه هـم چسـبیده بودنـد. هـوای چشـم هـای آریتمـانی بزرگ ابری بـود. غـم کـم کـم داشـت بـر او چیـره مـی شـد. آریتمـانی بـزرگ دوسـت نداشـت در جلـوی نـوه اش گریـه کنـد و آریتمـانی کوچک این را درک می کرد.

او پرسید:«گذرخان چه جور محلّه ای است؟»

این سؤال را فقط بـرای ایـن پرسـید کـه حـال و هـوای پـدر بـزرگش را عوض کند.

پدربزرگ بـه خـود آمـد و گفـت:«نمـی دونسـتم بـه ایـن جـور چیزهـا علاقه داری؟»

www.takbook.com

آروین بـه دروغ گفـت:«دوسـت دارم بـدونم. گـذرخان چـه جـور محلّـه ای ست؟»

پدربزرگ بی‌اختیار لبخنـدی زد و گفـت:«دقیقـاً نمـی دونـم. یـه محلّـه فقیرنشین. با خونـه هـای کلنگـی، کوچـه هـای باریـک و تنـگ و پـر از خارجی.»

ـ خارجی؟!

آروین سعی می کرد خودش را علاقمند نشان بدهد.

پدربزرگ جـواب داد:«آره. بیشـتر عـرب هـا اونجـا هسـتند. بیشـتر هـم عراقـی و کـویتی هسـتند. البتـه عراقـی هـا بیشـترند. تـو کوچـه هـای گذرخان و خیـابون هـای اطـرافش وقتـی راه مـی رن بـا همـون لبـاس های مخصوص خودشون هسـتند. مـی دونـی کـه لبـاس عـرب هـا چـه طوریه؟ یه پیراهن بزرگ که تا نوک پاشون می رسه».

آریتمـانی بـزرگ از حـرف خـودش شـروع بـه خندیـدن کـرد. گویـا یـادآوری لبـاس مخصـوص عـرب هـا او را بـه خنـده وا مـی داشـت. خنده ای کـه بـرای آروین بـی‌مفهـوم بـود. پرسـید:«پـس اونجـا هـیچ چیز جالبی وجود ندارد؟»

کیکاووس آریتمانی خنـده اش را فـرو داد وگفـت:«نـه. فکـر نمـی کـنم. تا چند سال پیش کـه بـه اون منطقـه رفتـه بـودم چیـز جـالبی ندیـدم. امّا چرا... پنجـاه متـر اون طـرف تـر از گـذرخان یـه مکـانی هسـت کـه برای مسلمون ها خیلی جالبه».

www.takbook.com

آرویـن وسـط حـرف پـدر بـزرگش پریـد و گفـت:«حـرم حضـرت معصومه؟»

تعجب در آریتمانی بـزرگ نفـوذ کـرد. اصـلاً بـه یـاد نداشـت نـوه اش را با دین مأنوس کرده باشـد پـس بـا ایـن حسـاب دلیلـی هـم نمـی دیـد که او نام چنین مکانی را بلد باشد.

پرسید:«تو از کجا اینو می دونی؟»

آریتمانی کوچک جواب داد:«تو زندان یاد گرفتم!»

غم دوباره بر چهـره‌ی آریتمـانی بـزرگ نشسـت. بـا انـدوه گفـت:«رفـتن تـو بـه زنـدان یـه اشـتباه بـزرگ بـود. اون پسـره آبتـین آرمـان چـه ویژگی خاصّی داشت که تـو خـود خواسـته رفتـی دزدی تـا هجـده مـاه از بهترین روزهای عمرت رو تو زندان پیش اون بگذرونی؟!»

امّـا آرویـن هـم کـه حـدس مـی زد پـدربزرگش چنـین واکنشـی را از خـود نشـان دهـد، خیلـی خونسـرد و آرام دسـت چـپش را بـالا آورد. طوری که پدربزرگش نشان هلالـی شـکل سـیاه رنـگ را بـر مـچ دسـت او دیـد. آرام گفـت:«بـه خـاطر ایـن». و بعـد از مکـث کوتـاهی ادامـه داد:«مـن نمـی دونـم چـرا ایـن هـلال سـیاه رنـگ تـو سـه سـالگی ناگهانی رو مچ دست من ظاهر شـده. شـما هـم مثـل مـن نمـی دونیـد. انتظار داشتم آبتین بدونه..».

پدربزرگش وسط حـرف او پریـد و بـا عصـبانیّت گفـت:«ولـی اون پسـره هم نمی دونست، می دونست؟»

www.takbook.com

آروین با خونسردی جواب داد:«نه. نمی دونست ولی یه حسی در درونم بهم می گفت آینده‌ی من و اون به هم گره خورده. حداقل من و اون تنها کسانی، احتمالاً تو این دنیا هستیم که این هلال سیاه رنگ رو مچ دست چپ شون دارند».

کیکاووس آریتمانی سکوت کرد. می خواست بگوید «ولی اون بیماری تو رو نداره« ولی پشیمان شد و سکوت کرد.

آروین ادامه داد:«امروز می خوام برم ببینمش. از یک ماه پیش که از زندان با هم آزاد شدیم تا حالا همدیگر رو ندیده ایم. امروز ظهر برای ناهار با نامزدش قرار ملاقات داره. تو یکی از رستورآن های شما!»

بی‌اختیار لبخند بر لب های عصبانی کیکاووس آریتمانی نقش بست. خیلی زود لبخند او تبدیل به خنده‌ی بلندی شد. با همان حال گفت:«احمقانه است. حتی نمی تونم تصوّر کنم یه پسر بچّه شانزده ساله با یه دختر نوزده ساله قراره ازدواج کنه!... دختره ی مارمولک! خوب این پسره احمق را خر کرده. ببینم خانواده‌ی این آبتین ثروتمندند؟»

ـ نه.

کیکاووس آریتمانی در جواب نوه اش ــ که اصلاً منتظر شنیدن چنین جوابی نبود ـ پرسید:«دختره چی؟!»

ـ نه.

www.takbook.com

باز هم آروین کوتاه و خشک جواب داد. جوابی که پدربزرگش را در حیّرت فرو برد. امّا او از روی کاناپه بلند شد. عرض اتاق را با قدم های یکسان درنوردید. در اتاق را باز کرد و پدربزرگش را با تمام حیّرتش در اتاق تنها گذاشت.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

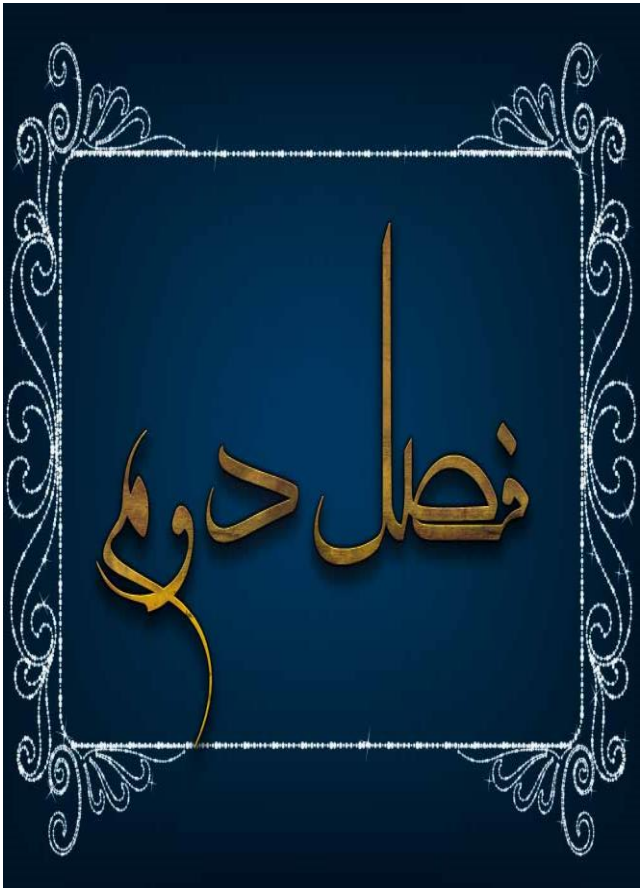

www.takbook.com

«بخش آبتین»

منطقه زمانی سوم: ملکه پریان

ایران. تهران. ساعت به وقت محلّی دوازده و سی دقیقه ظهر؛ دوشنبه

دختر جوانی که آن سوی میز نشسته بود و مانتوایی مشکی، شلوار لی آبی و روسری سفیدی که بر روی آن شال آبی رنگی با ستاره های ریز و سفید خودنمایی می کرد، بر تن نموده بود با صدای ظریفش که توأم با خنده بود گفت:«آره دیروز این رو بهم گفتی».

آبتین که روبروی او نشسته بود با حیّرت گفت:«واقعاً؟ ولی اصلاً یادم نمیاد».

از تعجب با چشمان گشاد شده به مهسا خیره شد. گرچه سنّ حقیقی مهسا نوزده سال بود ولی چهره اش او را حداقل دو سال کمتر نشان می داد.

مهسا گفت:«چند بار بگم. همین دیروز بهم گفتی که مادرت قول داده عروسی‌مون رو تو بهترین هتل این شهر بگیره. یادت نیست؟»

و خنده ای شیرین و جذاب به صورت آبتین پرتاب کرد.

www.takbook.com

امّا آبتین با صورتی درهم گفت:«چه قدر بد! فکر می کردم بهت نگفتم. پیش خودم فکر می کردم اگه بهت بگم از خوشحالی بال در میاری».

مهسا که هم چنان سعی داشت لبخند بر لب داشته باشد گفت:«بال درآوردم ولی دیروز که این خبر را بهم دادی. تو واقعاً فراموش کار شدی!»

چهره ی آبتین هم چنان درهم و عبوس بود. اصلاً به یاد نمی آورد چنین خبر مهمی را به مهسا گفته باشد و خودش نتواند آن را به یاد آورد! نگاهش را از چشم های مشکی مهسا گرفت و به غذاهای روی میز انداخت. همین پنج دقیقه پیش به این رستوران آمده بودند. ابتدا برای خودشان سوپ گوشت سفارش دادند و سپس سبزی پلو با ماهی به همراه سالاد گردو. پیش خدمت بدون اتلاف وقت سوپ را آورد و بنا به درخواست مهسا و آبتین قرار بود تا چند دقیقه دیگر غذای اصلی را بیاورد.

مهسا خطاب به آبتین گفت:«اگه یه سؤال بپرسم قول می دی ناراحت نشی؟»

آبتین به او نگاه کرد و صادقانه گفت:«ده تا سؤال هم بپرسی ناراحت نمی شم».

هر دو لبخند زدند.

www.takbook.com

مهسا با کمی مکث پرسید:«می خواستم بپرسم گرفتن جشن عروسی تو بهترین هتل تهران نیاز به پول زیادی داره. نه؟»

آبتین سری تکان داد و گفت:«خُب آره. فکر کنم».

مهسا ادامه سؤالش را گرفت و پرسید:«یعنی چه قدر؟!»

آبتین که احساس می کرد سؤال اصلی مهسا باید چیز دیگری باشد محکم و جدی گفت:«مهسا تو نیاز نداری مقدمه چینی کنی. رُک و راست سؤال تو بپرس».

مهسا مِن مِنی کرد و گفت:«باشه...فقط یه کم برام سخته». با صدایی که بی شباهت به صدای افراد نگران نبود ادامه داد:«مادرت می تونه این پول رو جور کنه؟! اجاره یه هتل خوب برای جشن عروسی حتماً خیلی گرونه. نیست؟»

آبتین لبخند معناداری زد و گفت:«گرون که هست. خیلی خیلی هم گرون هست. امّا تو که مادر من را می شناسی. وقتی حرفی می زنه بهش عمل می کنه. مطمئنم مادرم بهم دروغ نگفته».

مهسا با صدای وحشت زده ای گفت:«آبتین؟ من نگفتم مادرت بهت دروغ گفته. من فقط..».

آبتین حرف او را برید و گفت:«فقط یک کم نگرانی. نه؟ مهسا من تو رو درک می کنم ولی نباید نگران این چیزها باشی».

مهسا گفت:«من رو از نگرانی دربیار. باشه؟ بهم بگو مادرت چه طوری پول کرایه هتل را جور می کنه».

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

و با چشم هایش جدی و محکم در چشم های آبتین خیره شد.

آبتین در برابر عکس العمل طبیعی مهسا لبخندی زد و گفت:«خُب. توضیح دادنش یه کم مشکله. یعنی خودمم خیلی نمی دونم؟»

ـ نمی دونی؟!

ـ گفتم خیلی نمی دونم! مهسا من تمام جزئیات زندگی‌مو به تو گفتم. تو می دونی از وقتی که پدرم مرده، یعنی از سیزده سال پیش مادر من یه روز هم سر کار نرفته. با خونه داری و بزرگ کردن من و وقت گذرانی با زن های همسایه تمام وقت زندگی شو پر کرده ولی با این حال هیچ وقت ما مشکل پول نداشتیم. یادم میاد چند سال پیش قبل از این که برم زندان، از مادرم پرسیدم ما از کجا پول به دست میاریم؟ مادرم اون موقع بهم گفت ما از جایی پول به دست نمیاریم بلکه از پول هایی که پدرت گذاشته استفاده می کنیم. منظورم و می فهمی؟!

مهسا که با دقّت به حرف های او گوش می داد گفت:«نه!» بعد سریع پرسید:«تو می خواهی بگی پدرت برای تو و مادرت یه ثروت بزرگ به جا گذاشته؟»

آبتین سری تکان داد و گفت:«نه. یعنی نمی دونم. من هیچ موقع این سؤال رو از مادرم نپرسیدم. ولی هر چی که هست می دونم که جشن عروسی ما تو بهترین هتل این شهر برگزار می شه».

www.takbook.com

جمله ی آخرش را با شور و نشاط بیان کرد و اثر جمله اش آنقدر قوی بود که مهسا را از نگرانی بیرون و او را همچون خود آبتین به وجد آورد.

مهسا گفت:«حتی تصوّر قیافه‌ی بهت زده‌ی دوستام وقتی که بفهمند قراره عروسی ما تو بهترین هتل این شهر برگزار بشه من روبرویا می بره. فکر کنم از حسودی چشماشون از حدقه بزنه بیرون».

خنده‌ی لطیف و شیرینی سر داد و در رویا فرو رفت. قیافه اش همه چیز را بیان می کرد. آبتین می دانست او به چه فکر می کند. خودش قبلاً گفته بود. او به عروسی در بهترین هتل پایتخت فکر می کرد. شاید پیش خودش فکر می کرد حالا خوشبخت ترین دختر روی زمین است! لبخند بر لب های آبتین نشست. نگاهش به سوپ گوشت افتاد که دست نخورده بر روی میز باقی مانده بود. قاشق را برداشت کمی از آن را خورد. مزه اش بد نبود ولی دیگر میل به خوردن نداشت. نگاه دوباره اش به مهسا او را به گذشته برد. چهره‌ی شاد و بَشّاش و البته بچگانه مهسا او را وادار کرد تا از خود بپرسد، کی و کجا با او آشنا شده است؟!

با این سؤال ناخواسته و البته تکراری تصاویری مبهم در ذهنش جان گرفت. خودش را یازده ساله یافت. همراه با مادرش در موزه بانک مرکزی قرار داشت. از میان تاج ها و نیم تاج های سلطنتی

www.takbook.com

متعلق به شاهان و ملکه هایی که در چند صد سال پیش برکشور حکومت می کردند، یک به یک رد می شدند و هر کدام را با دقّت و وسواس خاصّی از نظر می گذراندند. باشکوه بودند. حتی از پشت شیشه های ضد گلوله هم می درخشیدند. امّا ناگهان نگاه آبتین به نیم تاجی افتاد که در چند متری او قرار داشت. دست مادرش را رها کرد و به سوی نیم تاج قدم برداشت. خوب به نیم تاج خیره شد. الماس بزرگی در وسط نیم تاج خودنمایی می کرد. در کنارش یاقوت های سرخ می درخشیدند. بدنه نیم تاج هیبت خاصّی داشت. آبتین مجذوب آن شده بود.

بر روی تابلوی کنار آن نوشته شده بود:

قدمت:2500 سال

متعلق به ملکه در سلسله ی هخامنشیان

ارزش مادی : بدون قیمت

پیدا شده در حفاری های محوطه تاریخی تخت جمشید در استان فارس

آبتین یازده ساله نگاه همراه با حیّرتی به نیم تاج انداخت. با آنکه 2500 سال از زمان ساخت آن می گذشت ولی هم چنان زیبا و بی‌نقص مانده بود. امّا ناگهان آبتین احساس کرد مچ دست چپش دارد می سوزد. نشان هلال سیاه رنگ به طور غیر قابل باوری برجسته و پررنگ تر شده بود. احساس درد و سوزش در تمام

www.takbook.com

دست چپ آبتین در جریان بود. از درد صدایش بند آمده بود. دردش هر لحظه بیشتر می شد و او علّت درد را نمی دانست. خیلی طول نکشید تا اشک از چشمانش جاری شوند. بی‌صدا اشک می ریخت و از درد که وحشیانه سعی می کرد او را از پای در بیاورد، مجبور به بستن چشم های خیس شده اش شد. این تنها کاری بود که در آن لحظه قادر بود انجام دهد. امّا ناگهان درد دستش قطع شد. دست چپش دیگر درد نمی کرد، نمی سوخت ولی سنگینی جسمی را بر کف دستش حس می کرد. یک جسم سنگین در کف دست چپش قرار داشت. امّا هنوز چشم هایش را کامل باز نکرده بود که ناگهان صدای آژیر به طرز ترسناکی بلند شد. آژیر خطر با صدایی گوش خراش تمام موزه را در زیر سلطه خود برده بود.

آبتین صدای مادرش را در میان هیاهوی آژیر خطر شنید که با وحشت فریاد می کشید:«آبتین؟... اون... اون..».

امّا قادر نبود جمله اش را کامل بیان کند.

آبتین سنگینی جسمی را در کف دست چپش حس می کرد. بی اهمّیّت به مادرش به کف دستش نگاه کرد. نه! غیر قابل باور بود. نیم تاج الماس نشان در کف دست او بود. باورکردنی نبود ولی حقیقت داشت. شیشه محافظ نیم تاج شکسته بود. از گوشه های بعضی از دیوارها دود و بوی سوختگی به چشم می آمد و به مشام

www.takbook.com

مـی خـورد. چشـم هـای آبتـین از حدقـه بیـرون زده بـود و نمـی توانست درک کنـد ایـن همـه اتفـاق وحشـتناک در طـول بسـته شـدن چشم های او رخ داد اسـت. او هنـوز گـیج بـود کـه تعـدادی پلـیس بـه سوی او حمله‌ور شدند.

مـأموران پلـیس در حالیکـه اسـلحه هـای سـیاه و ترسـناک شـان را بـه سوی آبتین نشانه گرفته بودنـد فریـاد مـی زدنـد:«اون نـیم تـاج و بـذار رو زمین. همین حالا!»

آبتین اطاعـت کـرد. نـیم تـاج را آرام در حالیکـه هـم چنـان در حیّـرت و بهت فرو رفته بود بر روی زمین گذاشت و بعد...

او دستگیر شد. سـریع بـه پاسـگاه پلـیس انتقـال داده شـد و سـریع تـر از آنچـه کـه فکـر مـی کـرد تحـت بـازجویی قـرار گرفـت! و فـردای آن روز کار او تیتر اوّل روزنامه هـای کشـور شـد! حتـی بـرای خـود آبتـین هم جالب بود. نـام و عکـس آبتـین در خـط و انـدازه وحشـتناک بـزرگ در صـفحه اوّل روزنامـه هـا حـک و او مبـدّل بـه تـک سـتاره آن روزهـا شد! امّا کـار بـه همـین جـا خـتم نشـد. کـار آبتـین آنقـدر بـزرگ و یـا شاید استثنایی بود که تلویزیـون سـه برنامـه ویـژه پخـش کـرد. برنامـه هـایی کـه بـا دعـوت از کارشناسـان بـه تحلیـل چگـونگی سـرقت نـیم تـاج توسـط آبتـین برگـزار گردیـد و در آن فـیلم هـایی کـه توسـط دوربـین هـای مـوزه تصـویر بـرداری شـده بودنـد بارهـا و بارهـا پخـش شدند.

www.takbook.com

امّا عمل ناخواسته آبتین بیشتر شبیه به یک زلزله با قدرت تخریبی هشت ریشتر بود! چون پس از دزدی ناخواسته او رئیس سازمان میراث فرهنگی و صنایع دستی از سمتش استعفا ، رئیس موزه بانک مرکزی از کار برکنار و رئیس قوه قضائیه مجبور به واکنش شد!

امّا این زلزله هشت ریشتری دامن خود آبتین را هم گرفت. درست پس از پنج روز از بازداشت او بازپرس پرونده به طور ناگهانی عوض و بازپرس بهزاد رسولی جای بازپرس قبلی را گرفت. حتی هم اکنون، بعد از گذشت پنج سال هنوز هم آبتین نسبت به این مرد به اندازه‌ی نوک سر سوزن علاقه ای نداشت. از همان روز اوّل فهمید که باید از این مرد بترسد و روزهای نه چندان خوشی را برای خودش متصوّر شود! همین طور هم شد.

با برپایی اوّلین جلسه دادگاه دادستان با توصیه های بهزاد رسولی در جلوی چشم ده ها خبرنگار از قاضی دادگاه درخواست دوازده سال زندان! برای فرد خطاکار یعنی آبتین نمود. آبتین اصلاً از یادش نمی رفت که پس از آن جلسه بود که عده‌ی زیادی از خبرنگاران از او تقاضای مصاحبه خصوصی کردند و چون آناهیتا خانم و وکیلش مصاحبه با خبرنگاران را در آن شرایط غیر منطقی می دانستند، عده ای از روزنامه ها به مصاحبه خیالی با آبتین و چاپ آن اقدام ورزیدند! و این چنین آبتین به مدّت چهل روز ــ تا

www.takbook.com

پایان آخرین جلسه دادگاه ــ تک ستاره آن روزهای جامعه اش شد.

امّا آبتین خوش شانس هم بود! مادر او آناهیتا با تلاش های بی‌وقفه اش توانست وقتی برای ملاقات با رئیس قوه قضائیه به دست آورد و با التماس و زاری به ایشان بفهماند کار پسرش از سر کوته فکری و البته بچّه گانه بوده است! این ملاقات هم اثر خودش را گذاشت و در آخر سر آبتین آرمان به هفت سال زندان ــ که دو سال آن در صورت رفتار مناسب و شایسته در زندان به حالت تعلیق و مشروط در می آمد ــ در مرکز نگه‌داری از نوجوانان بزهکار ـ دارالتأدیب ـ محکوم گشت.

امّا حال و هوای زندان به پسر بچّه ای که تقریباً لوس بار آمده بود نمی ساخت! خیلی زود یعنی پنج روز پس از ورودش به دارالتأدیب پس لرزه های زلزله ناخواسته ای که به وجود آورده بود، او را فرا گرفت و به افسردگی شدید مبتلا شد. تا آنجا که خودش به یادداشت شروع بیماری اش از همان ساعت اوّلیه بازداشت شدنش آغاز شده بود.

مسئولین زندان او را به روان خانه منتقل کردند. مرکزی که در کنار زندان قرار داشت و زیر نظر درمانگاه آن اداره می شد. دقیقاً به یاد می آورد که برای اوّلین بار مهسا را آنجا دید. دختری که آن زمان بیشتر سن نداشت و به عنوان کارآموز پرستاری در آن

www.takbook.com

مرکز به لطف عمه اش که سرپرستار آنجا بود ــ کار می کرد. مهسا هر روز صبح به اتاق او می آمد، چشمکی به او می زد و با صدای شیرینی سلامی به او می داد. امّا آبتین در آن روزها به او توجهی نمی کرد. در حقیقت به هیچ کس توجهی نمی کرد و اصلاً با کسی حرف نمی زد. در لاک خود فرو رفته بود و میل به ادامه زندگی را از دست داده بود. دکتر آن مرکز معتقد بود او ضربه روحی شدیدی خورده است و ممکن است تا پایان عمر به همین حالت بماند. حالتی که آبتین تمام طول روز در حالیکه بر تخت نشسته بود و زانوهایش را در بغل گرفته بود، به دیوار گچی روبرویش خیره می شد و با هیچ کس کوچک ترین حرفی را نمی زد! حتی آن روزها به چشمک ها و لبخندهای مهسا هم توجهی نمی کرد. امّا مهسا کارآموز جدید روان خانه دست بردار نبود. آنقدر و به هر بهانه به پیش آبتین می آمد و چشمک و لبخند و سلام تحویل او می داد تا بألاخره او پس از سی روز بستری شدن پرسید:«اسم تو چیه؟»

یادآوری این خاطره بی‌اختیار لبخند را بر لبان آبتین نشاند. از دنیای خاطرات فاصله گرفت و نگاهش را به مهسا که هم چنان در رویا غوطه می زد انداخت و پرسید:«مهسا یادت میاد اوّلین جمله ای که بهت گفتم چی بود؟»

www.takbook.com

مهسا که با پرسش او خود را از دنیای تخیلات خارج ساخته بود جواب داد:«مگه می شه فراموش کنم. با صدای مبهم و قیافه ای که شبیه ربات ها بود پرسیدی اسم تو چیه؟»

هر دو خندیدند.

مهسا ادامه داد:«اون هم پس از سی روز بالا پائین پریدن من».

آبتین که همچنان می خندید گفت:«ولی اون روز قیافه تو دیدنی بود. یِهو جیغ کشیدی و گفتی خدایا تو داری حرف می زنی؟»

ـ آره. واقعاً هم باورکردنی نبود. دکتر بخش فکر می کرد تلاش های من بی‌فایده است. همش سرزنشم می کرد و می گفت به کارهای مهم ترم برسم.

ـ ولی تو این کار رو نکردی.

ـ معلوم بود که این کار رو نمی کردم چون می دونستم تلاش های من یه روز نتیجه می ده.

آبتین با لحن قدرشناسانه ای گفت:«من همیشه از تو تشکر کرده و می کنم..».

صدایی که برای او و مهسا آشنا بود وسط حرف آبتین پرید و گفت:«تشکر و قدرشناسی کار کاملا درستی هست امّا به شرطی که باعث نشه یه داستان قدیمی را هزار بار برای خودتون تکرار کنید!»

www.takbook.com

آروین کنار میز آن ها ایستاده بود. صاف و بدون حالت. او بود که این متلک ها را به آبتین و مهسا می گفت و هیچ توجهی به تعجب آن ها نداشت و قبل از این که اجازه بدهد یکی از آن دو نفر کوچک ترین حرفی بزند ادامه داد:«می تونم ادامه داستان را حدس بزنم! تو بعد از شش ماه مراقبت نامزدت تو تیمارستان در حالیکه کاملا از نظر روانی بهبود یافته بودی به زندان برگشتی بعد در حالیکه فکر می کردی غافلگیر شدی، فهمیدی نامزدت به درمانگاه زندان منتقل شده. اوّل فکر می کردی این یه خوش شانسی بزرگه! چون تو این طور فکر می کردی ولی بعد از یک سال فهمیدی نه، اصلاً این طور نیست. طرف کمی بهت علاقه پیدا کرده ولی وانمود می کرده برای اطمینان از سلامتی تو به درمانگاه منتقل شده. امّا تو خم به ابرو نیاوردی. سه سال و نیم بعد که تو درمانگاه ازش خواستگاری می کنی، نه گذاشت و نه برداشت. یعنی نه لبخند زد نه عصبانی شد. مثل یه دختر نجیب با صدای زمزمه وار گفت بله! عالیه. می دونی چرا؟ چون اون موقع رئیس زندان آقای کمالی وارد درمانگاه می شه. در حقیقت کاشف به عمل میاد که رئیس زندان فال گوش ایستاده بوده ولی تو باز خم به ابرو نمیاری. چرا؟ چون آقای رئیس با ازدواج تو و این خانم پرستار (با چشم به مهسا اشاره کرد) موافق بوده و قول می ده با

www.takbook.com

پدر و مادر این خانم و مادر تو صحبت کنه تا این ازدواج سر بگیره».

مهسا که از عصبانیّت رگ شقیقه اش باد کرده بود خواست حرف او را قطع کند و واکنشی از خود نشان بدهد امّا آروین تُن صدایش را کمی بالا برد و گستاخانه تر خطاب به آبتین در حالیکه سعی می کرد کوچک ترین نگاه را به مهسا نکند ادامه داد:«امّا در جریان میانجیگری آقای رئیس تو فهمیدی رئیس زندان در حقیقت عموی پدرِخانم پرستار است امّا باز تو خم به ابرو نیاوردی. درست مثل دفعات گذشته چهار سال با یه دختر رابطه داشته ولی از زندگی اون هیچ چیز نمی دونستی درست مثل همین حالا. امّا این برای تو مهم نیست. چون برای این جور مسائل هیچ گاه ناراحت نمی شی. درست مثل زمانی که فهمیدی رئیس بخش تیمارستان عمه‌ی سرکار خانم هستند... شاید بهتر باشه داستان کمی خلاصه بشه. شما دو نفر تو زندان عقد می کنید. درست شش ماه قبل از آزادیت از زندان چه پایان عالیه ای!»

مهسا از عصبانیّت ناخن دستش را می جوید. نگاه زن و شوهری که سمت چپ آن ها نشسته بودند بر آن سه نفر زوم شده بود و این عاملی بود تا مهسا بیش از پیش حرص بخورد. امّا با این همه از عصبانیّت قادر به حرف زدن نبود و با نگاه هایی که شراره های

www.takbook.com

خشم از آن می بارید به آبتین خیره شده بود. گویا با زبان بی‌زبانی از او می خواست تا او جلوی دهان آروین را بگیرد. امّا خود آبتین هم شوکه شده بود. از ماه پیش که همزمان با آروین از زندان آزاد شده بود او را ندیده بود و اصلاً انتظار نداشت در چنین جایی او را بار دیگر ببیند. آبتین می دانست آروین و مهسا از یکدیگر به معنی واقعی کلمه متنفرند و این تنفر هم بیشتر به خاطر او بود!

آبتین احساس گیجی می کرد. نمی دانست باید چه واکنشی نشان دهد. مِن مِنی کرد و با لبخند تصنعی ای که بر لب گذاشته بود گفت:«آروین. تو... تو... اینجا چه کار... چه کار می کنی؟!»

آبتین همزمان با این سؤال به مهسا نگاه او دستمال کاغذی ای را برداشته بود و از عصبانیّت تکّه تکّه می کرد.

آروین جواب داد:«اومدم تو رو ببینم».

جمله اش را همانند یک ربات بیان کرد. مثل آن بود که در مغزش تراشه ای گذاشته‌اند و او این جمله و همچنین جملات قبلی را بدون هیچ احساسی ـ حداقل در ظاهرـ بیان کرده بود!

آبتین در سرش دنبال جمله ای می گشت ولی مغزش خالی خالی بود. با این همه قبل از این که بتواند جمله ای پیدا کند آروین دست راستش را محکم بر روی شانه ی او گذاشت و همان طور که پنجه های دستش را در کاپشن او فرو می کرد گفت:«خانوم

www.takbook.com

مهسا! می توننـد شـب منتظـر تلفـن تـو بمونـند و بـه خـاطر رفتـار گستاخانه مـن عـذرخواهی تـو رو بشـنوند. امّـا حـالا بهتـره تـو بـا مـن بیایی».

و قبل از این کـه آبتـین بتوانـد حرفـی بزنـد آرویـن محکـم او را کشـید و بـه دنبـال خـودش کشـان کشـان بـه سـوی در خروجـی رسـتوران برد. امّا هنگامیکـه آبتـین را مـی کشـید صـندلی ای کـه او بـر روی آن نشسته بود با صـدای محکمـی بـر زمـین خـورد. نگـاه نیمـی از کسـانی کـه در رسـتوران بودنـد معطـوف بـه آن دو شـد و نگـاه نـیم دیگـر جمعیّت حاضر در رسـتوران وقتـی جلـب شـد کـه مهسـا از پشـت میـز بلند شد و فریاد زد:«شوهرمو داری کجا می بری؟!»

سـکوت معنـاداری در رسـتوران پدیـدار گشـت. نگـاه جمعیّتـی کـه حداقل به صد نفر مـی رسـیدند از مهسـا بـه آرویـن و آبتـین رد و بـدل می شد.

آروین با صدای فریاد مهسـا ایسـتاد. بـا ایسـتادن او آبتـین هـم ایسـتاد امّا کج و کوله. قبل از این که آروین ــ متلکـی کـه بـر سـر زبـانش بـود و دوست داشت با تمام قـدرت بـه سـوی مهسـا پرتـابش کنـد را بگویـد ــ پسـر بچّـه ای کـه حـدوداً هشـت نُـه سـال بیشـتر نداشـت فریـاد زد:«مامان! این بچّه شوهر این خانومه ست؟!»

پرسش آن پسـر بچّـه آن قـدر ناگهـانی و بلنـد بـود کـه ناگهـانی تـر از آن صـدای خنـده جمعیّـت حاضـر در سـالن رسـتوران بـود. مثـل

www.takbook.com

شلیک های پی در پی یک مسلسل صدای خنده شان به هوا برخاست. مردان و زنان و البته همراه با آن ها کودکان خردسال شان بدون آنکه مراعات را رعایت کنند می خندیدند و با دست مهسا ــ که این بار از خجالت و عصبانیّت بیشتر گوشه ی ناخن هایش را می جویید ـ و همین طورآبتین را نشان می دادند.

مهسا همان طور که آروین می توانست حدس بزند کیف دستی را برداشت و با قدم هایی که بی‌شباهت به دویدن نبود از سالن رستوران خارج شد. امّا قبل از خروج آبتین با لحن ملتمسی گفت:«مهسا... مهسا... خواهش می کنم. این تقصیر من نیست... مهسا..».

آروین که مثل یک قُلدر گوشه ی کاپشن آبتین را همچنان در دست گرفته بود با خروج مهسا دوباره کشان کشان آبتین را دنبال خود کشید. البته آبتین مقاومت چندانی از خود نشان نمی داد و دنبال او حرکت می کرد ولی با این وجود اعتراض کنان می گفت:«ولم کن آروین... آروین. من که دارم میام. این کاپشن رو نکش... آروین..».

امّا آروین هم مثل مهسا به حرف های او گوش نمی داد. ولی بألاخره آبتین توانست خودش را از دست چنگال آروین خلاص کند.

www.takbook.com

او همین که خودش را خلاص دید فریاد کشید:«تو دیوونه شدی؟ این چه کاری بود که کردی؟ تو چرا با من مثل یه گونی سیب زمینی رفتار می کنی؟!»

تحمّل رفتار آروین که تقریباً بی سابقه هم نبود این بار بیش از پیش برایش سخت بود. گویا آروین او را تحت فشار گذاشته بود و همین باعث شده بود زبانه های خشم پس از خروج از رستوران او را در بر بگیرد.

با این وجود آروین در برابر فریادهای خشمگین آبتین به آسودگی گفت:«تو نمی فهمی داری چی کار می کنی؟»

آبتین با این جمله بیش از پیش از کوره در رفت و فریاد زد:«من نمی فهمم دارم چی کار می کنم؟! من داشتم با مهسا ناهار می خوردم که تو یه هو مثل جن ظاهر شدی و من رو مثل یه گونی سیب زمینی از پشت میز کشیدی و به نامزد من توهین کردی. تو جلوی همه آبروی من و مهسا رو بردی؟ این تو هستی که نمی فهمی داری چی کار می کنی».

از خشم بر خودش می لرزید. از عصبانیّت دستش را مشت کرده بود طوری که ناخن های انگشتانش در کف دستش فرو رفته بودند، امّا بی اهمّیّت به این موضوع دوست داشت مشتی بر صورت آروین که با خونسردی روبروی او ایستاده بود بزند. امّا خودش هم می دانست قدرت انجام این کار را ندارد. مگر می

www.takbook.com

توانست فراموش کند هم سلولی سابق او چگونه مشت هایش را بر قُلدرهای بند که وقتی فهمیدند او از خانواده‌ی پولداری است و قصد باج خواهی را از او داشتند، فرود می آورد؟! حتی خود همین آروین یکبار او را از کتک خوردن نجات داده بود و کسی که به او حمله ور شده بود را به شدّت کتک زده بود و به همین خاطر مجبور شد سی جلسه به پیش مشاور زندان برای کنترل خشمش برود. اگرچه این تنبیه که از سوی رئیس زندان برای آروین در نظر گرفته شده بود بیشتر شبیه به شوخی بود تا تنبیه! ولی آروین به خاطر او بدون هیچ اعتراضی این تنبیه را پذیرفته بود و آبتین نمی توانست فراموش کند که زورش به آروین نمی رسد و نخواهد رسید..

فریادهای آبتین باعث شده بود مردان و زنانی که از کنار آن ها می گذشتند بایستند و به او و آروین خیره شوند. امّا آبتین که می خواست خشمش را بر سر کسی خالی کند بر سر زنی که از همه به او نزدیک تر و بچّه شیرخوارش را در بغل گرفته بود فریاد زد:«داری به چی نگاه می کنی؟!»

آنقدر بلند فریاد زد که کودک شیرخوار ناگهان به گریه افتاد و مادر او با نگاهی توأم با عصبانیّت به آبتین خیره شد. امّا پس از چند لحظه نگاهش را از او گرفت و همزمان با کوششی که در جهت آرام کردن کودکش بود از آن دو فاصله گرفت.

www.takbook.com

آروین گفت:«بهتره سوار ماشین بشیم. اینجا محلّ مناسبی برای حرف زدن نیست».

و با چشم به لیموزین سیاه رنگی اشاره کرد که کنار خیابان قرار داشت و راننده اش، آن سوی ماشین غول پیکر منتظر آن ها ایستاده بود.

آبتین که هنوز رگه هایی از خشم در صدایش دیده می شد. گفت:«حرف؟ من با تو حرفی ندارم».

امّا هنگامیکه نگاه آروین را دنبال کرد و چشمش به لیموزین افتاد، خنده‌ی احمقانه ای بر لب گذاشت و ادامه داد:«تو بعد از یک ماه که از زندان آزاد شدیم اومدی اینجا تا ثروت پدر بزرگت و به رُخ من بکشی؟ من رو با حقارت کشیدی بیرون تا نشون بدی پدربزرگت چه قدر مهربونه که یه لیموزین گذاشته زیر پات تا تو مثل شاهزاده ها تو این شهر بگردی و فخر بفروشی؟ کارت همین بود؟!»

صدایش می لرزید و قادر نبود بر خشمش غلبه کند.

امّا آروین که گویا منتظر چنین واکنش هایی از سوی او بود با خونسردی گفت:«اگه ملاقات تو و اون خانوم پرستار را خراب کردم به خاطر این بود که به وظیفه برادریم عمل کنم. این خانوم پرستار یه حقه بازه!»

www.takbook.com

آبتین حرف او را برید و گفت:«تو حق نداری به نامزد من توهین کنی. در ضمن من برادر تو نیستم. اینو تو کله ت فرو کن».

ناگهان آروین قدمی به سوی او برداشت و محکم بازوی او را گرفت. در چهره ی آبتین خیره شد و به آرامی گفت:«خیابون جای مناسبی برای حرف زدن نیست. بهتره سوار ماشین بشیم».

و قبل از این که آبتین دوباره اعتراض کند و یا فریاد بکشد او را به سمت ماشین برد.

آبتین از دعوا کردن و بیشتر از همه از آروین می ترسید. به همین خاطر هم در اوج خشم و عصبانیّت دستورات او را اجرا می کرد. چون ذاتاً در عمق قلبش از کتک خوردن هراس داشت و همین ترس او را به پسری ضعیف، مبدّل ساخته بود!

آبتین سوار ماشین شد. سعی می کرد آرام باشد و برای به دست آوردن آرامش از دست رفته اش تلاش می کرد چند نفس عمیق بکشد. با خودش می گفت «نباید آروین رو عصبانی کنم. هر کاری داشته باشه سریع تموم می شه. اون علاقه ای به زیاد حرف زدن نداره. زود تموم می شه. اون موقع برمی گردم خونه و به مهسا رنگ می زنم و همه چیز و براش توضیح می دهم. دوباره همه چیز درست می شه..».

صدای بسته شدن درب ماشین افکار او را پاره کرد. آروین کنار او نشسته بود.

www.takbook.com

آبتین برای آنکه این ملاقات تحقیرآمیز سریع تر پایان بپذیرد، خواست بپرسد «تو با من چی کار داری؟» امّا قبل از این که بتواند حرفی بزند صدای راننده را شنید که خطاب به آروین می گفت:«جای خاصّی مد نظرتون هست قربان؟!»

آروین جواب داد:«فقط تو خیابون های اطراف بگرد».

شنیدن این جمله آبتین را خوشحال کرد. معنای این جمله این بود که کار آروین با او زیاد طول نمی کشد و او زودتر از آنچه که فکر می کند می تواند از دستش خلاص شود.

با به حرکت درآمدن لیموزین آروین گفت:«تو فراموش کار شدی. آزادی از زندان برای تو فراموشی آورده. تو فراموش کردی که من برادر بزرگ تر تو هستم!»

آبتین که سعی داشت با آرامش صحبت کند گفت:«برادر بزرگتر؟! تو فقط سه ماه از من بزرگتری. تازه من و تو برادر هم نیستیم».

آروین سریع گفت:«امّا ما پیمان برادری با هم بستیم. تو این رو فراموش کردی؟!»

آبتین خندید. دلیل خنده اش را نمی دانست ولی سریع خنده اش را فرو داد و با صدایی که بی‌شباهت به عصبانیّت نبود گفت:«من از همه چیز خبر دارم. تو به من کلک زدی. می دونم که تو به ایرج، همون پسره‌ی قلدر که فکر می کرد تمام زندون مال اونه پول دادی تا به یه بهونه بخواد من رو کتک بزنه تا

www.takbook.com

بعدش تو مثل یه قهرمان وارد بشی و اونو کتک بزنی و به من نشون بدی که قصد داری از من محافظت کنی. با همون نقشه لعنتی من رو مجبور کردی تا اون پیمان برادری مسخره رو قبول کنم».

ـ پیمان برادری من و تو مسخره نیست!

ـ چرا هست!

آبتین فریاد کشید. برخلاف تصمیمش که قرار بود آرام باشد بر سر آروین فریاد زده بود و حالا با کمی ترس او را نگاه می کرد. گرچه آروین خونسرد و آرام نشسته بود ولی آبتین بارها دیده بود که او ناگهانی عصبانی می شود و وقتی عصبانی می شد کتک زدن طرف مقابلش کمترین کاری بود که انجام می داد!

ـ من تا حالا تو و کتک نزدم. تو نباید از من بترسی!»

گویا آروین فکر آبتین را خوانده بود.

ـ آره کتکم نزدی امّا من از تو می ترسم».

آروین باز جمله اش را تکرار کرد:«تو نباید از من بترسی».

آبتین با عصبانیّت گفت:«تو ترس آوری. همه از تو تو زندان می ترسیدن. اصلاً... اصلاً تو عجیب غریب هستی. تو... تو مثل..».

آروین حرف او را قطع کرد و گفت:«می خواهی بگی من مثل ربات ها هستم».

www.takbook.com

آبتین برای این که او را عصبانی نکند ملاحظه کارانه گفت:«این لقب و من به تو ندادم. بچّه های زندان به تو می گفتند ربات!»

آروین گفت:«امّا من هر چی که باشم برادر قسم خورده تو هستم».

آبتین ته خنده تلخی زد و گفت:«تو یه قدرت طلبی. دوست داری دیگران زیر سلطه‌ات باشند. اون پیمان برادری هم برای همین بود».

آروین سریع گفت:«نه. نبود».

و آبتین سریع جواب داد:«آره راست می گی. ما قسم خوردیم برادر هم باشیم به این شرط که تو مثل یه برادر بزرگتر واقعی مراقب من باشی و..».

ـ همیشه مراقب تو بودم».

ـ خواهش می کنم وسط حرف من نپر. فقط مراقبت کردن شرط نبود قرار بود همیشه به من کمکی کنی. همین طور من به تو».

ـ خُب همیشه همین کار رو کردم».

آبتین که باز عصبانی شده بود باز فریاد زد:«نه نکردی. تو همین چند دقیقه پیش خراب کردی ولی کمک نکردی. این کمک نیست!»

در صورت آروین خیره شده بود و منتظر جواب او بود.

www.takbook.com

آروین هم جواب داد:«به هم زدن اون ملاقات به نفع تو بود. مطمئن باش من اجازه نمی دم تو با اون پرستار حقه باز ازدواج کنی».

آبتین با بهت و حیّرت گفت:«آخه چرا؟» امّا قبل از این که منتظر جواب آروین بشود ادامه داد:«پس به خاطر همین من را از رستوران کشیدی بیرون. چون تو از مهسا خوشت نمیاد».

ـ من از اون خوشم نمیاد چون اون داره با تو بازی می کنه. اون درست مثل یه گربه است و تو درست مثل یه موش. گربه ها از موش ها خوششون میاد و گاهی اوقات دوست دارند با اون ها بازی کنند. مطمئن باش وقتی از بازی کردن با تو خسته بشه تو رو قورت می ده! کار سختی نیست کافیه فقط یه جمله بگه «خداحافظ. تو دیگه برام جذاب نیستی. من تو رو دیگه دوست ندارم!»

ـ خدای من یه ربات داره من رو نصیحت می کنه!»

آروین بی اهمّیّت به تمسخر آبتین ادامه داد:«من دارم حقیقت رو بهت می گم ولی تو سعی داری خودت رو گول بزنی».

آبتین گفت:«من رو نصیحت نکن. تو بابای من نیستی».

آروین سری تکان داد و گفت:«ولی برادر بزرگترت که هستم».

www.takbook.com

این جمله آبتین را عصبانی می کرد. خرناسی از خشم کشید و با درماندگی گفت:«تو یه رُباتی! معنای عشق و نمی فهمی. تو داری حسودی می کنی».

ـ یه ربات نمی تونه حسودی کنه».

آروین با سادگی و منطق جمله اش را گفت.

ـ چرا. اتفاقاً تو داری حسودی می کنی. تو از حسودی داری عذاب می کشی. چرا؟ چون یکی من رو دوست داره ولی هیچ دختری تو رو دوست نداره. اگر هم دختری پیدا بشه که بخواد تو رو دوست داشته باشه وقتی بفهمه جناب عالی بیشتر از یک سال از عمرت باقی نمونده، یه آه برات می کشه و می گه ببخشید من نمی تونم کسی رو دوست داشته باشم که یه سال دیگه می میره. این تو رو عذاب می ده. آره درکت می کنم. من هم اگه جای تو بودم و می دیدم برادرم! در سلامتی کامل به سر می بره و تا چند ماه آینده ازدواج می کنه و یکی رو داره که بهش عشق می ورزه، حسودی می کردم. (با صدای بلند ادامه داد) تو داری می میری بدون این که بتونی از زندگی لذت ببری. لذّت بردن از زندگی برای تو شده یه رویا. چون وقتی هر روز صبح از خواب پا می شی و می بینی یه روز از عمرت کم شده و تو یه روز به مرگ نزدیک شدی عذاب می کشی و به من حسودی می کنی. تو یه حسودی!»

www.takbook.com

متلک های آبتین اثر کرد و غم در چهره ی آروین نشست. آنقدر این غم پر وضوح بود که برای لحظه ای آبتین از آنچه گفته بود احساس پشیمانی می کرد.

همین احساس باعث شد با لحن عذرخواهانه ای ادامه دهد:«معذرت می خوام. نمی خواستم ناراحتت کنم. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. آروین باور کن منظوری نداشتم. از زبونم در رفت».

آروین با لحنی که متأثر از غم بود گفت:«حق با توست. فکر می کنم هر کس دیگه ای هم جای من بود وقتی می شنید دکترها هم صدا چند سال بیشتر برای پایان عمرش تخمین نمی زنند، تبدیل به یه ربات می شد..».

آبتین وسط حرف او پرید و گفت:«آروین من که ازت معذرت خواهی کردم».

امّا آروین بی اعتنا به او ادامه داد:«از سه سال پیش کم کم اخلاق من عوض شد. دیگه اون بچّه شاد نیستم. حالا مثل یه برج زهرمار می مونم که من رو شبیه به یه انسان بی‌احساس یا به قول تو یه ربات کرده..».

باز آبتین وسط حرف او پرید و گفت:«این لقب رو من به تو ندادم».

www.takbook.com

آروین ادامه داد:«آره. حرف تو درسته ولی همین ربات کار تو رو اشتباه می دونه و مطمئن باش این حسودی نیست».

آبتین با کلافگی گفت:«خواهش می کنم بس کن. من حوصله نصیحت شنیدن رو ندارم!»

ـ چشم هاتو باز کن آبتین. اون دختر داره تو رو بازی می ده!»

آبتین در چشم های آروین خیره شد خیلی جدی گفت:«سه تا دلیل برام بیار... اگه فکر می کنی حرفات درسته فقط سه تا دلیل برام بیار».

او این حرف را زد چون نمی خواست اشتباه قبلی اش را بار دیگر تکرار کند.

آروین با خونسردی گفت:«یه دلیل هم برای تو کافیه!»

آبتین که هم چنان در چشم های او خیره مانده بود پرسید:«خُب، ادامه بده. اون دلیل چیه؟»

آروین گفت:«تو تا حالا هر چی از اون دختر فهمیدی به خاطر تلاش خودت بوده نه گفته های اون. چهار سال گذشت تا تو بفهمی عموی پدر اون رئیس زندانه».

ـ اون نمی تونست این موضوع را به این راحتی بگه. اون به عموی پدرش قول داده بود تا درباره این موضوع حرفی بزنه».

ـــ عمه اش و چی می گی؟ یک سال گذشت تا تو بفهمی سرپرستار روان خانه، عمه‌ی اون دخترهجست.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

ـ این اصلاً مهم نیست».

ـ خُب تو می تونی به من بگی پدر و مادرش چی کاره‌اند؟

آبتین سریع گفت:«پدرش تو یه شرکت کار می کنه و مادرش خانه داره. این کافیه؟!»

آروین هم ادامه سؤالش را گرفت و گفت:«خُب چه شرکتی؟ اسم، آدرس، سمت، مقام، نوع کار شرکت..».

آبتین که از سؤالات متعدد آروین خسته شده بود گفت:«بس کن! من که نمی خوام با بابای اون ازدواج کنم!»

ــ پس تو هیچ چیزی نمی دونی. لااقل خانواده همسر آینده‌ات برای تو مثل یه جزیره‌ی ناشناخته است.

آبتین سری از کلافگی تکان داد و گفت:«بس کن. تو رو خدا از یه چیز دیگه حرف بزن».

امّا همان طور که از آروین انتظار می رفت بدون توجه به خواهش آبتین ادامه داد:«برای کسی تب کن که حاضر بشه برات بمیره».

آبتین در حالیکه دندان هایش را از عصبانیّت بر روی هم فشار می داد کنایه‌آمیز گفت:«یه ربات داره من رو نصیحت می کنه! واقعاً که جالبه!»

آروین حرف او را به دل نگرفت و با همان خصلت ربات گونه اش گفت:«گاهی اوقات باید ربات باشی تا واقعیّت رو ببینی. چون وقتی عشق میاد عقل از سر می پره».

www.takbook.com

آبتین تنها جوابی که در چنته اش باقی مانده بود را گفت:«مثل آدم بزرگا حرف نزن».

آنقدر شمرده شمرده جمله اش را بیان کرد که آروین می توانست تعداد کلماتش را بشمارد.

ــ فکر می کردم عشق نیاز به انسان های بزرگ داره. حداقل از لحاظ سنّی؟

ـ عشق نیاز به عاشق داره، نه به سن.

آروین که منتظر همین حرف بود گفت:«عشق کورکورانه نیاز به سن نداره. درست مثل تو».

ـ تو رو خدا بس کن. داری دیوونه‌ام می کنی.

ـ چرا به این موضوع از یه دید دیگه نگاه نمی کنی؟

ـ می خواهی نشون بدی خیلی باهوشی؟

ـ نه. می خوام برات ثابت کنم تو داری بازی می خوری.

ــ من باور دارم تو خیلی باهوشی. الان هم یادم اومد تو زندان وقتی از تو تست هوش گرفتند شد صد و شصت. یه عدد که نشون می ده تو هوش فوق‌العاده ای داری!

آروین نفس عمیقی کشید و با مکث گفت:«تو رو دارن بازی می دن».

آبتین که حسابی کلافه شده بود داد زد:«کی آ؟!»

www.takbook.com

آروین بـا خونسـردی جـواب داد:«همـون هـایی کـه نمـی خـوان تـو رو دوباره رو تخت بیمارستان روانی ها ببینند!»

نگـاه آن دو در هـم قفـل شـد. آبتـین بـا تردیـد پرسـید:«منظـورت چیه؟»

آرویـن بـرای اوّلـین بـار لبخنـد کـم رنـگ ی بـر لـب گذاشـت. جـواب داد:«مشـکل مـا ایرانـی هـا ایـن کـه خیلـی احساسـاتی هسـتیم. حـالا فرقی نمی کنه رئیس جمهـور باشـیم یـا رئـیس زنـدان یـا یـه مـادر یـا یه کارآموز پرستاری».

آبتین که کنایـه آرویـن را فهمیـده بـود گفـت:«بـس کـن آرویـن. ایـن طور که تو می گی همه دارن من و بازی می دن از جمله مادرم».

امّا قبل از این که آرویـن جـواب او را بدهـد صـدای زنـگ تلفـن همـراه آبتـین بلنـد شـد. آبتـین اسـم مـادرش را بـر صـفحه تلفـن دیـد. مـی دانسـت بایـد سـریع جـواب تلفـن را بدهـد. همـین کـار را هـم کـرد:«سـلام مامـان... آره خـوبم... مـا؟... تـو رسـتوران... آره داریـم ناهـار... ناهـار مـی خـوریم... آره... نـه. نگـران نبـاش... اِاِاِ... یعنـی مهسـا هم... مهسا هم سلام می رسونه. باشه... باشه مامان... خداحافظ».

تلفن رو قطع کرد و بـه آرویـن خیـره شـد گفـت:«چیـه؟چرا داری ایـن طوری نگاه می کنی؟یعنی مادرت تو رو کنترل نمی کنه؟»

آروین به سادگی گفت:«مادر مـن تـو آمریکـا زنـدگی مـی کنـه. ایـن رو قبلاً بهت گفتم».

www.takbook.com

آبتین شانه ای بالا انداخت و گفت:«آره یادم نبود. ولی به هر حال مادرم من رو کنترل می کنه. درست مثل هر مادر دیگه ایی!... دوست نداره دوباره بیفتم زندان».

آبتین که ناخواسته بحث عذاب آور قبلی را عوض کرده بود و نمی خواست دوباره آن ادامه یابد پرسید:«تو که فقط به خاطر نصیحت کردن من نیومدی رستوران. اومدی؟!»

آروین نگاهش را از آبتین گرفت و نگاهی به نشان سیاه هلالی شکل بر روی مچ دست چپش انداخت. ناخواسته آبتین هم همین کار را کرد. وجه اشتراک آبتین آرمان و آروین آریتمانی فقط هلال های سیاه رنگی بود که بر پشت مچ دست چپ‌شان حک شده بود و شاید همین هلال ها بود که دوستی آن ها را به وجود آورده بود و شاید هم می توان گفت آنها پسران نشان دار بودند.

آبتین با نگاه به هلال سیاه رنگ خنده ای کرد و گفت:«هنوز هم باورم نمی شه تو به خاطر این دزدی کرده باشی تا بیفتی زندان و هم سلولی من بشی که مثلاً بفهمی من از این علامت مسخره چی می دونم؟»

امّا آروین جدی جواب داد:«مسخره یا غیر مسخره مهم نیست. مهم این که چرا این علامت ها بلافاصله پس از مرگ پدرامون تو سه سالگی، رو مچ دستمون ظاهر شده‌اند. من می خوام جواب این سؤال رو بفهمم. همون طور که قبلاً تلاش کردم».

www.takbook.com

ـ تلاشت احمقانه بود. هزار تا راه دیگه هم وجود داشت تا تو بفهمی من از این علامت مسخره هیچی نمی دونم...

ـ شاید حق با تو باشه. دزدیدن یه ماشین کمی زیاده روی بود ولی باید خودم این را می فهمیدم.

ـ تو واقعاً عجیبی. پیش هیچ کس حتی پدربزرگت بیشتر از سی تا کلمه حرف نمی زنی امّا به من که می رسی سفره‌ی دل تو باز می کنی و نصیحتم می کنی.

ـ وقتی پیش تو هستم احساس آرامش می کنم. این دست خودم نیست. اگر امروز تو رو نمی دیدم از عصبانیّت دیوونه می شدم.

آبتین با صدای بلندی خندید و گفت:«تو رو خدا انقدر مثل ربات ها حرف نزن. یه خورده جملات تو با احساس تر بیان کن تا حداقل کمی باور کنم».

آروین گفت:«من دارم حقیقت و بهت می گم».

مکثی کرد سپس افزود:«دوست دارم بدونم پشت این هلال های سیاه رنگ چه رازی وجود داره».

ـ تو رو خدا پیچیده‌ش نکن! این ها فقط یه علامت ساده هستند. تو این سیزده سالی که روی مچ دست من بوده هیچ اتفاق خاصّی برام...

www.takbook.com

امّا ناگهان آبتین حرفش را خورد. ماجرای موزه و نیم تاج الماس نشان به خاطرش آمد. هنوز هم نمی دانست چه طور آن نیم تاج در دست چپ اش قرار گرفته بود.

آروین که ذهن او را خوانده بود گفت:«دقیقاً زمانی که تو، تو موزه داشتی از درد دست چپت اشک می ریختی من هم تو خونه داشتم از درد گریه می کردم. کل دست چپم می سوخت. مثل این بود که یه آتیش بزرگ داخل دست چپم روشن کرده باشند. امّا با این همه قادر نبودم از درد داد بزنم.

آبتین گفت:«تو دوباره می خواهی بگی سرنوشت من و تو بهم گره خورده؟»

آروین جواب داد:«این دلیل خوبی نیست؟!»

آبتین گفت:«چرا هست ولی کافی نیست».

ــ کافی نیست چون ما ازش چیزی نمی دونیم. تو این دنیا چیزهایی وجود داره که ما از اون ها بی‌اطلاعیم. مثل پری ها ... دیوها ... جهآن های دیگه با دروازه های مخصوصشون...

ــ بس کن آروین تو بیش از حد خرافاتی شدی... پری... دیو... جهان دیگر... این ها نیاز به دلیل و مدرک داره. می فهمی؟!

آروین جوابی نداد. در واقع می دانست آبتین این چیزها را باور ندارد و دلیلی نمی دید تلاشی برای اثبات حرفش بکند.

www.takbook.com

امّا آبتین ادامه داد:«اگه ملکه پریان هم بیاد جلوی من ظاهر بشه و بگه من ملکه‌ی پری ها هستم باور نمی کنم، بقیه پیش‌کش!»

آروین باز جواب نداد. آبتین هم که احساس می کرد این زمان بهترین موقع برای پایان دادن به گفت‌وگوی طولانی‌شان است گفت:«می شه به راننده بگی وایسه. من باید برگردم خونه».

آروین بدون هیچ حرفی قبول کرد و لیموزین غول پیکر پس از چند لحظه ایستاد.

آبتین قبل از این که در را ببندد خطاب به آروین با لحنی که سعی می کرد جدی و محکم باشد گفت:«خواهش می کنم دفعه ی بعد با من مثل یه گونی سیب زمینی برخورد نکن. چون دفعه بعد حاضرم کتک بخورم ولی این طوری تحقیر نشم!»

و قبل از این که منتظر جواب بماند در ماشین را بست. در دلش امیدوار بود حرفش اثرگذار باشد گرچه خیلی مطمئن نبود چون دو بار قبلی همچنین توصیه ای را کرده بود و هر بار آروین توصیه های او را به فراموشی سپرده بود. آبتین به خوبی می دانست ترس او از کتک خوردن باعث شده بود این چنین آروین بر او مسلط بشود!

با حرکت لیموزین آبتین متوجه شد در وسط خیابان ناشناس و نسبتاً خلوتی ایستاده است. ابتدا به سوی پیاده‌رو حرکت کرد. خیابان برایش غریب بود و نمی دانست هم اکنون در کجای شهر

www.takbook.com

قرار دارد. بدون شک آبتین می دانست تهران شهر بزرگی است و گیج شدن و گم شدن در این شهر چندان خوشایند نخواهد بود از یک ماه پیش که از زندان آزاد شده بود سعی کرده بود کمی خیابان های اطراف محل زندگی جدیدشان ــ آناهیتا خانم پس از آزادی آبتین از زندان آپارتمانی جدید خرید و به آنجا نقل مکان کردند ـ را یاد بگیرد ولی هرگز فرصت نیافته بود که اکثر مناطق مشهور این شهر دَرَن دشت را بگردد و حالا آبتین حیران به این سو و آن سوی خیابان نگاه می کرد. تلاشش پس از چند ثانیه نتیجه داد. بر تابلوی آبی رنگی که بر سر کوچه ای نصب شده بود خواند:

«کوچه بیست و پنجم؛ خیابان ایمان»

می توانست قسم بخورد که حتی اسم این خیابان هم تا به حالا گوشش نخورده است. تنها چیزی که از ظاهر خیابان می توانست بفهمد این بود که اینجا خیابانی فرعی ست امّا فهمیدن این موضوع چندان به او کمک نمی کرد. تصمیم گرفت تا با پرسیدن چند سؤال از عابرین ــ که تعدادشان در نهایت تعجب ، بسیار کم بود ـ بتواند ایستگاه مترو را پیدا کند. اگر ایستگاه مترو را پیدا می کرد بی‌شک راه برگشت به خانه را هم می توانست پیدا کند.

به راه افتاد. امّا هنوز چند قدمی برنداشته بود که نگاهش به آن سوی خیابان افتاد. درست در ده متری او ایستگاه اتوبوسی قرار

www.takbook.com

داشت که سه مرد و دو زن که منتظر آمدن اتوبوس بودند بر روی صندلی های ایستگاه نشسته بودند. راهش را کج کرد و به سوی آن ها قدم برداشت. به آن ها که رسید از مرد نیم طاسی پرسید:«ببخشید، این اطراف ایستگاه مترو نیست؟»

قبل از این که آن مرد جوابی بدهد زنی که کنار او نشسته بود سریع گفت:«این اطراف ایستگاه مترو نیست باید صبر کنی تا اتوبوس بیاد. سوار اتوبوس بشی تا ایستگاه مترو می رسوندت«

با گفته های زن گویا آبتین چاره ای جزء صبر کردن و سوار شدن به اتوبوس را نداشت. به ناچار بر روی یکی از سه صندلی خالی ایستگاه نشست و زیر لب فحشی به آروین داد! او هرچه فکر می کرد می دید که امروز اصلاً روز جالبی برایش نبوده است. آمدن آروین به رستوران هم همه چیز را خراب تر کرده بود. خوب که فکر می کرد یادش می آمد که به مهسا قول داده بود بعد از آزادی از زندان دوستی اش را با آروین قطع کند. قولی که آبتین داده بود بر پایه نفرت متقابل آن ها بود. امّا حضور ناگهانی آروین در رستوران حتماً باعث می شد مهسا تا چند روز از آبتین دلخور بشود. دو بار قبلی که آروین ملاقات آن ها را بهم زده بود آبتین تا چند روز مجبور شده بود هزاران قسم بخورد که آروین خودسرانه این کار را کرده و او اصلاً درباره ملاقات شان حرفی به او نزده و خیلی هم از دوستی با او خوشحال نیست امّا مهسا هم

www.takbook.com

هر بار با گرفتن این قول که باید رابطه‌ات را با او قطع کنی، آشتی کرده بود.

ولی این بار آبتین قرار بود چگونه او را راضی کند و توضیح بدهد؟ گرچه می دانست مهسا می داند که آروین بی‌شباهت به بیماران روانی نیست ولی از این که این قدر آبتین از او حساب می برد او را ناراحت می کرد و این کمی کار آبتین را مشکل می ساخت. افکارش را با این امید که مادرش را واسطه خواهد کرد دور ریخت، چون دوست نداشت بیشتر از این در عذاب این افکار ناخوشایند فرو برود. به اندازه کافی در این دو ساعت اخیر عذاب کشیده بود و حالا زمان آن بود تا کمی آرامش از دست رفته اش را بازیابد. نفس عمیقی کشید. به ساعت تلفنش نگاه کرد که هفت دقیقه به دو بعدازظهر را نشان می داد.

ـ بهتره صبور باشی. ممکنه حالا حالاها اتوبوس نیاد. گاهی اوقات باید نیم ساعت صبر کنی تا یه اتوبوس پیداش بشه».

این را همان زن گفت.

آبتین زیر لب زمزمه کرد:«اوضاع از این بهتر نمی شه!»

نیم ساعت صبر برای آمدن اتوبوس! گویا قرار بود امروز همه چیز بر خلاف میل آبتین باشد. مطمئناً با تأخیر اتوبوسی که قرار بود بیاید هنگامیکه به خانه می رسید مورد سین جین های مکرّر

www.takbook.com

مـادرش بـرای دیـر آمـدن بـه خانـه قـرار مـی گرفـت. خصوصـاً بعـد از آزادی از زندان، مادرش بیشتر از همیشه او را کنترل می کرد.

بـا ایـن فکـر تصـمیم گرفـت زنگـی بـه مـادرش بزنـد. امّـا بـه جـای شـنیدن بـوق انتظـار، صـدای زنانـه رایانـه ای را شـنید کـه مـی گفـت:«مشـترک محتـرم شـما هـیچ اعتبـاری در حسـابتان ندارید لطفاً ابتدا حساب خود را شارژ کنید و بعد تماس بگیرید».

نفسـی از خشـم بیـرون داد. بلنـد شـد و بـه طـرف فروشـگاهی کـه روبـروی ایسـتگاه اتوبـوس قـرار داشـت بـه راه افتـاد. امّـا هنـوز اوّلـین قـدم را برنداشـته بـود کـه احسـاس گرسـنگی شـدیدی بـه او دسـت داد. در رسـتوران بـه جـزء یـک قاشـق کـه بـه سـوپ گوشـت زده بـود چیز دیگری نخورده بود.

وارد فروشـگاه شـد و از دختـری کـه پشـت میـزی نشسـته بـود پرسید:«شارژ همراه دارید؟»

دختر گفت:«چند تومنی؟»

آبتین جواب داد:«یه دو تومنی... لطفاً!»

دختر فروشـنده کشـو میـزش را بـاز کـرد و شـارژی را بـه آبتـین داد و پرسید:«چیز دیگه ای می خواهی؟»

آبتـین شـارژ را از او گرفـت و گفـت:«کلوچـه... کلوچـه هـاتون کجاست؟»

ـ فقط کلوچه میوه ای داریم... انتهای قفسه ها دست چپ.

www.takbook.com

آبتین به سوی قفسه ها به راه افتاد.

آبتین بی‌هدف دو بسته ازکلوچه ها را برداشت. آنقدر گرسنه بود که اهمّیّت نمی داد طعم این کلوچه سیب است یا موز. همان جا یکی از بسته ها را باز کرد. امّا بسته کلوچه را کاملا باز نکرده بود که ناگهان لرزشی را در بدنش حس کرد. سر تا پای بدنش از سرما شروع به لرزیدن کردند. دندان هایش از شدّت سرمای ناخواسته ای که حس می کرد چِلک چِلک بهم می خوردند و صدا می دادند. بدنش می لرزید و او نمی فهمید چگونه هوا به این ناگهانی سرد شده است. امّا این سرمای ناگهانی همان طور که آمده بود ازبین رفت. لرزش بدن آبتین متوقف شد و وجود گرما را در داخل بدنش احساس می کرد. برای لحظه ای ناگهانی سرما را تا مغز استخوانش حس کرده بود ولی حالا از آن سرمای یکباره خبری نبود!

بی اختیار نگاهش به سمت راستش جلب شد. ناگهان حیّرت سر تا پایش را فرا گرفت. دهانش از تعجب باز مانده بود و با چشم هایی از حدقه بیرون زده به مردی می نگریست که در فاصله‌ی یک متری او یخ زده بود! نه. این امکان نداشت. باورکردنی نبود. حتماً خیالاتی شده بود. برای آنکه به خودش بقبولاند اشتباه می بیند چند بار چشم هایش را بهم زد. چشم هایش را چند بار، باز و

www.takbook.com

بسته کرد ولی حقیقت داشت. آن مرد یخ زده بود. یخ به قطر چند سانتی متر او را در برگرفته بود!

حس بدی آبتین را فرا گرفته بود. حسی که قسمتی از آن متعلق به ترس بود. ناخواسته قدمی به عقب برداشت امّا با همین قدم ناگهانی بدنش به قفسه های کلوچه ها خورد و تعدادی از آن ها بر زمین افتاد. صدای افتادن کلوچه ها بیشتر او را ترساند. حسی در بدنش می گفت از آنجا برو. به او می گفت برو قبل از این که دیر بشود. به این حس ناشناخته اعتماد کرد. همان طور که نگاهش به آن مرد یخ زده بود سعی می کرد از او فاصله بگیرد. قدم هایش را تندتر کرد. امّا ناگهان با فریادی ناخواسته بر زمین افتاد. احساس کرد بدنش به جسم سخت و سردی خورده است. نگاه کرد. جیغی از ترس کشید. باورکردنی نبود ولی او به مرد دیگری خورده بود که او هم یخ زده بود.

تند تند نفس می کشید. قلبش به شدّت می تپید. امّا نمی خواست به آن مرد یخ زده که گویا می خواسته چیزی را از درون قفسه فروشگاه بردارد نگاه کند. بلند شد. حس بدش در حال تقویت شدن بود. امّا با بلند شدن فهمید آن دو مرد تنها موجودات یخ زده فروشگاه نیستند. چند مرد و زن و دو بچّه دیگه هم کاملا یخ زده بودند!

www.takbook.com

ابتدا فکر کرد دارد خواب می بیند. کابوس وحشتناکی بود که در خواب می دید ولی هرچه قدر تلاش داشت واقعیّتی که در روبرویش در جریان بود را انکار کند نمی توانست. دو بسته کلوچه را در دستانش می فشرد و به ده انسانی که در آن فروشگاه منجمد شده بودند می نگریست. گیج و منگ شده بود. حتی آن دختری که پشت میز نشسته بود هم یخ زده بود. خودش هم برای چند لحظه سرمای عجیبی را حس کرده بود. سرمایی که تا مغز استخوان او نفوذ کرده بود. امّا اگر این افراد این سرما را مثل او حس کرده بودند و سپس یخ زده بودند پس چرا او یخ نزده بود؟! جواب این سؤال را نمی دانست و نمی خواست به این سؤال در این شرایط جواب بدهد. او صدایی را در ورای مغزش می شنید که به او می گفت:«از آنجا برو بیرون!»

قدم برداشت. لرزان و سست، به سوی در خروجی فروشگاه. می ترسید. یعنی ممکن بود خودش هم یخ بزند؟ اصلاً چرا این ها یخ زده بودند؟! او که خواب نمی دید، می دید؟

امّا هنوز به طور کامل به در خروجی نرسیده بود که حیرتش کامل شد. از آینه ی کوچکی که پشت سر دختری که پشت میز فروشگاه نشسته بود سه موجود عجیب غریب را دید که برای لحظه ای او را به وحشت انداخت. خواست از ترس جیغ بکشد امّا با قدرتی که خودش هم نمی دانست از کجا پیدا کرده است

www.takbook.com

جلوی فریادش را گرفت. قلبش تپش بیشتری یافت. در آینه می دید سه موجود که بی‌شباهت به هیولاها نبودند در وسط خیابان ایستاده‌اند. رنگ صورتشان سبز تیره ای بود. درست مثل رنگ بدن شان، هیکلی چاق و خپل داشتند که شکم های وَرآمده شان حتی از زیر نیم تنه ی خالداری که پوشیده بودند، به خوبی نمایان بود. بینی گنده ای بر صورتشان بود که سوراخ های بزرگش بیش از پیش به چشم می آمد. بر گوش های بلند و نوک تیزشان حلقه های آهنی بزرگی آویخته بودند. بر روی نیم تنه‌ی سفید و خالدارشان، بارانی صورمه ای رنگی را پوشیده بودند که به جای یقه، کلاه بزرگی داشت و آن موجودات که شی ئی شبیه به ذوبین در دست داشتند، آن را بر سر کشیده بودند. با این وجود، شاخ های کوچکشان از زیر کلاه بارانی کاملا پیدا بود.

لحظه ای خشکش زد. مغزش از فعالیت ایستاده بود و او نمی دانست باید آنچه را که در آینه می بیند باور کند یا آن ها را توهماتی کابوس‌وار فرض کند. امّا اقدامی ناخواسته از او سر زد. قدمی به عقب برداشت و خودش را در آنی پشت قفسه ای مخفی کرد. با پنهان شدن پشت قفسه باز صدای قلبش به گوشش می رسید.

ـ تاپ تاپ ... تاپ تاپ... تاپ تاپ.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

دست آزادش را بر روی قلبش گذاشت. نفس عمیقی کشید. نگاهش دوباره به آینه افتاد. گرچه قفسه با درب خروجی فروشگاه فاصله زیادی نداشت امّا فقط از طریق آینه امکان داشت آن موجودات وحشتناک و زشت را ببیند. هر سه همان جا، در وسط خیابان ایستاده بودند. آبتین از گوشه ی چشم می توانست کسانی را که تا همین چند لحظه پیش در ایستگاه منتظر آمدن اتوبوس نشسته بودند و حالا مثل افرادی که در داخل فروشگاه یخ زده و منجمد شده بودند را ببیند! وحشتناک بود ولی مثل این بود که همه به جزء آبتین و آن سه هیولای زشت و ترسناک در سر تا سر این خیابان و بلکه کل این شهر یخ زده بودند! نه! نمی توانست با قاطعیت این فرضیه را باور کند. فکرش را از این جور مسائل دور کرد و به آن سه موجود دوخت. آن ها قرار بود تا کی وسط خیابان بایستند؟ اصلاً چرا آن ها آنجا ایستاده بودند؟ نمی دانست و قبل از این که سؤال سوم را بپرسد یکی از آن سه موجود زشت با صدای زشتی گفت:«شماها یه بویی احساس نمی کنید؟!»

سمت چپی او همان طور که بینی بزرگش را تکان می داد و بو می کشید گفت:«اینجا فقط بوی یخ میاد! من از سرما متنفرم».

و با این گفته کمی بارانی ای که پوشیده بود را دور خودش جمع کرد.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

نفر سوم که همزمان با او بو کشیدن را شروع کرده بود نگاهی به آسمان انداخت و گفت:«من از هوای ابری متنفرم! من از بارون خوشم نمیاد!»

نفر اوّل فریاد زد:«احمق! این لباس های مسخره (با دست به بارانی اش اشاره کرد) را پوشیده ایم که از گزند بارون در امان باشیم». مکثی کرد بعد آمرانه افزود:«خوب این اطراف و زیر نظر بگیرید. باید چهار چشمی همه جا رو زیر نظر داشته باشیم. ممکنه هر لحظه یکی از این پری های خوشگل پیدا بشه!»

هر سه بلند و زشت شروع به خندیدن کردند. طوری می خندیدند که گویا زیباترین و خنده‌دارترین جوک دنیا را شنیده‌اند. امّا ناگهان آن موجود زشتی که جوک بی‌مزه اش را گفته بود از خنده دست کشید و به طرز عجیبی دماغش را به بالا و پائین تکان داد. مثل این بود که بوی آشنایی را حس می کند.

فریاد زد:«خفه شید! دارم یه بویی حس می کنم. بوی یه پری زاده به مشامم می خوره!»

هر سه ساکت شدند و در سکوت با دقّت بو می کشیدند.

ناگهان یکی از آن سه گفت:«بو از اونجا میاد؟!»

و با انگشت اشاره اش به فروشگاه اشاره کرد!

ترس آبتین بی اختیار فُزونی یافت.آن موجود چندش آور به داخل فروشگاه اشاره می کرد. به جایی که او در آنجا پنهان شده بود!

www.takbook.com

سه موجود زشت قدمی به سمت فروشگاه برداشتند. باز هم یک قدم دیگر. آهسته گام بر می داشتند و همان طور که به سمت فروشگاه می آمدند اسلحه های ذوبین مانندشان به جلو و به شکل خطرناکی گرفته بودند. گویا می ترسیدند کسی یا چیزی وحشتناک تر از خودشان به آن ها حمله‌ور شود!

ـ تاپ تاپ... تاپ تاپ... تاپ تاپ.

آبتین از ترس با یک دست دهانش را گرفته بود. گویا می ترسید صدایی ناخواسته از گلویش خارج شود. با یک دست دهانش را گرفته بود و با دست دیگرش دو بسته کلوچه را! کلوچه ها را در دست می فشرد. در آن لحظه نمی خواست فکر کند چرا هنوز آن ها را در دست دارد. نگاهش از آینه به حرکت آن سه موجود بود که به سمت فروشگاه می آمدند.

امّا برای یک لحظه هر سه شان از حرکت باز ایستادند. دوباره دماغ های گنده شان را به بالا و پائین تکان دادند. گویا تردید داشتند بویی را حس کرده‌اند یا نه.

یکی از آن ها گفت:«من بویی رو احساس نمی کنم».

دیگری با صدای عصبانیت بیشتری افزود:«از اینجا فقط بوی یخ به دماغم می خوره».

و دماغش را به حالت انزجار تکان داد.

www.takbook.com

آنکه از آن دو هیکلی تر و گنده تر بود خودش را تکانی داد و با تردید گفت:«ولی من حس کردم بوی یه پری زاده میاد».

سرش را از عصبانیّت تکانی داد و همان طور که با دست اشاره می کرد ادامه داد:«بیایید بریم. اینجا چیزی پیدا نمی شه».

هر سه چرخیدند و پشت به مغازه رو به انتهای خیابان راهشان را ادامه دادند. آبتین گرچه دُم شیر مانند آن ها را از آئینه می دید ولی توانست نفس راحتی بکشد. آب گلویش را با صدای بلندی قورت داد. باز نفس راحتی کشید و سعی کرد بدنش را شل و رها کند. امّا همین که دست هایش را پائین آورد دستش به گوشه ی قفسه خورد و دو بسته کلوچه ایی که در دستانش بود با صدای شِلِپی بر زمین خورد.

سه موجود زشت از حرکت ایستادند. آنها این صدا را هر چند که بلند نبود شنیده بودند!

یکی از آن ها گفت:«شماها هم شنیدید؟ از اونجا یه صدایی اومد».

آن دو موجود دیگر سرشان را به علامت تصدیق تکان دادند.

ـ یه پری اونجاست!

ـ دیگه شک ندارم.

ـ پری کوچولو ما تو رو اذیت نمی کنیم. بیا بیرون... بیا...

www.takbook.com

صدای خنده شان از خوشحالی گرفتن یک پری هر لحظه بلندتر می شد. امّا آبتین می دانست که او پری نیست. اصلاً آن ها با پری ها چه کار می کردند؟ آن ها را می کشتند؟ طرز گرفتن اسلحه هایشان که این طور بیان می کرد. ولی اگر آبتین خودش را به آن ها نشان می داد و می گفت او یک آدمی زاد است و نه پری زاده چه؟ با او چه کار می کردند؟

ـ تاپ تاپ... تاپ تاپ... تاپ تاپ.

چونه اش از ترس می لرزید. درست مثل سر تا سر بدنش. قدرت تکان خوردن نداشت. راه فراری هم وجود نداشت. آن سه موجود زشت جلوی در خروجی را مسدود کرده بودند و مطمئناً این فروشگاه در پشتی نداشت.

ـ تاپ تاپ... تاپ تاپ... تاپ تاپ.

اوّلین موجود زشت پایش را داخل فروشگاه گذاشت امّا هنوز دوّمین پایش را کاملا داخل فروشگاه نگذاشته بود که صدای سوسویی برای یک لحظه او را مردّد ساخت امّا قبل از این که بفهمد این صدای چیست با صدای گرومپ مانندی نقش بر زمین شد. یک میخ فولادی در سینه او جای گرفته بود!

آبتین زیر لب نجوا کنان زمزمه کرد:«خدایا... خدایا..».

دو موجود دیگر هنوز گیج و منگ به اطراف نگاه می کردند تا شاید بفهمند چه کسی آن میخ را پرتاب کرده امّا خیلی خوش

www.takbook.com

شانس نبودند. دو میخ دیگر هوا را شکافت و در کمتر از ثانیه ای قفسه سینه آن ها را درید. مایعی سبز رنگ از محل فرو رفتگی میخ در سینه هایشان بیرون آمده بود و صورت هایشان فقط برای لحظه ای سوخت! بوی سوختن صورتشان به بینی آبتین برخورد می کرد. بویی غیر قابل تحمل و تهوع آور بود ولی با این وجود همان طور که صورت هایشان از بین می رفت اندام های بدنشان نیز کوچک و کوچک تر می شدند. طوری که در عرض چند ثانیه به اندازه اندام های یک انسان معمولی رسیدند! و حتی دم ها و شاخ هایشان هم ناپدید شدند! و سپس بوی سوختگی سریع از بین رفت. آبتین برای یک لحظه نفس راحتی کشید. امّا این احساس راحتی که به خاطر کشته شدن آن سه موجود وحشت‌آور بود خیلی طول نکشید. چرا باید احساس راحتی می کرد در حالیکه نمی دانست چه کسی یا کسانی آن ها را کشته‌اند؟

یک لحظه زیر لب زمزمه کرد:«پری..».

امّا حرفش را با شنیدن صدای زنانه ای خورد.

ـ دیوهای احمق! نمی دونند موقع جنگ نباید این طوری بخندند. اصلاً اون ها به چی می خندیدند؟

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

ــ این مهم نیست مریلا! بهتره زودتر میخ پرتاب کن هاشون رو برداریم و برگردیم پیش ملکه. فقط دو دقیقه وقت داریم. دروازه هر لحظه ممکنه بسته بشه».

آن دو پری به جلو آمدند. آبتین به همان وضوحی که دیوها را دیده بود حالا آن ها را می دید. همه لباس هایی که بر تن داشتند به رنگ آبی فیروزه ای بود. لباس هایی که متشکل از شلوار، پیراهن بلندی که تا زانوهای شان می رسید و حاشیه هایی به رنگ طلا آن را تزئین و همچنین شالی که بر سرشان کشیده بودند. شال شان را طوری بر سر گذاشته بودند که گویا می ترسیدند زیبایی موهای شان هر کسی را مدهوش کند و برای آنکه چنین اتفاقی نیفتد به بهترین شکل ممکن آن شال را بر سر گذاشته بودند. بر روی پیراهن شان نشانی حک شده بود که آبتین به خوبی نمی توانست آن را ببیند. امّا با این همه زیبایی فوق‌العاده آن دو پری احساسی را به او دست داده بود که غیر قابل وصف بود. او دیگر نمی ترسید. قلبش همانند طبل جنگی نمی نواخت. آرام بود و در آینه به آن دو پری خیره شده بود. آنها در حالیکه میخ پرتاب کن هایشان را به دست گرفته بودند به سوی آن سه دیو می آمدند. به دیوها که رسیدند خم شدند و میخ پرتاب کن های آن ها را از کنار اجساد تغییر شکل یافته شان برداشتند.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

یکـی از آن دو خنـده تمسـخرآمیزی زد و گفـت:«احمـق هـا، اینجـا دنبال چی می گشتید؟!»

و با چشم های اطلسی رنگش به داخل فروشگاه خیره شد.

آن یکـی پـری دسـت او را گرفـت و گفـت:«مـریلا دیگـه وقـت رفتنـه... بیا بریم».

پری ای کـه مـریلا نـام داشـت بـدون هـیچ حرفـی بـه دنبـال آن یکـی پـری بـه راه افتـاد. آبتـین آن دو را مـی دیـد و احسـاس آرامـش مـی کرد امّا حرکتی هم نمـی کـرد. گویـا ایـن آبتـین بـود کـه از دیـدن آن ها مدهوش شده بود و باور نمی کرد دو پری را دیده باشد!

خیلی زود آبتین فهمیـد دیگـر در آینـه پـری ای را نمـی بینـد. بـا ایـن درک بـه خـود آمـد. نگـاهش دوبـاره بـه سـه دیـو کشـته شـده افتـاد. ترس دوباره ولی این بار بـا درجـه ای کمتـر بـه سـراغش آمـد. خـودش را تکانی داد. دیگـر دوسـت نداشـت تـا ابـد پشـت آن قفسـه داخـل آن فروشگاه پنهان شـود. بـه سـوی در خروجـی رفـت. بـا تـرس و احتیـاط و فاصـله از کنـار آن سـه دیـو رد شـد و بـه سـمت راسـت خیابـان پیچید. چرا به سـمت راسـت خیابـان؟ چـون آن دو پـری بـه آن سـمت رفته بودند؟! نمی دانسـت. احسـاس مـی کـرد اگـر بـه آن سـمت بـرود در امان خواهد بود حداقل اگـر دیـوی وجـود داشـت بـه سـمت راسـت خیابـان نمـی آمـد چـون خیلـی زود توسـط آن دو پـری کشـته مـی شد. امّـا در خیابـان هـیچ پـری ای را نمـی دیـد. بـه جـزء انسـان هـای

www.takbook.com

یـخ زده و منجمـد شـده کسـی را در آن خیابـان نمـی دیـد کـه یـا راه برود یا در حالیکه مـیخ پرتـاب کنـی در دسـت داشـته باشـد در گوشـه ای ایستاده باشد.

هنوز صدای یکی از پری ها در گوشش بود.

«فقـط دو دقیقـه دیگـر وقـت داریـم. دروازه هـر لحظـه ممکنـه بسـته بشه!» یعنی ممکن بود تـا حـالا رفتـه باشـند؟ بـه ایـن سـرعت؟ یعنـی آن هـا از سـرزمینی مـی آمدنـد کـه دروازه ای بـه سـوی سـرزمین آدمیان داشـت؟ دیوهـا هـم همـین طـور بودنـد؟ امّـا تـا نـام دیـو را بـر زبـان ذهـنش آورد صـدای دیـوی را از پشـت سـرش شـنید کـه فریـاد می زد:«یکی اونجا داره راه می ره... اوناهاش».

آبتین سراسیمه به عقـب نگـاه کـرد. دو دیـو پشـت سـر او در فاصـله ی تقریبـاً دوری قـرار داشـتند. یکـی از آن هـا بـا دسـت او را نشـان مـی داد و دیگری... دیگری او را نشانه گرفته بود!

میخـی از کنـارش رد شـد. فاصـله اش بـا او زیـاد بـود و بـه یکـی از دیوارهـا خـورد. امّـا همـین اعـلام خطـر بزرگـی بـرای آبتـین محسـوب می شد دیوهـا قصـد جـان او را کـرده بودنـد و گویـا او را بـا یـک پـری اشتباه گرفتـه بودنـد! هنـوز در بهـت شـلیک مـیخ اوّل بـود کـه صـدای دوّمین شلیک را هـم شـنید. ایـن مـیخ بـا فاصـله ی کمتـری از کنـار او رد شد.

www.takbook.com

باز سراسیمه و بی‌هدف به پشت سرش خیره شد. حالا دیوها دست از شلیک میخ به سوی او برداشته بودند و با سرعتی باور نکردنی به سوی او می دویدند! عقل حکم می کرد که فرار را بر قرار ترجیح دهد. همین کار را هم کرد. او هم شروع به دویدن کرد. با تمام سرعت و قدرتی که داشت. می دوید و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد. نباید هم نگاه می کرد. فقط باید می دوید. می دوید تا شاید پری ای جان او را نجات دهد. یک پری که احتمالاً صدای دیوها را شنیده است. ولی پری ای نبود و آبتین تنها می دوید تا به انتهای خیابان رسید. ابتدا خواست وارد خیابان بعدی بشود ولی مطمئن نبود در آن خیابان دیوی وجود نداشته باشد. نگاهش به بوستانی افتاد که سمت چپش بود. بدون فکر به سمت بوستان دوید. همان طور که می دوید نیم نگاهی به پشت سرش انداخت. دیوها را نمی دید یعنی عقب افتاده بودند؟! نمی دانست. امّا همین که خودش را در وسط بوستان دید تازه متوجه شد بوستان در محفظه‌ی بسته ای قرار دارد. تنها راه خروج او بازگشت به خیابان بود! این کار دیوانگی بود. حتماً دیوها تا حالا به انتهای خیابان رسیده بودند. او نباید بر می گشت.

دو دل بود که برگردد یا همان جا بماند که صدای یکی از دیوها را شنید.

ـ اومد به این سمت من مطمئنم.

www.takbook.com

ـ من هم دیدمش ولی الان کجاست؟

آبتین سریع به پشت درخت قطوری پناه برد و پنهان شد. سرش را کمی دراز کرد تا بتواند ببیند آن دو دیو کجا ایستاده بودند. با احتیاط این کار را کرد هر دویشان را دید. ابتدای بوستان ایستاده بودند. سردرگم به این سو و آن سو می نگریستند تا شاید او را پیدا کنند. سرش را عقب کشید. باید خودش را از دید آن ها مخفی می کرد. سعی کرد نفسش را منظم کند. دویدن او را به نفس نفس زدن انداخته بود و او نمی خواست صدای نفس کشیدنش به گوش آن ها برسد. با این حال صدای دیوها را می شنید. با صدای بلندی بو می کشیدند. یعنی امکان داشت یکی از آن ها بوی بدن آبتین را حس کند و به سمت او بیاید؟ درست مثل ماجرای فروشگاه؟!

زیر لب نجوا می کرد:«خدایا... کمکم کن... کمکم کن».

ـ من بویی احساس نمی کنم. تو چی؟

ـ نه. من هم احساس نمی کنم.

ـ بهتره بریم. کم کم اثر ماه شب قبل داره تموم می شه.

ـ آره. حق با توست. ممکنه هر لحظه این آدمی زاده ها به حالت اوّل برگردند.

ـ اونا که ما رو نمی تونند ببینند!

ـ آره. ولی از این که میان این بدبوها باشم متنفرم.

www.takbook.com

هر دو خندیدند درست مثل دفعات قبل. زشت و گوش خراش.

نفس راحتی کشید. نمی دانست این ماجرای وحشتناک کی به پایان خواهد رسید. از دیدن دیوها و پری ها خسته شده بود. می خواست برگردد به خانه. امّا کمی صبر کرد تا دیوها از او کاملا دور شوند. مطمئناً با کمی صبر کردن می توانست جانش را حفظ کند. آن دیوها که قرار بود بروند. خودشان گفته بودند که اثر ماه شب قبل به زودی به پایان می رسد. معنایش دقیقاً چه بود، نمی دانست ولی این قدر می فهمید که به زودی از شرّ آن ها خلاص خواهد شد. چند نفس عمیق کشید. آنقدر در این چند دقیقه اخیر هیجان دیده بود که احساس خستگی شدید بر او در حال غلبه بود.

خواست همان جا پای درخت بنشیند امّا قبل از این که این کار را انجام بدهد صدای خش خشی او را همچون مترسک بر سر جایش خشک کرد. صدا از سمت چپش می آمد. به همان سمت هم خیره شد. قلبش از شنیدن این صدای ناگهانی تپش شدیدی را آغاز کرده بود امّا خیلی زود ترسش ریخت.

صدای زنانه ای را از پشت شمشادها شنید.

ـ کمکم کن... من اینجام... خواهش می کنم کمکم کن.

صدا حالت غم و رنج داشت. گویا زنی در پشت شمشادها زخمی بود و از او تقاضای کمک می کرد.

www.takbook.com

با آنکه آبتین مطمئن بود زنی در پشت شمشادها زخمی افتاده است امّا به خودش قبولاند با احتیاط به آنجا برود.

باز صدا را شنید:«من دیو نیستم! خواهش می کنم بهم کمک کن».

آبتین صدای سرفه های خشک زن را پشت سر تقاضای کمک او شنید.

خودش را به شمشادها رساند. بالا سر شمشادها که رسید پری ای را دید زخمی و مریض حال پشت شمشادها پنهان شده بود. بر بازوی چپش میخی فرو رفته بود. خون قسمت بزرگی از بازو و سینه های او را به خود آغشته کرده بود. حالت صورتش طوری بود که آبتین متوجه شد حال او اصلاً خوب نیست.

آبتین از روی شمشادها پرید.

پری با صدای رنجوری گفت:«تو منو می بینی؟!»

آبتین سری تکان داد و گفت:«آره».

پری چند سرفه‌ی خشک دیگری کرد و گفت:«تو می تونی به من کمک کنی؟ من نیاز به کمک دارم».

آبتین گفت:«من باید چی کار کنم؟»

پری اشاره‌ی با چشم به میخ پرتاب کنی که کنار دستش افتاده بود کرد و گفت:«این را بردار و سعی کن دیگر پری ها رو پیدا کنی».

www.takbook.com

آبتین با ترس گفت:«امّا همه جا پر از دیوه. من از اون ها می ترسم».

پری سرفه ای کرد و گفت:«خواهش می کنم. من نمی تونم خیلی این وضعیت و تحمّل کنم. پیش از این که این میخ من رو بکشه هوای آلوده این شهر داره مسمومم می کنه. من نمی تونم این هوا رو تنفس کنم».

برای بار چندم چند سرفه کرد. سرفه هایش آنقدر خشک بودند که آبتین می توانست شدّت وخامت اوضاع او را درک کند. از روی مهربانی ذاتی اش بدون چون و چرای دیگری به سمت میخ پرتاب کن چوبی رفت. آن را با کمی احتیاط برداشت و مردّد پرسید:«باید برگردم به خیابون؟!»

امّا قبل از این که جوابی از سوی پری زخمی بشنود صدای گوش خراشی از بالای سرش گفت:«تو هیچ جا نمی ری».

هنوز برنگشته بود که دستی قدرتمند او را هُل داد. به زمین خورد و میخ پرتاب کن از دستش رها شد و به کناری افتاد.

ـ باورم نمی شه... این ملکه پریان نیست که روبروی من زخمی و نالان افتاده؟

دهانش از تعجب باز ماند. آبتین هم به ملکه پریان که کنار او بود نگریست. واقعاً او ملکه پریان بود؟!

www.takbook.com

دیو خنده‌ی مستانه ای کرد و گفت:«سرورم پاداش بزرگی به من خواهد داد... سرورم پاداش بزرگی به من خواهد داد».

پیروزمندانه می خندید و به ملکه پریان می نگریست و جمله اش را تکرار می کرد.

همزمان با او ملکه پریان خطاب به آبتین زمزمه کرد:«اسلحه رو بردار... بهش شلیک کن».

امّا آبتین ترسیده بود. مطمئن نبود قبل از این که میخ پرتاب کن را بردارد دیو می فهمد یا نه. اصلاً قادر بود شلیک کند؟!

ملکه پریان دوباره زمزمه کرد:«خواهش می کنم... بَرش دار. اون ما رو می کشه».

دیو به ملکه پریان خیره شد. دم شیر مانندش را به این سو و آن سو تکان می داد و حریصانه به ملکه پریان می نگریست. گفت:«شما پری ها وقتی زخمی می شید از رنگ و رخسار می افتید ولی تو هنوز خوشگلی. قبل از این که تو رو بکشم دوست دارم ببرمت خونه ی خودم. تو باید پیش من باشی. بعداً هم می تونم تو رو بکشم».

با صدای وحشتناکی خنده اش را سر داد. او اصلاً متوجه آبتین نبود. می خندید همچون یک مست و توجهی به آبتین نداشت. آبتین نباید این فرصت را از دست می داد. اگر ملکه پریان یک شب یا چند شب دیگر پیش این دیو زنده می ماند او حتماً به

www.takbook.com

وسیله همین دیو کشته می شد. باید شهامت پیدا می کرد و آن میخ پرتاب کن را که فقط چند سانتی متر با دست او فاصله داشت را بر می داشت و جان خودش را ـ حداقل ـ نجات می داد.

دیو اصلاً به او توجهی نمی کرد در حقیقت مجذوب ملکه پریان شده بود. آبتین میخ پرتاب کن را به دست گرفت. ماشه ای را در زیر دسته چوبی اش می دید. نفس عمیقی کشید. میخ پرتاب کن را به سوی دیو نشانه گرفت ولی دیو متوجه شد. با خشم به آبتین خیره شد. میخ پرتاب کنش را بالا گرفت. از کار آبتین حسابی عصبانی شده بود. امّا آبتین نمی خواست بمیرد. آرزوی مرگ نداشت. هیچ وقت هم نداشت. باید زنده می ماند و برای زنده ماندن باید آن ماشه را زودتر از آن دیو لعنتی فشار می داد.

دیو نعره زد:«آدمی زاد پست، تو نمی تونی من رو بکشی».

ولی میخ هوا را شکافت. با صدای ریزی به جریان افتاد و بر سینه دیو فرو رفت. مایع سبز رنگی به اطراف پراکنده شد. آبتین قبل از آنکه آن دیو بر زمین بیفتد چشم های از حدقه بیرون آمده او را دید که انگار باور این حرکت آبتین برای او سخت و دشوار بود.

ـ گرومپ!

دیو بر زمین افتاد. آبتین شلیک کرده بود و او مرده بود. اگرچه هنوز نتوانسته بود باور کند خودش این کار را کرده است یا نه،

www.takbook.com

پری ای روبرویش قرار گرفت. با صدای نگران و چشم هایی لرزان گفت:«سرورم. شما زخمی شده اید؟!»

او به ملکه پریان توجه می کرد. درست مثل دیو. انگار او نمی توانست آبتین را ببیند که چگونه در بهت و حیّرت فرو رفته است و هنوز باور نداشت که خودش دیو را کشته است.

ملکه پریان خطاب به او گفت:«من خوبم آوا. نگران من نباش».

ـ ولی سرورم. شما زخمی شده اید. اجازه بدید کمکتان کنم.

ملکه پریان چند سرفه دیگر کرد و گفت:«هنوز دروازه بازه؟»

ـ متأسفم سرورم. دروازه بسته شد. من و مریلا کنار دروازه منتظر شما بودیم ولی شما نیومدید. ما خواستیم دنبال شما بیاییم امّا دیوها به ما حمله کردند. چهار تا بودند. غافلگیرمون کردند. مریلا... مریلا کشته شد.

آوا شروع به گریه کردن کرد. اشک های اندوه خیلی سریع بر گونه های او جاری شد.

ملکه پریان با لحن دلداری دهنده ای گفت:«متأسفم آوا. ما نباید به این شهر می اومدیم».

آوا گریه هایش را پاک کرد و سریع گفت:«خواهش می کنم سرورم خودتون رو سرزنش نکنید. شما مقصر نیستید. شما نمی دونستید آدمی زادها این قدر این شهر را آلوده کرده اند... لعنت بر این..».

www.takbook.com

خواست بگوید آدمی زادگان که نگاهش به آبتین افتاد که به او خیره شده بود. با حیّرت گفت:«تو این دیو و کشتی؟»

و با نگاه معناداری به میخ پرتاب کنی که در دست او بود خیره شد. نگاهش طوری بود که آبتین فکر می کرد او یقین داشت که ملکه اش دیو را کشته است نه او. امّا هنوز جوابی از سوی آبتین نشنیده بود که ادامه داد:«سرورم این آدمی زاد ما رو می بینه. نه... باور نمی کنم!»

ملکه پریان سرفه ای کرد و گفت:«اون جون من و نجات داده». بعد نگاهش را به آبتین دوخت و ادامه داد:«اسم تو به من بگو. می خوام اسم کسی که جون من و نجات داده رو بدونم».

آبتین نمی دانست گفتن اسمش درست است یا نه ولی گفت:«آبتین».

صدایش لرز داشت و نمی دانست که در آن لحظه باید چه بگوید یا چه کار کند.

ملکه پریان خطاب به آوا که با بهت و حیّرت به آبتین خیره شده بود گفت:«کمکم کن تا بلند بشم. ما باید از اینجا بریم. باید یه دروازه اضطراری درست کنیم».

آوا به ملکه پریان کمک کرد. هر دو بلند شدند. آبتین هم به پیروی از آنان بلند شد. امّا ملکه پریان که به آوا تکیه داده بود نگاهی که بی شباهت به تشکر نبود به آبتین انداخت ولی حرفی از

www.takbook.com

دهان او خارج نشد. با این همه صورت آوا هم چنان پر از تعجب بود. پری ها به راه افتادند. از شمشادها فاصله گرفتند. از یکی یکی درختان عبور کردند و در نهایت ملکه پریان همراه با آوا از بوستان خارج شد و آبتین را تک و تنها در آنجا رها ساختند. با این وجود این آبتین بود که حیران و متعجب رفتن آن دو را نگاه می کرد. گویا از امروز باید قصّه‌ی دیو و پری را باور کند ولی آیا کسی حرف او را باور می کرد؟! مطمئناً نه! هیچ کس حرف او را باور نمی کرد حتی آروین که از دیو و پری حرف زده بود.

چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاید. آن وقت گیج و منگ و خسته دستی بر موهایش کشید. متوجه شد هنوز میخ پرتاب کن در دستش است. آن را بی‌هدف در میان شمشادها انداخت. از همان جایی که ایستاده بود چند کودک و زن را دید که به سوی بوستان می آمدند. این برای آبتین یک معنا داشت و آن این که دیگر هیچ کس منجمد نیست و جنگ میان پری ها و دیوها تا سی سال دیگر تکرار نخواهد شد و البته او می توانست به خانه برگردد.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

«بخش آروین»

منطقه زمانی چهارم: سه دستبند عقیق

ایران. قم. ساعت به وقت محلّی، نُه و بیست و پنج دقیقه صبح؛ سه شنبه

لیموزین سیاه رنگ با سرعت از کنار تابلوی سبز رنگی که بر روی آن نوشته شده بود «به شهر مقدس قم خوش آمدید» عبور کرد. در داخل آن ماشین غول پیکر آروین و پدر بزرگش نشسته بودند.
کیکاووس آریتمانی لبخند بر لب داشت. نگاهی به آروین، نوه اش انداخت که مجسمه وار به چرم های دست دوز ماشین تکیه داده بود. طوری نشسته بود که پدربزرگ برای لحظه ای تردید کرد که «آیا نوه اش می داند به چه دلیل به این شهر آمده‌اند یا نه؟»
با این وجود لبخندش را وسعت داد و گفت:«تو باید شاد باشی. دوران بیماری و مریضی تو داره تموم می شه. آرش و افرادش «دروازه ساز» را پیدا کرده‌اند. مطمئن باش اون می دونه دستبند عقیق کجاست. وقتی دستبند عقیق رو پیدا کنیم، که مطمئناً پیداش می کنیم و من حدس می زنم دست خود «دروازه سازه»، اون موقع تو مثل روزهای قبل سالم و شاد می شی. بدون بیماری، همون آروین شاد و خندان و پُرحرف پدربزرگ می شی».

www.takbook.com

خنده‌ی بلندی سر داد و ادامه داد:«بخند نوه ی عزیزم... بخند».

امّا صورت آروین تغییری نکرد. مثل این بود که قادر نبود لبخند را بر لبانش بنشاند!

پدربزرگ که از رفتار سرد آروین عصبانی شده بود خنده اش را قورت داد و فریاد کشید:«لعنت به من! بیماری لعنتی تو زندگی من رو نابود کرده. صد بار آرزو کردم ای کاش تمام ثروتم را از دست می دادم ولی تو رو با این حالت نمی دیدم. تو هر روز خشک و خشک تر می شی. من آروین خندان و شادم و می خوام. دوست دارم تو برای یه بار هم که شده جلوی من قهقهه بزنی و بلند بخندی. امّا این بیماری لعنتی تو نمی ذاره!»

مکثی کرد. احساس کرد بیشتر از آنچه که فکر می کرده از کوره در رفته است. نفس عمیقی کشید تا خشمش را مهار کند. بعد عصا را کنار پایش قرار داد. دست های آروین را در میان دست هایش گرفت. برعکس حالت یخ زده او دست هایش گرم بودند و این کیکاووس آریتمانی را امیدوار می ساخت. کیکاووس آریتمانی کمی به آروین نزدیک شد و گفت:«تو نباید دیگه این چهره را داشته باشی. دروازه ساز پیدا شده. اون می دونه دستبند عقیق کجاست. بهت قول می دم تا فردا اونو پیدا کنم. مطمئن باش تا فردا تو خوب خوب می شی. نوه ی من مثل انسان های سالم و

www.takbook.com

بدون بیماری می شه که قادرند بخندند... خواهش می کنم برای پدربزرگ هم که شده یه لبخند بزن... فقط یه لبخند!»

امّا آروین لبخند نمی زد.حتی به پدربزرگش هم نگاه نمی کرد. در ذهنش به خودش گفت:«من فقط کنار آبتین احساس آرامش می کنم و می تونم برای چند لحظه هم که شده لبخند بزنم. امّا پیش شما نه!» چرا؟ جوابش را کاملا درست و کامل نمی دانست. شاید به این علّت که هر گاه پدر بزرگش را می دید یاد بیماری اش می افتاد. همین یک دلیل برای او کافی بود تا با لبخند قهر کند! امّا برای آنکه پدربزرگش را بیشتر از این عصبانی نکند گفت:«من فقط زمانی می خندم که دستبند عقیق پیشم باشه».

کیکاووس آریتمانی دست های نوه اش را رها کرد و گفت:«بهت قول دادم تا فردا... حداکثر تا فردا این کار را انجام بدم».

سکوت در افتاد. نه کیکاووس آریتمانی تمایل به حرف زدن داشت و نه آروین. نگاه آروین از پنجره دودی ماشین عبور کرد و به خیابان افتاد.

لیموزین سیاه رنگ به راهش ادامه داد تا آنکه به سمت چپ پیچید و برای چند لحظه کوتاه نگاه آروین به گنبد طلایی رنگ حرم حضرت معصومه افتاد.

برای اوّلین بار بود که از این فاصله نزدیک آن را می دید. در زندان فقط مطالبی راجع به این مکان که بیش از هزار سال

www.takbook.com

قدمت داشت و در طول تاریخ هر پادشاه و شاهزاده ای تکّه ای به آن افزوده و ساخته بودند و هم اینک هم در حال گسترش بود، شنیده بود.

بیش از هزار سال قدمت! کمی باورش برای او سخت بود.

ماشین غول پیکر پس از چند دقیقه ی کوتاه از حرکت باز ایستاد.

درب ماشین باز شد و صدای آرش شنیده شد:«سلام قربان».

ـ سلام آروین خان!

آرش خوشحال بود. لبخند بر چهره اش خودنمایی می کرد و با آنکه عینک دودی ای بر چشم گذاشته بود، آروین برق خوشحالی و شادکامی را در چشم های او می دید.

آروین درست همانند پدر بزرگش جواب او را نداد. به اطرافش نگاه کرد. مردمی که در اطراف در حال رفت و آمد بودند با نگاه های کنجکاو به آن ها خیره شده بودند. حق هم داشتند. آرش و افرادش که در مجموع ده نفر می شدند با کت و شلوارهای مشکی و یک دست و عینک های دودی ای که بر چشم گذاشته بودند و همچنین آن ماشین لیموزین غول پیکر کاملا به چشم می آمدند و خیلی طبیعی بود مردمانی که از آنجا می گذشتند به او و پدر بزرگش خیره شوند. شاید از خود می پرسیدند «این ها دیگر کی هستند؟!»

www.takbook.com

کیکاووس آریتمانی خطاب به آرش گفت:«کجاست؟»

آرش جواب داد:«همین اطراف در منزلش تحت مراقبت افرادم هست».

دستش را به سمت کوچه ای باریک که در مقابل رویشان قرار داشت دراز کرد و گفت:«متأسفم قربان ولی از اینجا به بعد را باید پیاده برویم».

وارد کوچه شدند. آروین چیزی نمی دید. نباید هم می دید. در محاصره ده محافظ در کوچه ای تنگ و طولانی چیزی قابل دیدن نبود. در نهایت وقتی آرش ایستاد و متعاقباً همه پشت سر او ایستادند. تازه نگاه آروین به خانه های آجری و کاه گلی افتاد که نمای اکثر خانه های منطقه را تشکیل می داد.

ـ همین جاست قربان.

ابتدا کیکاووس آریتمانی و بعد آروین و پشت سر او آرش وارد خانه ی قدیمی ساز شدند. در وسط آن خانه یک طبقه، حوض تازه رنگ شده ای وجود داشت که بر لبه های آن گلدآن هایی با گل های متفاوت و رنگارنگ خودنمایی می کرد. در گوشه ی حیاط هم دو درخت توت قرار داشتند که سایه خود را بر روی حوض آب گسترانده بودند.

ـ از این طرف قربان.

www.takbook.com

آرش کمی خودش را جلو انداخت و قبل از کیکاووس آریتمانی در اتاق را باز کرد امّا داخل نرفت و منتظر ماند که ابتدا آریتمانی ها وارد اتاق بشوند. آن ها داخل شدند و با ورودشان آروین نگاهش به پیرمردی افتاد ضعیف و لاغر اندام و البته کوتاه قد که پیراهن چروکیده سفیدی به همراه شلوار سیاه رنگی به تن داشت. موها و ریش هایش بلند و البته منظم بودند. پوست صورتش که از چین و چروک خالی نمانده بود حکایت از سنّ بالای او داشت. گرچه بینی بزرگش تو چشم می زد! دروازه ساز بر روی صندلی نشسته بود و به آن ها خیره شده بود.

آروین در ذهنش گفت:«این دروازه ساز است؟!»

کمی برایش عجیب می آمد لااقل در ذهنش هر کسی را تصوّر می کرد اِلّا او.

به جزء او یک نفر از افراد آرش هم در اتاق بود. گویی او را مأمور کرده بودند تا این پیرمرد پا به سن گذاشته نتواند فرار کند. آن هم با آن همه محافظ و مراقب!

آرش با لحن امر دهنده ای گفت:«بیرون».

مراقب دروازه ساز سریع بیرون رفت و در را هم پشت سرش بست.

با این حال نگاه آروین نه به آرش بود نه به آن فردی که از اتاق خارج شد و نه به دروازه ساز. نگاه او به تلألو رنگ های شیشه

www.takbook.com

های رنگی جلب شده بود. نور خورشید مستقیم به شیشه های رنگی بالای در می خورد و باعث می شد قسمتی از آن اتاق خالی از تزئین به رنگ های سبز و آبی و قرمز مُزیّن شود.

کیکاووس آریتمانی عصا زنان قدمی به سوی دروازه ساز برداشت. دروازه ساز از وقتی که آن ها وارد اتاق شده بودند از جایش تکان نخورده بود. شاید نمی توانست تکان بخورد. گوشه ی لبش خونی بود و این نشان می داد آرش یا افرادش قبل از ورود آن ها حسابی از خجالت او درآمده‌اند!

کیکاووس آریتمانی در سه قدمی او ایستاد و گفت:«پس دروازه ساز تویی؟»

دروازه ساز گرچه صدایش می لرزید ولی پاسخ جسورانه ای داد.او گفت:«فکر می کردم من رو بهتر بشناسی. لااقل دو بار دیگر هم به دست افرادت دزدیده شده‌ام».

کیکاووس آریتمانی لبخندی زد و گفت:«درسته. کاملا درسته. امّا بهتره از کلمات بهتری استفاده کنی... دزدی اصلاً کلمه خوبی نیست».

پیرمرد نفس عمیقی کشید و گفت:«دزدی، دزدی است. حالا فرقی ندارد چه اسمی روش بذاری. ذاتش عوض نمی شه».

آروین می توانست حدس بزند دروازه ساز قصد دارد پدر بزرگش را عصبانی بکند. گرچه خیلی سریع هم موفق شد چون پدربزرگ

www.takbook.com

آرویـن بـا لحـن تهدیـدآمیزی گفـت:«مـن وقـت نـدارم بـا تـو بحـث فلسفی بکـنم. از تـو فقـط یـک سـؤال دارم. امیـدوارم جـوابم را درسـت و صحیح بدهی. چون آن موقع..».

ـ مرگ در انتظارم خواهد بود؟!

دروازه سـاز بـا لحـن تمسـخرآمیزی حـرف کیکـاووس آریتمـانی را قطـع کـرد. گرچـه کیکـاووس آریتمـانی اهمّیّتـی نـداد و گفـت:«بلـه! و مطمئن باش در انجامش تردیدی نخواهم کرد».

دروازه سـاز خنـده ای بـر لـب گذاشـت و گفـت:«بـرایم جالـب اسـت. خاندان آریتمانی چهارصـد سـاله کـه یـک اشـتباه را انجـام مـی دهنـد. مرگ دسـت خداسـت. ایـن جملـه را بـه پـدرت در پنجـاه سـال پـیش هم گفتم. به پدرِ پـدرِ پـدرِ پـدرِ پـدرِ پـدربزرگت هـم در زمـان سلسـله صـفویان درسـت در هنگـام سـلطنت شـاه سـلطان حسـین، آخـرین پادشاه این سلسـله هـم گفـتم. امّـا اون بـه مـن خندیـد و گفـت مـرگ تو فقط با اراده‌ی من انجـام مـی شـه. امّـا مـن زنـده‌ام و او مُـرد. پـدرت هم همین جـواب را بـه مـن داد و همـین عاقبـت بـرای او و مـن تکـرار شد و حالا در طـی چهارصـد سـال ایـن سـومین بـار اسـت کـه چنـین جمله ای را از یک خاندان می شنوم. برام جالبه!»

کیکـاووس آریتمـانی خشـمگین شـد. عصـایش را بلنـد کـرد. انتهـای آن را بـر روی سـینه دروازه سـاز گذاشـت و گفـت:«بـرای مـن داسـتان

www.takbook.com

سرایی نکن. اگر می خواهی به من بگویی که هزار سال عمر داری باید بگویم که خودم این را می دانم!»

پیرمرد خندید و با خونسردی گفت:«باز هم اشتباه کردی. من هزار و دو سال و سه ماه و هفت روز سن دارم. این سنّ دقیق منه!»

رگ شقیقه کیکاووس آریتمانی از عصبانیّت باد کرد. با صدای توام با خشم گفت:«آره. می دونم. هزار و دو سال و سه ماه و هفت روز. تاریخ دقیق تولدت رو هم می دانم. امّا این سؤالی نیست که من می خواهم از تو بپرسم».

امّا قبل از این که او موفق شود سؤالش را بپرسد دروازه ساز حرف او را قطع کرد و گفت:«تاریخ دقیق تولد من فقط در یک کتاب نوشته شده است».

کیکاووس آریتمانی ابتدا نفس عمیقی کشید. سپس عصایش را از روی سینه دروازه ساز برداشت و سعی کرد نشان دهد در برابر این پیرمرد پر حرف می تواند خونسرد باشد. گفت:«اون کتاب پیش منه».

دروازه ساز سریع گفت:«بله، این را می دانم. چهارصد سال پیش پدر پدر پدر پدر پدربزرگت آن را از من دزدید. همان سال به بانویم گفتم که باید این کتاب را از او پس بگیریم ولی او جواب

www.takbook.com

داد فعلاً نیاز نیست. انسان ها قادر نیستند از رازهای اون کتاب آگاه بشوند».

کیکاووس آریتمانی بلند خندید و گفت:«اشتباه می کنی. بانویت هم اشتباه کرده».

دروازه ساز دستی بر ریش هایش کشید و گفت:«نه. حرف بانویم امکان نداره اشتباه باشه وگرنه حالا تو دروازه ها را پیدا کرده بودی... امّا نکردی. لااقل هنوز نتوانستی ای».

خنده از لب های کیکاووس آریتمانی پاک شد. با عصبانیّت گفت:«بهتره ماجرای کتاب رو فراموش کنیم. من برای تو ارزش قائل شدم و به اینجا آمده‌ام تا تو فقط به یک سؤالم جواب بدهی». مکثی کرد. بعد افزود:«دستبند عقیق کجاست؟!»

و برای گرفتن پاسخ به لب های دروازه ساز خیره شد. آروین هم برای شنیدن جواب سؤال کمی بی‌قرار بود. به هر حال ادامه زندگی او با آن دستبند عجین شده بود. امّا دروازه ساز با خونسردی گفت:«نه!»

ـ تو می خواهی جواب سؤالم و ندهی؟!

ـ نه.

ـ پس چرا می گی نه؟!

کیکاووس آریتمانی با فریاد سؤالش را پرسید.

www.takbook.com

دروازه ساز خندید و گفت:«نه برای این که سؤالت اشتباه بود... دستبند عقیق نه. باید بگویی دستبندهای عقیق!... بله درستش همینه».

کیکاووس آریتمانی با تعجب پرسید:«منظورت چیه؟!»

دروازه ساز جواب داد:«این نشان می دهد تو هنوز نتوانستی از کوچک ترین رازهای کتاب آگاه بشوی امّا حالا که برای من ارزش قائل شدی و این همه راه را به این شهر آمده ای تا سؤالت را از من بپرسی، دوست دارم رازی را به تو بگویم که کمتر کسی در این جهان از آن باخبر است».

گوش های آروین تیز شد. او می دانست این پیرمرد چه اهمّیّتی دارد و چه رازهایی در درون سینه اش پنهان ساخته است. پدربزرگش هم می دانست و برای آگاهی از یکی از این رازها دو سال تمام به دنبال او گشته بودند.

دروازه ساز ادامه داد:«دستبندهای عقیق. البته از ابتدا فقط سنگ های عقیق بودند. هدیه خداوند به جدّ بزرگ پدر ایلیا. البته شماها پدر ایلیا را نمی شناسید. نباید هم بشناسید. این مهم نیست. جدّ بزرگ پدر ایلیا حدود 1900 سال پیش سه سنگ عقیق از یکی از پیامبران الهی گرفت. البته من نمی دانم این داستان واقعی است یا نه یا اسم آن پیامبر چه بود امّا هرچه که هست وجود دستبندها حقیقت دارد. یعنی آن زمان که جدّ بزرگ

www.takbook.com

پدر ایلیا سنگ های عقیق را گرفت، به شکل دستبند نبودند بلکه فقط سنگ های عقیق معمولی بودند که او به خاطر کارهای نیکش دریافت کرده بود».

کیکاووس آریتمانی وسط حرف او پرید و گفت:«خُب بعدش را بگو».

دروازه ساز که سعی کرده بود نفسی تازه کند و بعد به حرف هایش ادامه دهد گفت:«کمی صبور باش. من همانند دوره جوانی‌ام قادر نیستم زیاد و پشت سر هم حرف بزنم».

باز مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:«آره. گفتم که به خاطر کارهای خوبش این سه سنگ را از آن پیامبر گرفت و آنها را با دستبندهایی از جنس نقره تبدیل به دستبندهایی با نشان سنگ های عقیق کرد. سه سنگ عقیق با سه رنگ متفاوت و البته با کارایی متفاوت... دستبند عقیق سبز. هر کس که آن را به دستش داشته باشد تا زمانی که این دستبند در دستش است روئین تن خواهد بود و همچنین شکست ناپذیر!... دستبند عقیق سفید. نایاب ترین عقیق در دنیا. گفته شده کسی که آن را در اختیار داشته باشد بر سرتاسر دنیا پادشاهی خواهد کرد البته بر سرزمین هایی پادشاه خواهد بود که ایمان به خدا در میان مردمان آن سرزمین از بین رفته باشد و یا کمرنگ کمرنگ شده باشد. امّا این

www.takbook.com

دو دستبند به درد تو نمی خورد!... گرچه تا هم اکنون هم از وجود آن ها بی‌خبر بودی».

کیکاووس آریتمانی با لحن متأثر از غم گفت:«من فقط می خواهم نوه‌ام خوب بشه!»

نیم نگاهی به آروین انداخت که مثل آرش ساکت و خاموش ایستاده بود. دروازه ساز هم نگاهی به آروین انداخت. سر تا پای او را جارو کرد و گفت:«متأسفم جناب آریتمانی من هیچ گاه فرزندی نداشته‌ام. امّا درکت می کنم. چون مرگ عزیزانم را در پیش چشم خودم دیدم. غم‌انگیزه. مخصوصاً زمانی که بدانی عزیزانت کی و چگونه خواهند مُردا! من به فکر تو بودم و به بانویم مشکل تو رو گفتم. می دانستم اگر بتوانم درمانی برای نوه‌ات پیدا کنم تو دیگر به سراغ من نمی ایی امّا حتی بانوی من هم دارویی برای درد نوه‌ات نداشت..».

کیکاووس آریتمانی نگاهش را از آروین گرفت و به دروازه ساز دوخت و گفت:«اگر من را درک می کنی بهم بگو دستبند عقیق کجاست؟!»

دروازه ساز آهی کشید و گفت:«گفتم دستبندها سه تا هستند و سومین دستبند مناسب نوه ی توست».

نگاه آروین و پدربزرگش به دروازه ساز با هیجان بود. احساس می کردند فقط یک قدم تا خواسته‌شان فاصله دارند.

www.takbook.com

او ادامه داد:«دستبند عقیق سوم، دستبند عقیق سرخه. شنیده‌ام این دستبند قدرتی دارد که هر کس آن را در اختیار داشته باشد تا ابد سالم خواهد زیست و عمری جاودانه پیدا خواهد کرد».

آرش ناباورانه زمزمه کرد:«عمر جاودانه؟!»

کسی به جزء آروین صدای او را نشنید امّا آروین احساس می کرد او هم علاقمند به داشتن چنین دستبندی ست!

کیکاووس آریتمانی با بی‌تابی پرسید:«خُب حالا این دستبند کجاست؟!»

و با چشم هایی که منتظر شنیدن جواب بودند به دروازه ساز خیره شد.

دروازه ساز باز نگاهی به آروین انداخت و جواب داد:«به تو گفتم که از بانویم دارویی برای درمان بیماری نوه‌ات خواستم امّا تو دلیلش را نپرسیدی!»

ــ منظورت چیه؟ چرا داری از جواب دادن به سؤال طفره می ری؟!»

کیکاووس آریتمانی این سؤال ها را پرسید.

دروازه ساز با خونسردی در چشم های او خیره شد و گفت:«طفره نمیرم و منظورم این است که من نمی توانم به تو چیزی درباره محل اختفاء یا محلّ های اختفای این دستبندها چیزی بگویم. متأسفم جناب آریتمانی، چهارصد سال پیش هم جدّ بزرگ تو

www.takbook.com

چنین درخواستی از من کرد و جواب نه شنید، پدر تو همچنین درخواستی کرد و جواب نه شنید و حالا نوبت توست که جواب..».

امّا کیکاووس آریتمانی حرف او را قطع کرد و گفت:«این بار نه! تو باید به من محلّ اختفاء دستبند عقیق سرخ را بگی. می فهمی؟!»

ـ نه. چون نمی تونم.

ـ چرا اتفاقاً تو می توانی. یا به من می گویی یا...

ـ یا مرا می کشی؟!

ـ اگر مجبورم کنی بله.

دروازه ساز خندید و گفت:«هزار و دو سال و سه ماه و هفت روز از خدا عمر گرفته ام. اگر واقعیّت را دوست داشته باشی بشنوی باید بگویم در این هزار و اندی سال زندگی بارها مرگ را لمس کرده ام که حالا از مرگ نترسم. تو می توانی مرا بکشی!»

دروازه ساز با آسودگی و راحتی حرف می زد طوری که آروین اطمینان یافته بود او از مرگ نمی هراسد.

امّا کیکاووس آریتمانی که انتظار شنیدن چنین جوابی را از او نداشت با عصبانیّت انتهای عصایش باز بر سینه دروازه ساز گذاشت و و با فشار آن فریاد زد:«دستبند عقیق سرخ کجاست؟!»

دروازه ساز خندید و گفت:«تو نمی توانی مجبورم کنی تا حرفی بزنم فقط بانویم می تواند من را مجبور به گفتن این راز بکند».

www.takbook.com

امّا قبل از این که کیکاووس آریتمانی بیشتر عصبانی بشود و بیشتر فریاد بکشد، سرمایی ناخواسته بدن او را فرا گرفت. سرمایی که آروین هم آن را حس می کرد. گرچه آن قدر زیاد نبود که آن دو یخ بزنند! امّا برای چند ثانیه هم که شده بدن شان شروع به لرزیدن کرد و هنوز سرما از تن شان خارج نشده بود که صدای ناشناسی را شنیدند.

ـ بهشون بگو دروازه ساز، تو این اجازه رو داری!

صدای زنانه ای از پشت سر آروین می آمد. آروین برگشت. ابتدا آرش را دید که یخ زده بود و بعد دو زن. یکی ملکه پریان بود و دیگری آوا که در کنار هم ایستاده بودند. هر دو همان لباس های یک دست آبی را به تن داشتند. با این تفاوت که ملکه پریان نیم تاج ساخته شده از طلایی را بر سرش گذاشته بود.

دهان کیکاووس آریتمانی از تعجب باز مانده بود. او عکس ملکه پریان را در کتابی که از جدّ بزرگش به او به ارث رسیده بود دیده بود. آروین هم دیده بود ولی حالا کیکاووس آریتمانی ناباورانه به ملکه پریان می نگریست که در روبروی او به همراه پری دیگری ایستاده بود. نمی توانست باور کند دارد پرنیا، ملکه پریان را می بیند! امّا در عوض او، دروازه ساز تا نگاهش به ملکه پریان افتاد، عصای کیکاووس آریتمانی را کناری زد و به هر سختی ای که بود

www.takbook.com

از صندلی اش بلند شد و تعظیم کوتاهی کرد و با شور گفت:«بانوی من!»

آروین ناخواسته قدمی از ملکه پریان فاصله گرفت. گرچه اقدامش بدون فکر بود ولی یادش آمد در جایی از کتاب پدربزرگش خوانده است که آدمی زادگان مجذوب زیبایی پری زادگان می شوند و طبعاً این خواسته آروین نبود! شاید این جمله بی دلیل هم نبود. ملکه پریان مثل خورشید می درخشید. آن قدر زیبا بود که دهان پدر بزرگش از تعجب باز مانده بود و شاید قدرت دیدن این بانو زیبا را نداشت! پرنیا، ملکه پریان بدون آنکه اثری از زخم دیروز بر بدنش باقی مانده باشد همراه با آوا کنار در اتاق ایستاده بودند.

ملکه پریان باز تکرار کرد:«بهشون بگو دروازه ساز!»

دروازه ساز که سعی می کرد با ادب حرف بزند گفت:«امّا بانوی من شما که می دانید..».

ملکه پریان حرف او را برید و گفت:«دروازه ساز تو نمی دونی روی مچ دست این پسر نشان سیاه هلالی شکل حک شده؟!»

دروازه ساز نگاهش را به آروین... نه! دقیقاً به نشان سیاه هلالی شکل روی مچ دست چپ انداخت که در عین ناباوری پیدا بود. آروین همیشه پیراهن یا کتش را تا مچ دستش می کشید امّا حالا آستین کت و پیراهنش کمی عقب رفته بود و نشان هلالی شکل در دید چشم های زیبا و اطلسی رنگ ملکه پریان قرار گرفته بود.

www.takbook.com

دروازه ساز با حیّرت به آن می نگریست. گویی باور نداشت این نشان بر روی مچ دست آروین قرار گرفته باشد. دروازه ساز متحیّرانه به جلو آمد. دست چپ آروین را گرفت و همان طور که آن را بلند می کرد تا بتواند بهتر ببیند گفت:«خدای من. نمی توانم باور کنم. یعنی بعد از هزار سال داره تکرار می شه؟»

آروین دست چپ اش را از میان دست های او کشید و خطاب به ملکه پریان پرسید:«این هلال چیه؟ چه مفهومی داره؟ چرا رو دست من حک شده؟»

سعی کرده بود سؤال هایش را تا آنجا که امکان دارد با لحن مؤدبی بپرسد. حتی لبخندی هم بر لب گذاشت!

امّا ملکه پریان مثل کسی که صدای او را نشنیده باشد خطاب به دروازه ساز گفت:«بهش بگو دروازه ساز! اون لیاقت فهمیدن مکان دستبند عقیق سرخ را داره».

کیکاووس آریتمانی که از بهت و حیّرت کمی خارج شده بود قدمی به جلو برداشت تا آنجا که می توانست خودش را به جمع نزدیک کرد امّا به آن دو پری نگاه نمی کرد. دست هایش را جلوی چشم هایش گرفته بود و زیر لب زمزمه می کرد:«نباید نگاه کنم. این ها پری هستند. من طاقت ندارم... نباید نگاه کنم..».

www.takbook.com

دروازه ساز هم بی‌توجه به او در چشم های آروین خیره شد و گفت:«حالا که سرورم این طور می خواهند، می گویم ولی دستبند عقیق سرخ شیئی نیست که به راحتی در اختیار هر کسی قرار بگیرد و یا هر کس از محل اختفاء آن آگاه باشد. حتی من هم اطلاع چندانی ندارم، مرد جوان. امّا می دانم تو باید کسی به نام جمعه را پیدا کنی».

آروین وسط حرف او پرید و گفت:«جمعه؟»

ـ بله مرد جوان. تو می توانی او را در آمریکا، در شهر نیویورک، در زندان بِلک اِستار (Black Star) پیدا کنی. او به تو خواهد گفت دستبند در اختیار چه کسی و یا چه کسانی است».

کیکاووس آریتمانی با صدای بلند و متعجبی گفت:«نیویورک؟! بلک..».

امّا نتوانست طاقت بیاورد و دوباره نگاهش به چهره‌ی دو پری افتاد. بار دیگر دهانش از تعجب باز ماند و مثل مجسمه ها خشکش زد. آروین نمی توانست رفتار و حالت پدربزرگش را برای خودش توجیه کند. اگر او از دیدن دو پری خشکش می زد پس چرا چنین حالتی در او ایجاد نمی شد؟ لااقل در این مدّت کوتاه سه بار به چهره ی زیبا و درخشان پری ها نگاه کرده بود ولی هیچ حسی در او ایجاد نشده بود.

www.takbook.com

دروازه ساز در ادامه حرف هایش به او گفت:«امّا لازم است به تو مرد جوان اخطار بکنم. دستبند عقیق سرخ دست هر کسی یا هر کسانی که باشد سایه مرگ به دنبال او خواهد بود. تا زمانی که تو به دنبال آن دستبند نروی مرگ آن ها هم فرا نخواهد رسید امّا زمانی که تو این کار را شروع کنی...»

مکثی کرد. آب دهانش را قورت داد و افزود:«مرگ آن فرد یا آن افراد فرا می رسد و ممکن است دامن تو را هم بگیرد».

آروین با صدایی که سعی می کرد خونسردی اش را نشان بدهد پرسید:«یعنی ممکنه من هم بمیرم؟!»

دروازه ساز آهی کشید و گفت:«هر شیئی قیمتی داره و قیمت دستبند عقیق سرخ هم این است. تنها کسی می تواند دستبند عقیق سرخ را تصاحب کند که تا پای جان برای به دست آوردن آن تلاش کرده باشد. من اگر جای تو بودم دست به چنین کاری نمی زدم. خطر بی‌رحمانه حمله می کند و سایه مرگ همیشه بر سر تو خواهد بود. حتی آن کس یا کسانی که دستبند عقیق سرخ را فعلاً در اختیار دارند متوجه این دستبند نیستند. در واقع با آن مثل یک شی کم اهمّیّت و معمولی برخورد می کنند. به هر حال اگر می دانستند حالا دستبند صاحب داشت... (باز نگاهش را به نشان هلالی شکل معطوف کرد) و تو نمی توانستی آن را به دست آوری».

www.takbook.com

آروین نگاهش را از دروازه ساز گرفت و به پدربزرگش دوخت که همچنان با دهانی باز و متحیّرانه به ملکه پریان خیره شده بود امّا همزمان با نگاه کردن به آنچه که از دروازه ساز شنیده بود می اندیشید. برای به دست آوردن دستبند عقیق سرخ باید به نیویورک می رفت. در زندان بلک استار فردی به نام جمعه را پیدا می کرد تا او اسم و نشانی فرد یا افرادی که احتمال می رفت دستبند عقیق سرخ در پیش آن هاست را به او بدهد و او به دنبال دستبند عقیق سرخ به راه می افتاد در حالیکه سایه مرگ به دنبال او و دیگر افراد صاحب دستبند است؟!

حاضر بود این خطر را به جان بخرد! به هر قیمتی که شده. رهایی از این بیماری برای او مهم بود. امّا قبل از آن باید یک سؤال از ملکه پریان می پرسید.

صدای دروازه ساز او را از غوطه فکر بیرون آورد.

دروازه ساز می گفت:«بانوی من، اگر جسارت و بی‌ادبی نباشد دوست دارم بپرسم به چه دلیل به کلبه حقیرانه من تشریف آورده اید و این حقیر را سرافراز نموده اید؟!»

ملکه پریان پاسخ داد:«فکر می کنی این دلیل، کافی نیست؟!»

همان طور که حرف می زد به آروین نگاه می کرد.

دروازه ساز لبخندی زد و گفت:«فکر می کنم دلیل مهمتری وجود داشته است که بانویم تشریف آورده‌اند».

www.takbook.com

امّا قبل از این که ملکه پریان جواب او را بدهد آروین خطاب به او در حالیکه مچ دست چپش را بالا آورده بود پرسید:«این چه مفهومی داره؟! چرا باید از سه سالگی این علامت رو مچ دست من ظاهر بشه؟!»

این بار هم قبل از این که ملکه پریان حرفی بزند، آوا پری ای که کنار او بود با تندی گفت:«تو لیاقت پرسیدن سؤال از بانوی من را نداری! بهتره به جای پرسیدن سؤال به پدربزرگت اخطار کنی که دیگه ما رو زیر نظر نگیره. به نفع خودشه که دیگه افرادشو برای نگاه جنگ ما و دیوها نفرسته... وگرنه..».

ملکه پریان دستش را بالا آورد. آوا ساکت شد گرچه دوست داشت اخطارش را به طور کامل بیان کند ولی ملکه پریان با آرامش و لبخند پرسید:«چرا می خواهی بدونی؟»

آروین جواب داد:«چرا نباید بدونم؟! فکر می کنم آنقدر مهم است که شما لطف می کنید و از دروازه ساز می خواهید به من همه چیز را بگوید و بهش بگویید این حق منه».

استدلال خوبی بود امّا ملکه پریان جواب داد:«بله. خیلی هم مهمه. امّا اهمّیّتش بیشتر به من مربوط می شود تا تو! بهتره تو فعلاً تمام سعی ات را برای پیدا کردن دستبند عقیق سرخ صرف کنی تا فهمیدن معنی این علامت!»

www.takbook.com

آروین که از جواب ملکه پریان قانع نشده بود زیر لب گفت:«امّا من می خوام بدونم. این به من هم مربوط می شه!»

ملکه پریان شنید. آوا هم شنید. دروازه ساز هم جمله ی آروین را شنید. حتی پدربزرگش کیکاووس آریتمانی هم که دوباره حالت عادی اش را به دست آورده بود و دوباره سعی می کرد به پری ها نگاه نکند، هم این جمله را شنید. امّا هیچ کس جواب او را نداد.

پس از سکوت کوتاهی ملکه پریان خطاب به دروازه ساز گفت:«بهتره تو با ما بیایی، می بینی که (اشاره به آروین کرد) همه چیز در حال تغییره. دوران هزار ساله آرامش داره به پایان می رسه. وقتش رسیده که ما هم خودمون رو از هر جهت قوی و آماده کنیم».

دروازه ساز سرش را به نشانه فرمان برداری تکان داد و گفت:«خدمت به بانویم باعث افتخار من است».

ملکه پریان لبخندی زد از اتاق خارج شد. پشت سر او آوا و دروازه ساز نیز به راه افتادند. آروین گرچه رفتن آن ها را نمی دید ولی احساس می کرد آن ها در لحظه ای ناپدید شده‌اند.

حداقل می دید که یخ های دور تن آرش در حال بخار شدن است و این دلیل، حرف او را اثبات می کرد.

www.takbook.com

کیکاووس آریتمانی که از سکوت اتاق متعجب شده بود برگشت امّا تا جای خالی پری ها را دید بهت زده پرسید:«کو؟! کجا رفتند؟!... اون ها که تا همین چند لحظه پیش همین جا بودند؟!»

آرش به حالت عادی اش برگشته بود. او هم حیّران و متعجب به اطرافش نگاه می کرد. گویی احساس می کرد برای دقایقی کوتاه به خواب رفته است! امّا این برای آروین مهم نبود. برای او یک چیز فعلاً مهم بود، سفر به آمریکا. پس بدون اهمّیّت به حالات و رفتارهای پدربزرگش و یا آرش از اتاق خارج شد تا به ماشین برسد تا زودتر به خانه برگردد و خودش را برای این سفر آماده کند. حالا دیگر مطمئن بود، فردا روز خوشحالی او ــ همان طور که پدر بزرگش قول داده بود ــ نخواهد بود. حالا او یک سال وقت داشت تا تنهایی به آنچه که جان او را نجات می دهد برسد و آن را پیدا کند. یک سال حداکثر زمان او بود و آروین به خوبی این را می دانست.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

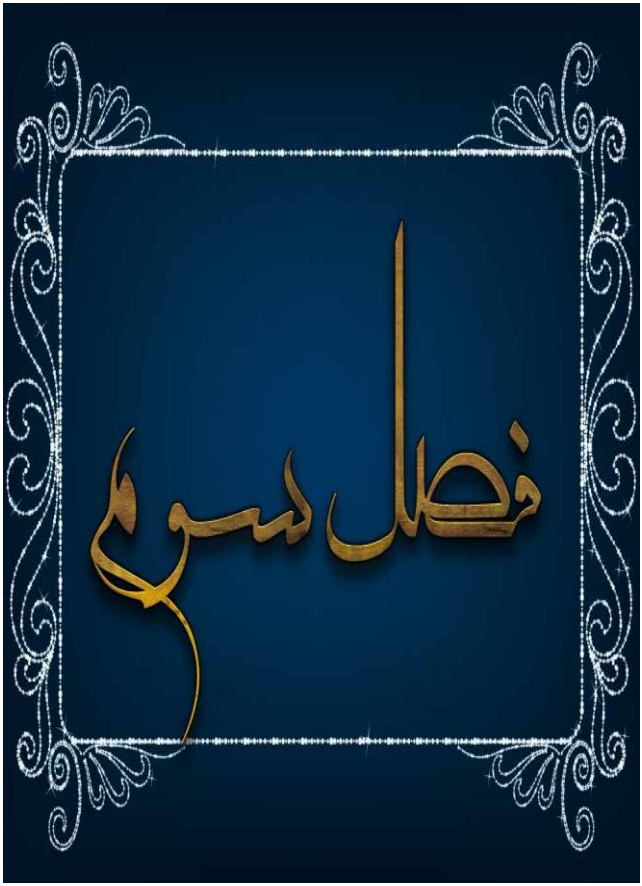

www.takbook.com

«بخش آبتین»

منطقه زمانی پنجم: اتاق بازجویی

ایران. تهران. ساعت به وقت محلّی، ده صبح؛ سه‌شنبه

آبتین بر روی تخت نشسته بود. در حقیقت پاهایش را در سینه اش جمع و دستانش را دور آن حلقه کرده بود و مثل افراد مبتلا به بیماری اُتیس بدنش را بی‌وقفه تکان می داد! از دیروز بعدازظهر که به خانه رسیده بود بدون آنکه درباره آن همه اتفاقات وحشتناکی که دیروز برایش اتفاق افتاده بود فکر کند، وارد اتاقش شد و در را هم پشت سرش قفل کرد تا این گونه تنها بماند! مادرش آناهیتا هیچ عکس‌العمل خاصّی از خود نشان نداد. در واقع آبتین می دانست مادرش از اتفاقات رستوران آگاهی کافی یافته است! همیشه همین طور بود. هرگاه اتفاق خاصّی در روابط او و مهسا اتفاق می افتاد ـ که اکثراً نقش آروین در آن ها پُر رنگ بود ــ مادر او سکوت اختیار می کرد و تا زمانی که خود آبتین حرفی نمی زد، اجازه می داد پسرش پس از سپری کردن یک دوره تنهایی و فکر کردن به آنچه که اتفاق افتاده است، همه چیز

www.takbook.com

را بـــرای او بـــازگو کنـــد و در نهایـــت هـــم همـــین جملـــه را مـــی گفت«حدس زده بودم!»

درســت مثــل ایــن زمــان، حــدس زده رابطــه آبتــین و مهســا شــکرآب شده و با همین دلیـل تـرجیح داده بـود اجـازه دهـد آبتـین در تنهـایی خودش سیر کنـد و بـه آنچـه اتفـاق افتـاده بـود بیندیشـد. آبتـین هـم می اندیشـید امّـا نـه بـه اتفاقـات رسـتوران بلکـه بـه ماجراهـای بعـد از آن فکر می کرد.

او در یک فروشگاه بـا انسـان هـایی کـه منجمـد شـده بودنـد. سـه دیـو که فکر می کردند کـه بـوی یـک پـری را از داخـل فروشـگاه استشـمام مـی کننـد، کشـته شـدن‌شـان بـه دسـت دو پـری و ملکـه پریـان کـه زخمی افتاده بـود در گوشـه ای از پـارک و در نهایـت کشـتن یـک دیـو به وسیله خود آبتـین بـا شـیئی کـه یکـی از پـری هـا نـام آن را مـیخ پرتاب کن خطاب کرده بود!

نه! تکرار کـردن بـرای او فایـده ای نداشـت. از دیـروز تـا حـالا صـد بـار این حادثه ها را برای خـودش مـرور کـرده بـود. اگـر هـم مـی خواسـت برای لحظه ای آن هـا را فرامـوش کنـد نمـی توانسـت. تصـویر دیوهـا و پـری هـا در جلـوی چشـمش رژه مـی رفتنـد. همـان دیـروز بعـدازظهر تصمیم گرفت هر آنچه دیده بود را برای کسی بازگو کند.

شاید این طـور راحـت تـر مـی شـد و احسـاس بهتـری پیـدا مـی کـرد. البته قصد نداشت به مـادرش حرفـی بزنـد. نـه! مسـلماً مـادرش گزینـه

www.takbook.com

خوبی نبود. پس تصمیم گرفت به مهسا بگوید. گوشی همراهش را برداشت و شماره او را گرفت. امّا به جای شنیدن صدای او صدای زن دیگری را می شنید که با لحن اعصاب خورد کن می گفت «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد. لطفاً بعداً شماره‌گیری فرمائید».

حداقل بیست بار این صدای زنانه کامپیوتری اعصاب خورد کن را شنید. صدایی که برای او یک مفهوم داشت. مهسا نمی خواهد با او و یا هیچ کس دیگری صحبت کند!

شب که فرا رسید ناخواسته به خواب فرو رفت. در خواب کابوس وحشتناکی دید. دید دیوی در حالیکه میخ پرتاب کنی در دست گرفته به سوی او می اید. قدرت فرار کردن نداشت. دیو به بالای سرش رسید. میخ پرتاب کن را به سوی او گرفت. او لال شده بود. حرف نمی زد. عرق می ریخت. می ترسید ولی حرف نمی زد. دیو شلیک کرد. میخ به سمت او آمد...

به این قسمت از خوابش که رسید با صدای جیغ بلندی از خواب پرید. آنقدر بلند فریاد کشید که مادرش ــ از خواب بلند شد و هراسان حال او را از پشت در پرسید.

با این همه نیم ساعت بعد در حالیکه دوباره ناخواسته به خواب فرو رفته بود همان کابوس وحشتناک را دید. دیشب برای بار سوم هم کابوس دید. این بار دیوی وجود نداشت. خواب ملکه پریان را

www.takbook.com

می دیـدا او زخمـی بـود. در گوشـه ای از یـک پـارک پشـت شمشـادها مخفـی شـده بـود و تقاضـای کمـک مـی کـرد. آبتـین بـرای کمـک بـه پیش او رفت. امّـا همـین کـه خواسـت بـه او کمـک کنـد دیـوی ظـاهر شد که قصد داشت آن ها را بکشد امّا آبتین آن دیو را کشت...

وقتی از خواب برای مرتبه سـوم پریـد سـاعت حـدود چهـار صـبح بـود. تصـمیم گرفـت دیگـر نخوابـد. از ایـن کـابوس هـا خسـته شـده بـود. گرچه خواب سـومش بیشـتر رنـگ واقعیّـت داشـت تـا یـک کـابوس یـا یـک خـواب. همـان موقـع بـه یـادآورد دیـروز صـبح هنگـام خـوردن صـبحانه مـادرش بـه او گفتـه بـود کـه پـدرش هـم علاقـه وافـری بـه دیوهـا و پـری هـا داشـته. آرزو داشـته کـه یـک روز سـرزمین دیوهـا و پری ها را پیدا کند. ایـن چـه ارتبـاطی مـی توانسـت بـا اتفاقـات دیـروز داشته باشد؟ نمی دانست. امّا این موضوع او را آزار می داد.

حـس تـرس گرچـه باعـث شـده بـود آبتـین افکـار غیـر منطقـی را در سرش پرورش بدهـد ولـی از سـاعت هفـت صـبح بـه ایـن طـرف دیگـر به پری ها و دیوها فکر نکرد. چرا بایـد فکـر مـی کـرد؟ هـر اتفـاقی کـه دیـروز اتفـاق افتـاده بـود دیگـر تمـام شـده بـود. او یـک دیـو را کشـته بود. ایـن درسـت بـود ولـی مطمئنـاً دیـو دیگـری او را ندیـده بـود کـه بخواهد انتقـام بگیـرد. اصـلاً اگـر دیـو دیگـری هـم او را مـی دیـد بایـد برای گرفتن انتقام از او سی سال صـبر مـی کـرد! خیلـی خـوب بـه یـاد مـی آورد کـه در روزنامـه دیـروز نوشـته بـود کـه جنـگ بـین دیوهـا و

www.takbook.com

پری ها هر سی سال یکبار اتفاق می افتد! پس با این حساب هیچ خطری او را تهدید نمی کرد.

از زمانی که به این نتیجه رسیده بود احساس بهتری پیدا کرده بود. کمتر افکار مزاحم به سراغ او می آمدند و کمتر احساس ترس می کرد. با گذشت زمان احساسی در درون او شکل گرفت که فکر می کرد قدرت فراموشی هر آنچه را که دیده بود را دارد.

امّا یک چیز را نمی توانست فراموش کند. آروین! اگر او ملاقات او و مهسا را بهم نمی زد و او را در آن خیابان ناشناخته و گمنام پیاده نمی کرد مطمئناً آبتین هیچ یک از آن اتفاقات کابوس وار را نمی دید و صد البته مهسا هم به تلفن های او جواب می داد. نفرتی از آروین در دلش جاری شده بود که هیچ گاه سابقه اش را نه دیده و نه چشیده بود! با خودش عهد کرده بود دیگر هیچ وقت و هیچ جا اسمی از او نبرد و حتی کوچک ترین حرفی درباره او دیگر نزند و اگر روزی احیاناً آن پسره عوضی را دید پا به فرار بذارد ولی با او جایی نرود! فرار خیلی بهتر از هم نشینی با آروین بود! امّا حالا دیگر نمی خواست به آروین یا هر چیز دیگری فکر کند بلکه قصد داشت زندگی اش را به روال عادی برگرداند.

از روی تخت بلند شد ولی قبل از این که از اتاق خارج شود گوشی همراهش را برداشت و شماره مهسا را گرفت امّا باز صدایی

www.takbook.com

تکراری شنید:«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد. لطفاً بعداً تماس بگیرید».

امیدوارانه به خودش گفت:«بألاخره همراه شو روشن می کنه».

لبخندی بر لب گذاشت. گرچه مصنوعی بود ولی سعی داشت همه چیز را با نگاه مثبت ببیند. البته برای یک لحظه به فکرش رسید به خانه مهسا زنگ بزند ولی همین که شروع کرد به شماره گرفتن از این کار منصرف شد. خیلی برایش دشوار نبود به یاد آورد پدر مهسا از او خواسته بود تا هیچ وقت به منزل شان زنگ نزند و اگر با مهسا کاری داشت با همراه او تماس بگیرد! خُب آقای کمالی پدر مهسا درست مثل اعضای دیگر خانواده اش خیلی از آبتین خوششان نمی آمد! این یک واقعیّت بود. حتی آبتین با آنکه با مهسا نامزد بود ولی برای یکبار هم به خانه ی آن ها پا نگذاشته بود. درست برعکس مهسا که هر وقت دوست داشت می توانست به خانه ی آن ها بیاید!

آبتین حوله را برداشت و تصمیم گرفت ابتدا دوش آب گرمی بگیرد. با باز کردن در مادرش را دید که با قیافه‌ی کِسل و نگران بر روی کاناپه نشسته بود و سعی می کرد به سریالی که از تلویزیون پخش می شد توجه کند امّا همین که در باز شد نگاهش به آبتین معطوف شد. لبخند بر لبانش نشست و با لحنی

www.takbook.com

کـه سـعی داشـت بـه دور از سـرزنش باشـد گفـت:«پـس بـألاخره از اتاقت بیرون اومدی؟»

آبتـین بـرای یـک لحظـه احسـاس گنـاه کـرد. در ایـن چنـد سـال از وقتی که با مهسا آشـنا شـده بـود دیگـر مـادرش محـرم اسـرار او نبـود. در حقیقـت کمتـر پـیش مـی آمـد حـرف مهمـی را قبـل از گفـتن بـه مهسا به مادرش بگوید!

آبتـین بـا لحنـی متـأثر از پشـیمانی جـواب داد:«معـذرت مـی خـوام مامان. دیروز یه روز فوق‌العاده بد بود».

آناهیتا خانم تبسـمی کـرد و حکیمانـه گفـت:«مـی دونـم عزیـزم. مـادر مهسا دیروز عصر قبل از این که تـو بـه خونـه بیـایی بهـم تلفـن کـرد و گفت دخترش فوق‌العاده عصبانی است».

آبتین بریده بریده گفت:«چیزی هم... راجع..».

آناهیتـا خـانم کـه مـی دانسـت او چـه مـی خواهـد بگویـد گفـت:«مـی دونم عزیزم! آروین ملاقـات شـما دو تـا رو بهـم زد. مهسـا همـه چیـز را بـه مـادرش گفتـه بـود. همـون موقـع کـه بـه خونـه رسـید. خُـب ایـن طبیعیه. چون اون یـه دختـره و وقتـی بـراش اتفـاقی مـی افتـه دوسـت داره بـا کسـی درد و دل کنـه، درسـت بـرعکس شـما پسـرها کـه ایـن جور مواقع می رید تو خودتونو یه گوشه کِز می کنید».

آبتـین مـی دانسـت کـه مـادرش نمـی خواهـد او را بـه خـاطر حـرف نـزدن سـرزنش کنـد و همـین باعـث مـی شـد احسـاس آرامـش بـه او

www.takbook.com

دست دهد. پس کنار مادرش نشست و بی آنکه به چشم های او نگاه کند گفت:«اون زورش از من خیلی بیشتره. تو زندان کسی جرأت دعوا کردن با اون رو نداشت. من خیلی دوست دارم با اون رابطه ای نداشته باشم ولی اون همیشه جلوی راهم سبز می شه. اگر اون دیروز به رستوران نیامده بود حالا..».

آناهیتا خانم حرف او را پی گرفت و گفت:«حالا تو با مهسا قهر نبودی. درسته؟»

گرچه آبتین می خواست بگوید حالا فکر دیوها و پری ها او را دیوانه نمی کرد ولی به دروغ سر خود را به نشانه مثبت تکان داد و زیر لب زمزمه وار گفت:«همین طوره».

آناهیتا خانم دست های آروین را میان دست هایش گرفت و گفت:«پسرم! آروین بزرگترین مشکل تو نیست».

ناگهان خشم سر تا پای آبتین را فرا گرفت و داد زد:«امّا اون عوضی من رو پیش مهسا سنگ روی یخ کرد. به مهسا بی احترامی کرد و باعث شد اون..».

حرفش را خورد. نباید از دیوها و پری ها حرفی می زد. باید فراموششان می کرد امّا با این همه خیلی زود فهمید چه کار اشتباهی کرده است. او بر سر مادرش داد کشیده بود.

ـ معذرت می خوام مامان. نمی خواستم داد بزنم».

ـ می دونم عزیزم... می دونم».

www.takbook.com

ــ ببخشید مامان. نمی خوام دیگه درباره این پسره حرفی بزنم. این منو عصبانی می کنه».

آناهیتا خانم سرش را تکان داد و گفت:«می فهمم عزیزم. اصلاً بهتره ما بعداً راجع به این موضوع حرف بزنیم. تو هم بهتره بری یه دوش بگیری تا من هم صبحونه رو آماده کنم. مطمئناً خیلی گرسنته. دیشب هم که شام نخوردی. هان؟»

دوش آب گرم شگفت‌انگیزتر از آنچه که آبتین فکر می کرد اثر گذاشت. بدن خسته و بی‌حس او در مواجهه با قطرات بهم پیوسته آب گرم، جانی تازه گرفت و او را به وجد می آورد. وقتی از حمام بیرون آمد و لباس پوشید نگاهش را معطوف به آشپزخانه کرد. در آشپزخانه درست همانند پذیرایی کسی نبود. وقتی از حمام بیرون می آمد برای چند لحظه کوتاه احساس کرد مادرش در آشپزخانه مشغول درست کردن صبحانه است امّا حالا او را در آپارتمان کوچک شان نمی یافت.امّا همین که وارد آشپزخانه شد کاغذ کوچکی نگاهش را به خود جلب کرد. آن را برداشت و خواند:

«عزیز دلم! فکر کردم شاید دوست داشته باشی صبحونت و با نون داغ بخوری، به خاطر همین هم باید چند دقیقه ای صبر کنی تا برات نون تازه بخرم».

پیغام کوتاه و واضح بود. گرچه آبتین از خواندن آن لبخندی بر لب گذاشت امّا خودش به خوبی می دانست مادرش بیش از

www.takbook.com

انـدازه، مخصوصـاً از زمـانی کـه از زنـدان آزاد شـده اسـت، بـه او توجـه مـی کنـد! ایـن مسـئله بـرای آبتـین و همچنـین مـادرش قابـل توجیـه بود. آبتین تک فرزند آناهیتـا خـانم بـود. بـه جـزء او و چنـد فامیـل دور که در سـال بـه زور یکبـار همـدیگر را مـی دیدنـد آناهیتـا خـانم هـیچ کـس دیگـر را نداشـت و از زمـانی کـه بـرزو، پـدر آبتـین و شـوهر او مـرده بـود او در تنهـایی بیشـتری فـرو رفتـه و ایـن تنهـایی در زمـان زندان آبتـین بـه بیشـترین حـد خـود رسـیده بـود. گـاهی خـود آبتـین هم به این نتیجه می رسید کـه اگـر ایـن شـرایط بـرای مـادرش حـاکم نبود شـاید هـیچ وقـت بـا ازدواج او و مهسـا موافقـت نمـی کـرد. حتـی اگر مهسـا نـه یکبـار بلکـه صـد بـار هـم آبتـین را از افسـردگی و ضـربه روحی نجات می داد!

کاغـذ یادداشـت را بـر روی میـز گذاشـت. گرچـه خـوردن صـبحونه بـا نان داغ عـالی بـه نظـر مـی رسـید ولـی او گرسـنه تـر از آنـی بـود کـه بتوانـد چنـد دقیقـه دیگـر صـبر کنـد. مخصوصـاً دوش گـرفتن هـم بـر شـدّت گرسـنگی او افـزوده بـود. بـر سـر یخچـال رفـت. بـه جـزء بـاقی مانـده غـذای دیشـب و کمـی شـیر و آب میـوه و سـه عـدد تخـم مـرغ چیز دیگری در یخچال وجود نداشت. بـا ایـن فکـر کـه شـیر مـی توانـد کمـی جلـوی گرسـنگی او را بگیـرد پاکـت آن را برداشـت و بـدون آنکه لیوانی بردارد شروع به سر کشیدن کرد.

www.takbook.com

پاکت شیر را از لبش دور و با پشت دست دور لب هایش را پاک کرد. بلافاصله صدای زنگ خانه بلند شد. همین که در را باز کرد متوجه شد دو مرد که کت و شلوارهای اتو کشیده ای بر تن دارند پشت در ایستاده‌اند.

یکی از آن دو قبل از آنکه آبتین سؤالی بپرسد لبخند خشکی بر لب گذاشت و پرسید:«آقای آبتین آرمان؟!»

آبتین بدون فکر سرش را تکان داد و گفت:«بله خودم هستم. شما؟!»

همان مرد جواب داد:«پلیس. شما بازداشت هستید آقای آرمان!»

و قبل از این که آبتین به خوبی این جمله را درک کند به همکارش اشاره ای کرد و گفت:«دستبند بزن!»

آبتین بهت زده شده بود. مرد دوّم بدون هیچ حرفی به سمت او آمد و سریع به دستان او دستبند زد. یکی از دست های او را گرفت و به پشت چرخاند و دستبند را به دور مچ دست او انداخت. همین رفتار را با دست دیگر او کرد!

ـ دارید چی کار می کنید؟! من به خاطر چی بازداشتم؟!»

ـ همه چیز به زودی مشخص می شه. بهتره که بدون دردسر با ما بیایی!

*****

www.takbook.com

در اتاق بازجویی بود. بر پشت میزی سیاه رنگ، بر روی صندلی و در حالیکه دوربین مدار بسته ای که بالای در ورودی قرار داشت نشسته بود. در سمت چپش آینه ای به طول یک متر قرار داشت. البته آن قدر فیلم و سریال دیده بود که بداند این فقط برای او یک آینه است تا برای کسانی که پشت آن ایستاده بودند. آبتین آن ها را نمی دید ولی یقین داشت چند نفر از پشت همان آینه که برای آن ها مثل یک شیشه ساده بود تمام رفتار و حرکات او را زیر نظر گرفته‌اند!

الان یک ساعتی می شد که در اتاق بازجویی در حالیکه دستبند در دستش بود منتظر نشسته بود.

سرش را به پائین انداخت و برای یک لحظه به دستبند خیره شد. امّا این کار او را به یاد مادرش انداخت. مادرش می دانست که او دستگیر شده است؟ هنگام دستگیری چند نفر از همسایه های مجتمع او را دیده بودند. یعنی آن ها به مادرش اطلاع داده بودند؟! جوابی از وَرای ذهنش به او گفت «نه!». چون مطمئناً اگر مادرش اطلاعی یافته بود باید تا حالا خودش را می رساند و به کمک آبتین می شتافت. امّا چگونه؟! آناهیتا خانم مطمئناً آدرس این مکان ناآشنا را نداشت. خود آبتین هم زمانی که او را به اینجا آوردند نفهمید اینجا پاسگاه پلیس است یا جای دیگر...!

www.takbook.com

در همین افکار بود که صدای باز شدن در اتاق بازجویی او را به خود آورد. همین که در باز شد سرتاسر بدن آبتین را تعجب فرا گرفت. بهزاد رسولی بازپرسی که پنج سال پیش آبتین تحت بازجویی او قرار گرفت وارد اتاق شد. بی اراده از جایش بلند شد و ایستاد. این عمل بی اراده او برای احترام گذاشتن نبود. نه! مطمئناً عمق نفرتی که آبتین از او داشت اجازه نمی داد به او احترام بگذارد. هر چند که این نفرت و کینه جاده ای یک طرفه نبود. شبیه به بزرگ راهی بود دو طرفه که نیمی از آن متعلق به آبتین و نیمی دیگر متعلق به بهزاد رسولی!

آبتین از او نفرت داشت چون بهزاد رسولی هیچ گاه باور نکرد اتفاقات موزه به خواسته و اراده او نبوده و بهزاد رسولی از آبتین متنفر بود چون او را شهروندی نامناسب برای جامعه می پنداشت. حداقل آبتین به خوبی به یاد داشت هنگامیکه دادگاه برای او هفت سال زندان در نظر گرفت همین آقای رسولی که وارد اتاق بازجویی شده بود در جمع خبرنگاران با قیافه ای ناراضی گفت «آرمان یک دزد حرفه ای ست که بدون شک با باند بزرگ و حرفه ای همکاری می کنه. لیاقت او بیش از هفت سال زندانه چون اون امنیّت جامعه ما را به زیر سؤال برده است... با این همه حکم دادگاه را می پذیرم و آرزو می کنم این پسر در زمانی که در زندان به سر می برد از کار خودش پشیمان و نادم گردد!»

www.takbook.com

برای چند لحظه کوتاه نگاه آبتین و بهزاد رسولی در هم تلاقی کرد. هر دو به هم خیره شدند امّا آقای رسولی به سادگی از آمیختگی نگاه ها گذشت و روبروی آبتین پشت میز نشست و در حالیکه پرونده سبز رنگی را که به دست داشت را بر روی میز می گذاشت گفت:«چرا نمی شینی آرمان؟ فکر می کنم من و تو خیلی وقته که با هم آشنا شده ایم».

آبتین نشست و آقای رسولی ادامه داد:«از این که کمی معطل شدی معذرت می خوام. دوست نداشتم سروان الیاسی از تو بازجویی بکنه. ترجیح می دادم خودم این کار را بکنم. به هر حال من و تو خیلی وقته که با هم آشنا شده ایم و به طرز رفتار و اخلاق هم دیگه بیشتر آشنا هستیم. این طور نیست آرمان؟»

تمام جملاتش را با کنایه بیان می کرد. امّا آبتین هم می دانست نباید ساکت بنشیند و اجازه دهد هر حرفی که او می خواهد بگوید. این تجربه تلخ را قبلاً کسب کرده بود. تازه او که آروین نبود که از او بترسد و یا فکر کند اگر بخواهد حرف تلخی بزند کتک بخورد. حداقل این را می دانست که بازجوها حق کتک زدن را ندارند و حتی حق ندارند انگشت‌شان به شخص بازجو شونده بخورد. بنابراین با نهایت جسارتی که در خودش سراغ داشت پرسید:«چرا من را دزدیدید و آوردید اینجا؟»

کمی تند رفت. خودش هم این را فهمید.

www.takbook.com

امّا آقای رسولی با خونسردی جواب داد:«اُاُ... بهتره کمی مراقب حرف زدنت باشی آقای آرمان. دزدی کلمه مناسبی نیست. حداقل به این موضوع فکر کن که پشت سر من یک دوربین قرار داره که تمام رفتارها تو ضبط می کنه». مکثی کرد بعد با حالتی جدی گفت:«ما کسی رو نمی دزدیم. بلکه اون رو دستگیر می کنیم. این رو تو گوشت فرو کن. این بار این حرفت و نادیده می گیرم امّا ممکنه دفعه بعدی وجود نداشته باشه».

آبتین ته خنده ای زد و گفت:«نادیده؟! تا اونجایی که من شما رو می شناسم علاقه ای به نادیده گرفتن چیزی ندارید. بلکه شاید کمی هم دوست داشته باشید به اون چیز، یه چیزی هم اضافه کنید».

بهزاد رسولی ابتدا عینکش را کمی بر روی دماغ باریک و قلمی اش جابه‌جا کرد سپس دستی به ته ریش های صورتش کشید و در آخر حکیمانه گفت:«احساس می کنم وجودت پر شده از نفرت من».

ـ به برعکسش بیشتر اعتقاد دارم.

مستقیم در چشم های بازپرس خیره شد. گرچه نمی توانست به یقین بگوید او بعد از پنج سال هم چنان بازپرس مانده است یا نه.

آقای رسولی با اندک تأملی گفت:«می دونی آرمان. از نظر من تو یه پسر خاص هستی».

www.takbook.com

آبتین وسط حرف او پرید و با لحن از خود راضی گفت:«ممنونم».

ـ دارم جدی می گم. تو واقعاً خاصّی.

ـ آره یه بار گفتی. من هم ازت تشکر کردم.

ـ امّا نگفتم چرا خاص هستی.

ـ بهم بگو!

گرچه حدس می زد جواب آقای رسولی چه باشد.

آقای رسولی گفت:«استعداد!»

ـ چی؟!

آبتین فکر می کرد اشتباه شنیده است.

امّا آقای رسولی تکرار کرد:«استعداد... خاص بودن تو به خاطر استعدادت هست!»

آبتین شانه هایش را بالا انداخت. به این معنی که متوجه نشده است. بهزاد رسولی گفت:«فکر می کردم متوجه شده باشی».

آبتین صادقانه گفت:«نه نشدم».

آقای رسولی هم به سادگی یک کلمه بر زبان آورد:«سرقت!»

لحنش طوری بود که آبتین انتظار متلک های بیشتری را از او داشت.

ـــ تو در یازده سالگی کاری را کردی که بزرگترین گروه های مافیایی هم نمی توانند انجام بدهند. سرقت از موزه بانک مرکزی اون هم در کمتر از بیست و هفت ثانیه! بدون این که یه خراش

www.takbook.com

کوچولو از خودت رو شیشه نیم تاج به جای بذاری. به این می گن استعداد».

یادآوری اتفاقات موزه اصلاً برای آبتین جالب و خوشایند نبود. بنابراین با قیافه‌ی درهم گفت:«دوست ندارم چیزی بگم».

امّا آقای رسولی که احساس می کرد کم کم دارد نقطه ضعف های آبتین را یکی یکی پیدا می کند و آهسته آهسته بر او چیره می شود خونسرد گفت:«از من ناراحت نشو. تو، تو زندگیت یه اشتباه کردی. بعضی از اشتباه ها قابل جبران هستند و تو هم..».

ـ گفتم نمی خوام حرفی بزنم.

ـ امّا این منم که دارم حرف می زنم.

ـ می شه تمومش کنی؟!

آبتین با جدیّت جمله اش را بیان کرد.

ولی آقای رسولی با آرامش پرسید:«چرا؟»

آبتین با صدایی که از میان دندان های بهم فشرده اش بیرون می آمد جواب داد:«چون اون موقع یادم می یاد یه نفر به خاطر گرفتن پست و مقام چه طوری زندگی من رو نابود کرد».

ـ من زندگی تو رو نابود نکردم.

آبتین ناگهان فریاد کشید:«امّا این تو بودی که از دادستان خواستی تا دوازده سال زندان را برای من از قاضی تقاضا کنه. برای کاری که..».

www.takbook.com

حرفش را خورد. نه از روی عصبانیّت بلکه از این جهت که می دانست حرف زدن از گذشته بیشتر او را عصبانی تر می کند.

امّا آقای رسولی هم که انتظار عصبانی شدن آبتین را داشت و گفت:«برای کاری که تو اون رو انجام ندادی؟! تو این را می خواستی بگی؟! پس کی نیم تاج الماس نشان را دزدید. هان؟»

ـ من حرفی برای گفتن ندارم.

ـ می دونی آقای آرمان اگه قاضی دادگاه به حرف دادستان گوش می کرد و برای تو دوازده سال زندان در نظر می گرفت من و تو حالا اینجا دوباره روبروی هم نمی نشستیم. البته شاید تو هم تو این دوازده سال ارزش اجتماع و حقوق شهروندی و بهتر درک می کردی».

آقای رسولی با زیرکی جملاتش را انتخاب می کرد و همان طور هم که حرف می زد به آبتین نگاه می کرد که حالا از نگاه کردن به او طفره می رفت.

آبتین گفت:«من دیگه حرف نمی زنم. تا وکیلم نیاد هیچ حرفی نمی زنم».

ـــ داشتن وکیل حق توست و همچنین حرف زدن در حضور وکیلت. من دوست ندارم حقوق قانونی تو رو نادیده بگیرم. کافیه فقط شماره وکیل خانوادگی تونو بگی. بچّه ها خیلی زود خبرش می کنند.

www.takbook.com

و بـا دسـت در هنگـام ادای آخـرین جملـه اش بـه دوربـین مداربسـته اشاره کـرد. آبتـین حرفـی نـزد. سـکوت بـرای چنـد لحظـه حکـم فرمـا شد و در همـین چنـد ثانیـه او از نگـاه کـردن بـه بهـزاد رسـولی پرهیـز می کرد. گویی خودش هـم بـه تـازگی فهمیـده بـود کـه چـه جملـه ی اشتباهی بر زبان آورده است.

ـ ندارید. وکیـل و مـی گـم. درسـت مثـل نـود درصـد از خـانواده هـای این سرزمین. می دونی اکثر خـانواده هـا فکـر مـی کننـد وکیـل هـا یـه مشت آدم های مزخرف هسـتند کـه بـه درد لای جـرز دیـوار هـم نمـی خورند!

آبتـین حـرف او را قطـع کـرد و گفـت:«امّـا حـق داشـتن یـه وکیـل و دارم».

آقـای رسـولی بـا خونسـردی گفـت:«بلـه. ایـن حـق قـانونی توسـت. در حال حاضر که وکیـل نـداری و در صـورتی کـه توانـایی مـالی اسـتخدام یک وکیل رو هم نداشته باشی ــ البتـه منظـورم خـانواده تـه ــ دادگـاه برای تو یه وکیل انتخـاب مـی کنـه. مـی دونـی اسـم ایـن جـور وکیـل ها چیه؟»

آبتین جواب نداد.

بهـزاد رسـولی ادامـه داد:«وکیـل تسـخیری! بعضـی هاشـون بـه مفـت گرونند. البته دوسـت دارم ایـن حـرف بـین خودمـون باشـه. (چشـمکی زد و ادامه داد) لطفـاً بـه کسـی نگـو. آخـه اگـه بشـنوند کمـی ناراحـت

www.takbook.com

می شـن. مـی دونـی بعضـی هاشـون حـال مـن رو بهـم مـی زننـد. بـه جـای کمـک بـه مـتهم و دفـاع کـردن از اون خیلـی راحـت بهـش مـی گن هـر اتهـامی کـه پلـیس بهـت وارد کـرد و قبـول کـن تـا بـه خـاطر رفتار خوب بتونی از دادگـاه کمـی تخفیـف بگیـری. خُـب مـن هـم اگـه جای اون ها بودم بـا اون چنـدرغازی کـه از دولـت مـی گـرفتم بهتـر از این تلاش نمی کردم!»

مکثـی کـرد. نفـس عمیقـی کشـید و ادامـه داد:«امّـا حـالا از وکیـل خبـری نیسـت. حـالا هـم کـه تـو و خـانواده‌ات وکیلـی نداریـد و بـه عنوان وکیل کسی رو بـه مـا معرفـی نکردیـد مـن و تـو چنـد روز وقـت داریم تا بـا هـم یـه خـورده گـپ دوسـتانه بـزنیم آخـه چنـد روز طـول می کشه تا قاضی برای تو وکیلی انتخاب کنه».

آبتین اصلاً حس خوبی نداشـت. وقتـی مـی دیـد بهـزاد رسـولی چنـین راحـت حـرف مـی زنـه و متلـک هـای بـی‌شـمارش را نصـیب او مـی کنـد، حـس بـد در او تقویـت مـی شـد. بـا ایـن وجـود از روی ناچـاری گفـت:«مـادرم چـی؟ اون حـق داره بدونـه مـن اینجـا هسـتم. مـن مـی خوام اونو ببینم».

آقای رسولی و گفـت:«مـادرت از بازداشـت تـو کـاملا آگاهـه! مـا پلـیس هستیم. اشاعه دهنده قـانون در جامعـه. پـس بایـد مـو بـه مـوی قـانون را خودمـون اوّل از همـه اجـرا کنـیم و طبـق قـانون، دسـتگیری افـراد زیر هجده سال باید بـه اطـلاع خـانواده شـان رسـانده شـود». در چشـم

www.takbook.com

های آبتین خیره شد و ادامه داد:«مادرت اینجاست. با تو فقط سه تا اتاق فاصله داره.»

حس بد آبتین هر لحظه بدتر می شد. با مکث فراوان و از روی درماندگی گفت:«می خوام ببینمش. همین حالا».

امّا آقای رسولی بدون آنکه ترحمی در صورتش جاری گردد گفت:«متأسفم آرمان ولی تو حالا تحت بازجویی هستی و دیدن مادرت بستگی به رفتار تو داره».

ـ به رفتارم؟! منظورت چیه؟... اصلاً من... اصلاً من به خاطر چی اینجا هستم؟ چرا من رو دستگیر کردید؟!»

آقای رسولی جواب داد:«سؤال خوبی بود آرمان. این سؤال ما رو به اصل مطلب نزدیک تر می کنه. فکر کنم دیگه وقتش شده بود».

و همان طور که حرف می زد پوشه سبز رنگ جلوی رویش را باز می کرد. عکس های بی‌شمار و بزرگی به اندازه یک صفحه آ چهار از میان پرونده بیرون می آورد و بر روی میز، جلوی آبتین با دقّت و حوصله قرار می داد.

آخرین عکس را که گذاشت افزود:«این ها دلیل بازداشت شدن توست... آقای آرمان!»

آبتین به عکس ها خیره شد. باور کردنی نبود. ولی او عکس هایی از خودش را می دید که در فروشگاه در حالیکه پشت قفسه ای

www.takbook.com

پنهان شده است و چند دیو در کنار در ورودی قرار گرفته‌اند یا عکس هایی از دیوهای کشته شده و بر زمین افتاده و یا عکس هایی از او در حال فرار و حتی چند عکس از دو پری به نام های مریلا و آوا که آن سه دیو را کشتند و عکس تکی ای از یک دیو کشته شده و یا چند دیو دیگه که همگی در حالیکه میخ در سینه های شان جای گرفته بود و کشته شده بودند و همچنین عکس هایی از آدم هایی که در داخل یا خارج از فروشگاه یخ زده و منجمد شده بودند روی میز قرار داشت. حتی یک عکس هم از یک میخ پرتاب کن در میان سیل انبوه عکس ها به چشمش خورد.

دهانش از تعجب باز ماند. حیّرت تمام صورتش را گرفته بود. حس بدی که دیروز عصر و تمام دیشب در او وجود داشت حالا به واقعیّت تبدیل شده بود. قبل از این که حیّرت به او اجازه دهد چیزی بگوید آقای رسولی گفت:«متأسفم آرمان! امّا این بار جرم تو سرقت از موزه نیست که توجیه کنی اون نیم تاج همین طوری تو دستت ظاهر شده. این بار تو محکوم به یه جرم نیستی، محکوم به چند تا جرم هستی. جرم هایی که هر کدوم نیاز به صد تا وکیل ماهر و زبردست دارند تا شاید بتونند تو رو از یکی‌شون تبرئه کنند».

www.takbook.com

آبتین که هم چنان به عکس ها خیره شده بود با بهت زدگی گفت:«جرم ها؟ جرم من چیه؟»

آقای رسولی گفت:«این سومین جمله ای که هر تبهکار بعد از دستگیری اش می گه. اوّلین جمله من بی‌گناهم. دوّمین جمله وکیلم کو و سومین جمله، جرم من چیه؟» مکثی کرد و همان طور که عینکش را از روی صورتش بر می داشت. گفت:«قتل... برهم زدن امنیّت ملی... برهم زدن امنیّت جامعه... ایجاد وحشت در جامعه... همکاری با تروریست های وابسته به بیگانه... و همچنین زیر سؤال بردن امنیّت جامعه از طریق کشتار و خون‌ریزی!!»

آبتین گیج و منگ شده بود. جملات آقای رسولی را نمی توانست درک کند.گفت:«من نمی فهمم».

بهزاد رسولی دوباره عینکش را به چشم زد و همان طور که دست به سینه به صندلی تکیه می داد گفت:«این چیزی نیست که تو قادر به فهمیدنش نباشی!»

آبتین داد زد:«من نمی فهمم. به خدا قسم نمی فهمم. تو می خواهی چی رو به من نسبت بدی؟ کشتن این دیوها رو؟!»

بهزاد رسولی با خونسردی گفت:«پس اسمشون دیوه؟»

آبتین فریاد زد:«من کسی رو نکشتم!»

www.takbook.com

آقای رسولی با خونسردی گفت:«آره تقریباً حق با توست! ما تمام نوارهای دوربین های فروشگاه را بررسی کردیم. تو رو در حال تیراندازی ندیدیم بلکه فقط دیدیم که تو قائم شده بودی. این مهم نیست. چیزی که باعث شده فکر کنیم تو هم تو این قتل ها شرکت داشتی به وسیله چوبی هست که احتمالاً میخ پرتاب می کنه. می دونی اثر انگشت تو رو روش پیدا کردیم. اون میخ پرتاب کن رو هم کنار جسد یکی از مقتولین از میان شمشادهای بوستان خیابان ایمان پیدا کردیم».

به چشم های آبتین خیره شد و ادامه داد:«یه مقدار خون هم اطراف جسد بود که البته متعلق به مقتول نبود... خُب من منتظرم».

آبتین در بد مخمصه ای گیر افتاده بود. تازه یادش آمد او یکی از آن دیوها را کشته است. برای دفاع از خودش! آن دیو می خواست او را بکشد. همچنین ملکه پریان را. آن خون های کنار جسد دیو هم متعلق به ملکه پریان بود که زخمی شده بود. بعد از آنکه ملکه پریان به همراه پری دیگری به نام آوا از بوستان خارج شدند او میخ پرتاب کن را بی هدف در میان شمشادهای کنار جسد دیو انداخت. امّا اگر قبول می کرد که حرف زدن بهترین کار است مطمئن نبود بهزاد رسولی تمام قتل ها را به گردن او نیندازد یا جرمی سنگین تر به جرم های او اضافه نکند.

www.takbook.com

سکوت حکم فرما شد. آبتین از نگاه کردن به بهزاد رسولی پرهیز می کرد و بهزاد رسولی ذره ذره صورت او را کنکاش می کرد و در آخر سر هم هنگامیکه به لب های بی تحرک آبتین رسید متوجه شد او قصد حرف زدن ندارد. چند ثانیه ی دیگر هم صبر کرد امّا هنگامیکه اطمینان یافت حدس اش به یقین تبدیل شده است به آرامی و با خونسردی شروع به جمع کردن عکس ها کرد. بدون هیچ حرفی تکانی به خودش داد. صندلی را کمی عقب زد و بلند شد و همان طور که پرونده را در دست می گرفت به سوی در اتاق به راه افتاد

ـ تو این حق را داری که حرف نزنی امّا بدون آن قدر مدرک علیه تو هست که قاضی دادگاه بدون تردید حکم اعدام تو رو، وقتی که هجده سالت شد امضاء کنه!

ـ حکم اعدامم؟!

آبتین با ترس و لرز گفت.

آقای رسولی سرش را کمی چرخاند و گفت:«انتظاری غیر از اعدام داری؟! نکنه هنوز هم متوجه نشده ای که تو چه بد مخمصه ای گرفتار شده ای؟! اگه نتونم اثبات کنم که تو، تو یکی از قتل ها شرکت داشتی لااقل به جرم برهم زدن امنیّت ملی، ایجاد وحشت عمومی، اعدام حداقل ترین مجازات توست». مکث کوتاهی کرد

www.takbook.com

سپس افزود:«من جای تو بودم حرف می زدم. شاید همکاری تو با پلیس باعث بشه قاضی کمی در مجازاتت تخفیف قائل بشه».

آبتین بدون فکر گفت:«تخفیف؟!»

آقای رسولی که احساس می کرد آبتین را به حرف آورده است چند قدمی به سوی او برداشت و گفت:«بله، تخفیف. که این هم بستگی به نوع اطلاعاتی داره که قراره به ما بگی».

خنده‌ی احمقانه ای بر لب های آبتین نقش بست که بیشتر منشأش از ترس بود. گفت:«اطلاعات؟! من باید از چه چیزی حرف بزنم؟»

جمله اش چندان به مذاق آقای رسولی خوش نیامد. لبخند تلخی بر لبان او نشست. احساسی در او به وجود آمده بود که می گفت «آبتین نمی خواهد حرف بزند» بنابراین بدون هیچ حرفی دوباره به سوی در بازگشت. نگاهش را به دوربین مداربسته دوخت و گفت:«در را..».

امّا قبل از این که بتواند جمله اش را کاملا کند آبتین گفت:«می گم!»

بهزاد رسولی برگشت. آبتین را نیم خیز دید در حالیکه دست های دستبند زده اش را کمی بالا آورده بود و به او نگاه می کرد. ادامه داد:«همه چیز را می گم. هر چیزی رو که دیدم».

www.takbook.com

دیگر فکر حرف نزدن در کله اش جاری نبود. بلکه صدایی از وَرای مغزش به او فرمان می داد که حرف بزند.

آقای رسولی به جلوی میز آمد. دست در جیب شلوار صورمه ای رنگش کرد و چند کلید را بیرون آورد. یکی از آن ها را انتخاب کرد و همان طور که دست های آبتین را به سوی خودش می کشید. دستبند را باز کرد و گفت:«طبق قانون هنگام بازجویی از افراد زیر هجده سال نباید دستبند به دستشون باشه». دستبند را بر روی میز گذشت و همان طور که بر روی صندلی می نشست افزود:«تو می تونی شکایت کنی. از کسی که تو رو با دستبند به اتاق بازجویی آورده. مطمئناً باهاش برخورد می شه».

آبتین تعجب کرد. لحن بهزاد رسولی طوری بود که احساس می کرد او با پنج سال گذشته اش تفاوت دارد. با این وجود پشت میز نشست و بی اهمّیّت به جملات قبلی او گفت:«اوّل از همه بهم بگو منظورت از تخفیف چی بود؟»

آقای رسولی با آرامش گفت:«این بستگی به حرف هایی داره که قراره بزنی!»

آبتین که از جواب او قانع نشده بود گفت:«من که می خوام همه چیز رو بگم».

آقای رسولی هم جواب داد:«گفتن مهم نیست! اثبات حرفات مهمه».

www.takbook.com

آبتین ناچار بود حرف بزند. گرچه چندان امیدوار هم نبود. پنج سال پیش هم هرچه که دیده بود به بهزاد رسولی گفته بود ولی او باور نکرد امّا این بار سکوت حکم مرگ او را امضاء می کرد. صدایی ناشناخته از آن سوی مغزش به او می گفت «حرف زدن بهتر از سکوته« باید به این صدا اعتماد می کرد؟ به این صدای ناشناخته؟ با خودش کلنجار می رفت و بألاخره هر آنچه را که دیده بود شروع به تعریف کردن کرد.

از ابتدا گفت. از قرار ملاقاتش با مهسا در رستوران، آمدن آروین و آن افتضاحی که در رستوران به وجود آمد، سوار شدن همراه با او و هر آنچه را که بین او و آروین رد و بدل شده بود تا ماجرای فروشگاه و آمدن دیوها و کشته شدن آن ها توسط دو پری به نام های مریلا و آوا و فرار او از فروشگاه، تعقیبش توسط دیوها، پناه بردن به بوستان انتهای خیابان ایمان و رویارویی با ملکه پریان و در نهایت کشته شدن دیوی که قصد داشت او و ملکه پریان را بکشد.

تمام شد. همه چیز را گفت. از ابتدا تا آخرش. از بیان شان احساس آسودگی می کرد. گرچه چهره ی بهزاد رسولی نه با تعجب همراه بود و نه با عصبانیّت. از هنگامیکه آبتین شروع به تعریف ماجرا کرده بود با آسودگی به او زُل زده بود.

www.takbook.com

حتی یکبار هم به وسط حرف او نپرید. سؤالی نپرسید و صورتش با تعجب آمیخته نشد. هنگامیکه آخرین جمله هم از دهان آبتین خارج شد کمی خودش را بر روی میز انداخت و به آرامی گفت:«جالب بود!»

آبتین از تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:«جالب بود؟! یعنی تو باور نمی کنی؟!»

آقای رسولی صاف نشست و گفت:«باید باور کنم؟!»

این همان چیزی بود که آبتین از آن می ترسید. با بهت و التماس گفت:«به خدا راست گفتم. دیو و پری وجود داره. من اون ها رو دیدم. سه تا از اون دیوها فکر می کردند من بوی پری ها را می دم. می خواستند من را بکشند. دارم..».

آقای رسولی حرف او را برید و گفت:«پنج سال پیش اعتقاد داشتم تو عضو یه باند حرفه ای هستی، دادستان حرفم را با تردید باور کرد و قاضی دادگاه اصلاً حرفم را باور نکرد امّا فکر کنم اگه اون ها حالا اینجا بودند بدون تردید به حرف پنج سال پیش من ایمان می آوردند! قشنگ بود. برای نیم ساعت سرگرم شدم. داستانت تقریباً بدون عیب و نقص بود آرمان!»

آبتین ناباورانه گفت:«سرگرم شدم؟!... یعنی... یعنی شما حرف های من را باور نکردید؟!»

www.takbook.com

بهزاد رسولی سری به نفی تکان داد و گفت:«می دونی آرمان من قبل از این که به پلیس منتقل بشم ده سال تو شرق کشور بودم. تو ده سالی که با قاچاقچی ها و تروریست هایی روبرو شدم که تو حتی نمی تونی تو خواب هم ببینی. آدم های خیلی زرنگی بودند. داستان های قشنگی هم بعد از دستگیری شون می ساختند. خُب اون ها آدم های بی‌سوادی نبودند. درس خونده بودند. هر روز روزنامه می خوندند..».

آبتین حرف آقای رسولی را قطع کرد و با صدایی نسبتاً بلند گفت:«حرف های من تو هیچ یک از روزنامه ها نوشته نشده که بخواهم براتون دوباره تعریف کنم».

متوجه منظور آقای رسولی شده بود. می دانست او به نوشته های پریروز روزنامه «جوان آینده« اشاره می کند.

آقای رسولی سری تکان داد و گفت:«آه. خوبه. پس تو هم روزنامه می خونی؟»

مکثی کرد بعد ادامه داد:«خُب هر داستانی منشأیی داره. چرا من نباید باور کنم که منشأ داستان تو الهام گرفته از چرندیات همون روزنامه است؟»

با لبخند پیروزمندانه ایی به چشم های عصبانی و متعجب آبتین خیره شد.

www.takbook.com

آبتین با دندان هایی که بـر روی هـم فشـرده مـی شـد گفـت:«آقـا مـن دروغ نگفتم. به خدا دارم راسـت مـی گـم. شـماها بایـد حـرف مـو بـاور کنیـد. پـری هـا و دیوهـا وجـود دارنـد. مـن خـودم ملکـه پـری هـا رو دیدم. همین طـور دیوهـا رو، اون هـا مـی خواسـتند مـن را بکشـند. تـو اون فیلمی که از اون فروشگاه لعنتی دارید همه چیز معلومه».

جمله ی آخرش رو با داد و فریاد اَدا کرد.

آقای رسولی که تـا همـین چنـد لحظـه پـیش بـا خونسـردی و آرامـش به صـحبت هـای آبتـین گـوش مـی داد ناگهـان بـا عصـبانیّت و خشـم بلند شد. دسـت هـایش را بـر روی میـز گذاشـت و صـورتش را تـا آنجـا که مـی توانسـت بـه صـورت آبتـین نزدیـک کـرد و بعـد فریـاد زد:«بـه من چرندیات تحویل نـده. تـو همـون فـیلم بـه خـوبی دیـده مـی شـه، چند تـا انسـان تـو لبـاس هـای مبـدّل دارنـد دنبـال تـو مـی گردنـد و قصد کشتن تو رو دارنـد. امّـا قبـل از ایـن کـار مردمـان یـه خیـابون رو منجمـد مـی کننـد. دمـای هـوا را تـو اون منطقـه تـا سـی درجـه بـه ناگهان پائین میارن. اون هـم فقـط تـو همـون خیـابون. انکـار تـو هـیچ فایـده ای نـداره. اجسـاد تمامـاً آزمـایش شـده‌انـد. پزشـکی قـانونی بـه صراحت اعلام کـرده کشـته شـده هـایی کـه تـو اسمشـون رو دیـو مـی ذاری انسان هستند. مـی فهمـی؟ انسـان! امّـا بهتـره یـه نکتـه دیگـه رو هـم بـدونی. مـا اون مـیخ هـا را دادیـم آزمـایش کـرده‌انـد. مـی دونـی متوجه چی شدیم؟!

www.takbook.com

یه ماده ناشناخته! همین ماده ناشناخته به یکی از سؤال های ما پاسخ می ده. اون سؤال این بود. چرا تو عصر تکنولوژی از اسلحه های ابتدایی استفاده می کنند؟ حالا فهمیدیم اون ماده ناشناخته حلقه گمشده جواب سؤال ما بوده. تو باید بهتر بدونی. آره حتماً می دونی. می دونی که اون ماده کلّ سیستم بدن را در کمتر از سه ثانیه نابود می کنه. (فریاد کشید) حالا به من بگو اسم اون ماده چیه؟! اون هایی که دنبال تو بودند چرا برای پیدا کردن تو و دوستات آدم های یه خیابون رو منجمد می کنند؟ این کار را چه طوری انجام میدن؟ برای چی از این روش استفاده می کنند؟ وابسته به چه کشور و چه دولتی هستند؟ و چه طوری این سلاح منحصر به فرد را به دست آورده اند؟ و تو... تو برای چه کسانی کار می کنی؟ جواب بده آبتین».

آبتین با صدای ترسیده و توأم با بغض گفت:«من نمی دونم. به خدا نمی دونم. نمی فهمم داری از چی حرف می زنی. اون ها دیو بودند. وقتی کشته می شن بدن شون تغییر می کنه. کوچیک می شن. من اون ها را نکشتم. پری ها اون ها رو کشتند. باید حرفم را باور کنی. به خدا دارم راست می گم».

قطره اشکی گونه های داغ او را در نوردید و به پائین سرازیر شد. ادامه داد:«تو پنج سال پیش هم فکر می کردی من تروریستم. عضو یه باند حرفه ای‌ام. امّا اون نیم تاج خودش تو دست من

www.takbook.com

ظاهر شد. من حتی به بدنه ی محافظ شیشه ای اش دست هم نزدم. امّا تو باور نکردی. همش از من می پرسیدی با چه باندی همکاری می کنم. حالا هم من دوباره اتفاقی وسط یه ماجرا گیر افتاده‌ام و تو فکر می کنی من با تروریست ها همکاری می کنم. عضوء یه باند تبهکاری‌ام. ولی به خدا هر چی که گفتم راست بود. همه اش راستِ راست بود. تو باید حرفم و باور کنی».

با چشم های اشک آلود و ملتمسانه به بهزاد رسولی خیره شد که حالا صاف روبرویش ایستاده بود. گرچه آثار خشم و عصبانیّت از او کاملا محو و پاک شده بودند امّا با تردید به آبتین می نگریست.

بهزاد رسولی نفس عمیقی کشید تا آرامش را بیش از پیش در خودش احساس کند سپس با صدای نجوا گرایانه ایی گفت:«گفتن اصلاً مهم نیست. اثبات گفته ها مهمه آرمان. من نیاز به دلیل و مدرک دارم. پنج سال پیش هم تو مُدام تکرار می کردی بیگناهی و اون نیم تاج ناخواسته در دستت قرار گرفته امّا هیچ دلیل و مدرک قانع کننده نیاوردی. مافوق های من از من دلیل می خوان تا اثبات کنم تو بیگناهی و یا گناهکار. پس برای من دلیل و مدرک بیار. حداقل یک نفر دیگه رو معرفی کن که حاضر باشه حرف های تو رو تصدیق کنه».

آبتین ناخواسته و سریع گفت:«آروین... آروین آریتمانی. اون به وجود پری ها و دیوها اعتقاد داره. چند دقیقه قبل از این که از

www.takbook.com

ماشینش پیاده بشم از وجود پری ها و دیوها و جهان های دیگه با دروازه های مخصوصشون حرف زد. اون می تونه حرف مو تأیید کنه».

با امیدواری به آقای رسولی خیره شد.

آقای رسولی که چندان با اطمینان نمی توانست حرف های آبتین را باور کند با بی میلی گفت:«آدرس و بنویس... وامیدوار باش اون گفته های تو رو تأیید کنه».

آبتین خودکار را برداشت و گفت. من مطمئنم اون هر چی رو که بدونه به شما می گه».

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

«بخش آروین»

منطقه زمانی ششم: برادر دیگر

آمریکا. نیویورک. ساعت به وقت محلّی پنج بعد از ظهر؛ چهارشنبه

آروین بر روی صندلی آبی رنگی در هواپیما نشسته بود. در حقیقت هواپیمایی که او در آن قرار داشت تا چند دقیقه دیگه در فرودگاه جان اف کندی شهر نیویورک بر زمین می نشست. همان دیروز صبح که از خانه ی «دروازه ساز» پای بیرون گذاشت این تصمیم را گرفت. این راه تنها راه حل او بود. گرچه پدربزرگش به شدّت با تصمیم او مخالف بود. در راه بازگشت به تهران آروین موضوع را با پدربزرگش در میان گذاشت امّا آن قدر کیکاووس آریتمانی عصبانی و ناراحت بود که اجازه صحبت بیشتر را به او نداد. امّا نیم ساعت پس از ورود به خانه ی ویلایی‌شان، پدربزرگش او را به اتاق کارش فرا خواند و به او گفت:«تصمیم تو کاملا جدیّه؟»

چهره ی کیکاووس آریتمانی آرام بود. لااقل در ظاهر این چنین می نمود.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

آروین در جواب او سری به نشانه تصدیق حرف او تکان داد و گفت:«بله پدر بزرگ».

امّا پدربزرگ که سعی داشت نظر و تصمیم آروین را برگرداند گفت:«تو لازم نیست بری نیویورک. من می دونم که به دست آوردن دوباره سلامتی چه قدر برای تو مهمه ولی من نمی تونم اجازه بدم تو تک و تنها بری یه کشور غریبه. اونم کجا؟ آمریکا».

آروین با خونسردی حرف او را قطع کرد و گفت:«ولی این لازمه. من باید برم».

پدربزرگ که عصبانی شده بود داد زد:«آخه چرا؟ چرا باید خودت به تنهایی بری آمریکا؟ چرا اجازه نمی دی آرش و افرادش را برای به دست آوردن اون دستبند به آمریکا بفرستم؟ اون ها افراد مورد اعتماد من هستند. اون ها حاضر هستند جونشون رو به خاطر من و تو بدن!»

آروین ابتدا مکثی کرد سپس حکیمانه تر از آنچه که پدربزرگش فکر می کرد پاسخ داد:«زمانی که دروازه ساز از قدرت دستبند عقیق سرخ حرف می زد آرش با دقّت به حرف های اون گوش می داد. من می تونستم اشتیاق اون رو برای به دست آوردن دستبند تو چشم هاش ببینم. اون دستبند قدرت عجیبی داره. عمر جاودانه و تا ابد سالم و به دور از بیماری زندگی کردن، چیزهایی نیستند که هر کس از کنارشون به راحتی بگذره».

www.takbook.com

کیکاووس آریتمانی با عصبانیّت گفت:«من به آرش اطمینان دارم. اون مطمئناً این کار رو برای ما انجام می ده».

آروین گفت:«امّا دروازه ساز گفت تنها کسی می تواند دستبند عقیق سرخ را تصاحب کند که تا پای جان برای به دست آوردن آن تلاش کنه. اگه آرش به آمریکا بره و حتی دستبند را پیدا کنه باز هم بی‌اثره چون من برای به دست آوردن اون دستبند هیچ تلاشی نکردم».

کیکاووس آریتمانی از استدلال نوه اش خاموش شد. امّا این خاموشی تا چند لحظه بیشتر طول نکشید. او با صدای بلندی فریاد کشید:«لعنت خدا به اون پیرمرد لعنتی. اصلاً تو از کجا مطمئنی اون راست گفته باشه؟ هان؟»

آروین جواب داد:«دروازه ساز قصد نداشت به ما حرفی بزنه، حتی زمانی که تهدید به مرگ شد امّا وقتی که ملکه پریان وارد اتاق شد و به اون گفت همه چیز رو بگه اون هم گفت. این تنها راه منه». مکثی کرد بعد افزود:«تا زمانی که اینجا بشینم نمی تونم بفهمم اون راست گفته یا نه. من باید برم به آمریکا. همین امروز!»

کیکاووس آریتمانی دستی بر صورتش با حالتی عصبانی کشید. او به خوبی می دانست نمی تواند نظر نوه اش را تغییر دهد. مگر یک سال و نیم پیش زمانی که آروین از قصدش برای دزدیدن ماشین و افتادن به زندان و دیدار با آبتین را برای او گفت، او توانست

www.takbook.com

نظـرش را تغییـر دهـد کـه حـالا بتوانـد ایـن کـار را انجـام دهـد؟ نـه! نتوانسـت. خصـلت نـوه اش را مـی دانسـت. پافشـاری و سـماجت بـر روی خواسته هایش خصـلتی بـود کـه از خـودش بـه ارث بـرده بـود. او فقط گفت:«من نمی خوام تو تنها بری به اون کشور».

آرویـن از ایـن جملـه پـدربزرگش فهمیـد کـه او کـم کـم دارد راضـی می شود. بنابراین گفت:«هـر کسـی کـه بـا مـن بیـاد ممکنـه طمـع بـه دسـت آوردن دسـتبند عقیـق سـرخ اون رو بـه دشـمن مـن تبـدیل کنه. حتی ممکنه زمـانی کـه اون دسـتبند را بـه دسـت آوردیـم فکـر و خیال کشتن من تو سرش بیفته».

خون کیکاووس آریتمانی به جـوش آمـد، فریـاد زد:«امّـا تنهـا رفـتن تـو کمتر از خطـر کشـته شـدنت نیسـت... خـودت رو بـذار جـای مـن. اگـه جای من بودی چنین اجازه ای و به نوه‌ت می دادی؟!»

از عصبانیّت به خودش مـی لرزیـد و امیـدوار بـود ایـن عصـبانیّت کمـی نظر نوه اش را تغییر دهد.

امّا آروین با صدای آرامی پاسـخ داد:«اگـه مـی دیـدم نـوه‌م تـا یـه سـال دیگه مـی میـره و ایـن سـفر تنهـا راه حـلّ زنـده مونـدنش هسـت اونـو بغل می کردم و می بوسیدم و بهـش مـی گفـتم بـرو. بهـش مـی گفـتم برو و تا زمانی که دستبند عقیق سرخ رو پیدا نکردی برنگرد».

اشک همچـون مـوج سـواری بـر روی گونـه هـای کیکـاووس آریتمـانی سوار شد. از پشـت میـزش بلنـد شـد. بـه طـرف آرویـن کـه روبـروی او

www.takbook.com

ایستاده بود آمد. او را محکم در آغوش فشرد و با صدای بغض آلودی گفت:«حداقل اجازه بده یه گروه رو برای محافظت و کمک به تو به آمریکا بفرستم».

آروین زمزمه وار گفت:«نه پدربزرگ. من باید تنها این کار روانجام بدم. اگه دوست داری به من کمک کنی غیر مستقیم کمک کن. مطمئناً تو آمریکا نیاز به پول و کمی تجهیزات پیدا می کنم. هر چی رو که نیاز پیدا کردم از طریق ایمیل برات می نویسم. تو برام اون ها رو تهیه کن. بدون این که قصد داشته باشی به طور مستقیم کسی رو به کمک من بفرستی. خواهش می کنم فقط وسایل مورد نیاز مو مهیا کن!»

کیکاووس آریتمانی کاملا معنای جمله های نوه اش را می فهمید. با پشت دستش اشک هایش را پاک کرد و گفت:«به پدربزرگ یه قول بده. قول بده وقتی رفتی آمریکا به اخلاق پای بند باشی! این تنها چیزی است که می تونه تو رو از اون کشور سالم بیرون بیاره!»

آروین دقیقاً متوجه منظور پدربزرگش نشد ولی برای آنکه او را راضی کند گفت:«قول می دم!»

پدربزرگ بوسه ای بر سر او زد و او را محکم تر از قبل به خود فشرد. امّا هنگامیکه آروین سعی داشت از او فاصله بگیرد گفت:«شما هم باید به من یه قول بدید».

www.takbook.com

کیکاووس آریتمانی با تعجب پرسید:«قول؟ چه قولی؟!»

آروین گفت:«می خوام مراقب آبتین باشید. اون تنهاترین و بهترین دوستی است که من تو این دنیا دارم».

آروین می دانست که پدربزرگش از آبتین خوشش نمی اید. هنگامی هم که اسم او را آورد رگه هایی از عصبانیّت بر چهره‌ی اشک‌آلود او نشست امّا با این حال کیکاووس آریتمانی با صدای محکم و قرصی گفت:«قول می دم عزیز پدربزرگ. تا زمانی که تو برگردی از اون پسر مراقبت می کنم».

اشک دوباره صورت او را پوشاند. آروین می دانست پدربزرگش نمی تواند دوری او را تحمّل کند امّا چاره ای هم برای خودش نمی دید. حالا هم که در هواپیما نشسته بود و هزاران کیلومتر با او فاصله داشت کمی احساس دلتنگی می کرد. خیلی خوب آگاه بود که پدربزرگش هم مثل او دلتنگ است!

دیروز بعدازظهر سوار بر اوّلین هواپیما به مقصد استانبول شد. به فرودگاه استانبول که رسید بدون آنکه از باند فرودگاه خارج شود با راهنمایی دو مرد ناآشنا سوار بر جت شخصی ای شد که هم اینک او را به مقصد نیویورک می برد. تنها چیزی که متوجه آن در هنگام سوار شدن به جت شد این بود که تمام خدمه که بیشتر از دو خدمه که آن ها هم زن بودند نمی شدند ــ و همچنین خلبانان ــ اهل کشور ترکیه هستند. امّا قبل از آنکه سوار جت

www.takbook.com

بشود یکی از آن دو مرد ناآشنا که او را تا هنگام سوار شدن به جت راهنمایی کرده بود پاسپورتی به او داد و گفت:«این متعلق به شماست!»

آروین می دانست آن پاسپورت چیست. با پدر بزرگش قرار گذاشته بودند که با نام جعلی به آمریکا سفر کند. پس نیاز هم به یک مدرک جعلی بود. همان موقع به صفحه اوّل پاسپورت که نشان می داد او شهروند کشور انگلیس به نام الکس ریچاردز (Alex Richards)متولد بیست و چهار آگوست هزار و نهصد و نود در شهر منچستر است. حتی دو سال هم او را بزرگتر در نظر گرفته بودند. حالا او یک پسر هجده ساله بود نه شانزده ساله. صدایی او را به خود فرا خواند.

ـ آقای ریچاردز؟ قهوه تون.

آروین فنجان قهوه را برداشت. مهماندار زن صاف ایستاد. ابتدا دستی بر موهای شکلاتی رنگش کشید سپس دست و پا شکسته دوباره به انگلیسی گفت:«خلبان از من خواست به شما بگم هواپیما تا پنج دقیقه دیگه در فرودگاه جان اف کندی بر زمین خواهد نشست».

آروین سری تکان داد ولی حرفی نزد. مهماندار زن هم که همچنان لبخند بر لب داشت سری تکان داد و به سوی انتهای هواپیما، قسمت مخصوص مهماندارها رفت.

www.takbook.com

دوباره آروین درست مثل چند دقیقه قبل تنها شد. او تنها مسافر این جت بود. پس خیلی طبیعی بود که تنها بماند. ابتدا همین مهماندار که برای او قهوه آورده بود در آغاز پرواز به پیش او آمد و کمی پرچانگی کرد ولی وقتی که متوجه شد آروین اعتنایی به او نمی کند دست از پا درازتر به پیش همکارش بازگشت و به جزء معدود مواردی چون آوردن شام، ناهار یا قهوه خودش را به آروین نزدیک نکرد. خلبان هم یکبار در اواسط راه از کابین خودش بیرون آمد و چاپلوسانه گزارشی از سفر داد. گزارشی مثل این که «همه چیز عالی است و ما قبل از ساعت شش بعدازظهر در فرودگاه جان اف کندی خواهیم بود».

هواپیما بر روی باند فرودگاه نشست. خلبان و کمکش لبخندزنان همان طور که لباس های مخصوص خودشان را مرتب می کردند درب کابین را باز کردند و به سوی آروین آمدند.

به آروین که رسیدند خلبان با خوش رویی گفت:«امیدوارم از پروازتان لذّت برده باشید. آقا».

آروین فقط سری تکان داد با این حال نمی دانست که پدربزرگش چه قدر پول در جیب این ها کرده است که این چنین با گرمی و مهربانی حرف می زدند! آروین از هواپیما پیاده شد. چمدان را از مهماندار پای پله های جت گرفت و سوار بر ماشین کوچکی شد

www.takbook.com

که منتظر او کمی آن سوتر ایستاده بود تا او را از باند فرودگاه خارج کند.

هفت هشت دقیقه بیشتر طول نکشید تا کاملا از فرودگاه خارج شود. همین که از در فرودگاه پایش را بیرون گذاشت راننده تاکسی ای جلو آمد و گفت:«می تونم کمکتون کنم قربان؟!»

آروین که منظور او را فهمیده بود چمدانش را به دست او داد و سوار بر صندلی عقب ماشین زرد رنگ او شد. راننده سریع چمدان را در صندوق عقب ماشین گذاشت. بر پشت فرمان که نشست سرش را به عقب چرخاند و مؤدبانه گفت:«کجا تشریف می برید قربان؟»

آروین به سادگی گفت:«من رو ببر به یه منطقه نسبتاً فقیر نشین!»

راننده با دهانی باز تکرار کرد:«یه منطقه فقیر نشین؟!»

باور نمی کرد کسی که تازه پایش را از فرودگاه جان اف کندی بیرون گذاشته است به جای انتخاب محلی لوکس و گران قیمت درخواست یک منطقه فقیر نشین را داشته باشد.

آروین در جواب تعجب او سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت:«حرکت کن».

راننده که هنوز کاملا از تعجب خالی نشده بود سری تکان داد و با کمی تأخیر گفت:«بله... قربان!»

www.takbook.com

ماشین به راه افتاد و پا به خیابان های شهر نیویورک گذاشت که آروین سه سال پیش همراه با پدربزرگش برای معالجه معده اش به این شهر آمده بود. سه سال پیش به منطقه مشهور منهتن رفتند و در گران قیمت ترین و مشهورترین هتل آنجا اقامت گزیدند امّا حالا اشتیاقی به هتل های لوکس نداشت. اصلاً مثل سه سال پیش که به جزء جزء شهر با دقّت می نگریست حالا دیگر نگاه نمی کرد پس دلیلی هم نمی دید برای اقامتش هتل گران قیمتی هم انتخاب کند. او خیلی وقت بود که لذّتی از ثروت های پایان ناپذیر پدربزرگش نمی برد. هدف او حالا فقط پیدا کردن دستبند عقیق سرخ بود. پس خیلی برایش مهم نبود در یک هتل پنج ستاره شب را صبح کند یا در یک پانسیون حقیر و کوچک در منطقه ای فقیرنشین!

البته این تنها تفاوت این سفر آروین با سفر سه سال پیشش نبود. سه سال پیش حتی یک کلمه انگلیسی هم بلد نبود امّا حالا از خیلی از آمریکایی ها بهتر انگلیسی صحبت می کرد. در همان روزهای اوّلی که سه سال پیش وارد آمریکا شد و ناچاراً تا شش ماه برای معالجه در این کشور ماند، شروع به یادگیری زبان انگلیسی کرد. حتی زمانی هم که در زندان بود کتاب هایی به زبان انگلیسی می خواند تا بیشتر زبانش را تقویت کند. تاکسی پس از یکساعت ویراژ دادن در خیابان های نیویورک در خیابانی

www.takbook.com

فرعی، بر سر کوچه ای کم طول ایستاد. راننده تاکسی سرش را به عقب چرخاند و خطاب به آروین در حالیکه با چشم به در رنگ و رو رفته ای که روزگاری گویا رنگ سبز را به خود می دید اشاره می کرد گفت:«اینجا می تونید از یه پانسیون ارزان قیمت استفاده کنید آقا».

هنوز لحنش با تردید همراه بود.

آروین نگاه او را دنبال کرد. بالای در تابلوی کوچکی دیده می شد که همچون در روزگار خوشی را سپری نمی کرد. بر روی آن نوشته شده بود:

پانسیون مِری؛ خوش آمدید

راننده تاکسی در حالیکه نیم نگاهی به تاکسی متر داشت گفت:«کرایه تون می شه چهل دلار... آقا».

لحن صدایش طوری بود که آروین احساس می کرد فکر می کند که قادر نیست کرایه تاکسی اش را بپردازد. با این وجود دست در جیب کتش کرد. کیف پول چرمی اش را بیرون آورد و اسکناس صد دلاری ای را به طرف راننده تاکسی گرفت امّا قبل از آنکه پول را به او بدهد گفت:«چمدونم... می شه لطف کنی..».

راننده تاکسی که خیالش از کرایه تاکسی اش راحت شده بود با خوشحالی حرف او را قطع کرده بود و گفت:«البته آقا».

www.takbook.com

و سریع از ماشین پیاده شد و از صندوق عقب، چمدان آروین را بیرون کشید و جلوی پای آروین که از ماشین او نیز پیاده شده بود گذاشت و لبخند بزرگی تحویل او داد. آروین صد دلاری را به دست او داد. راننده تاکسی هم بدون هیچ حرفی شصت دلار در دستان او گذاشت و سوار بر ماشین خیابان را در عرض چند ثانیه طی کرد تا در چهار راهی که فقط پنجاه متر آن سوتر بود از نظر ناپدید شود.

چمدان به نسبت کوچکش را برداشت و به سوی کوچه خزید. در پانسیون سومین در از سمت چپ بود. به پشت در که رسید کاغذی را خواند که بر روی آن چسبانده بودند «زنگ بزنید».

از همان دست خط خرچنگ قورباغه به خوبی فهمید زنگ زدن عاقلانه ترین کار در آن لحظه است. حداقل حدس می زد این دست خط زشت متعلق به صاحب پانسیون باشد که حتماً آدم عصبی است. زنگ زد.

خیلی طول نکشید تا صدای زن میان سالی را بشنود که با عصبانیّت فریاد می کشید:«کیه؟!»

در تا آنجا که زنجیر پشت آن اجازه می داد باز شد. زن میان سالی با چهره ای عصبانی و موهای مشکی کوتاه شده و صورتی که رو به پیری می نهاد، نمایان شد. تقریباً داد زد:«چی می خوای؟»

www.takbook.com

آروین گفت:«اتاق».

زن که احتمالاً مِری (Mery) نام داشت ابتدا مکثی کرد. بعد در را بست تا زنجیر پشت آن را آزاد کند سپس در را تمام گشود و با بداخلاقی گفت:«بیا تو».

آروین وارد شد و با ورودش زنی جوان تر را دید. او موهای بلوند بلند سرش که تا کمرش می رسید را بافته بود. غیر از آن زن که جلوی پیش خوان ایستاده بود و شلوار جین آبی همراه با بادگیر آبی رنگی به تن کرده بود، سگ سیاه شکاری ای نیز در گوشه ی چپ پانسیون آرام و ساکت بر زمین نشسته بود.

مری که به پشت پیش خوان رفته بود خطاب به آروین گفت:«در را ببند. پسر. تو که نمی خواهی تا صبح اون در باز بمونه؟»

آروین بی‌هیچ حرفی اطاعت کرد.

هنگامیکه در را بست، مری خطاب به زن روبرویش گفت:«کجا بودم؟... آهان. داشتم می گفتم. کرایه اتاق شبی بیست و پنج دلاره که..».

زن حرف او را برید و با حیّرت گفت:«بیست و پنج دلار؟! این خیلی گرونه».

امّا مری که گویا از شنیدن این حرف ناراحت نشده بود سریع پاسخ داد:«پانسیون ارزون تر سه تا خیابون پائین تره... سر جات بشین جِری.» با دست به سگش اشاره کرد که قصد داشت بلند

www.takbook.com

شود. سگ پس از دستور صاحبش دوباره بر زمین نشست و پوزه سیاهش را بر کف چوبی سالن گذاشت.

مری ادامه داد:«امّا پانسیون های اون جا به خوبی پانسیون من نیست. اتاق های پانسیون من همگی تمیز و مرتب هستند. بو هم نمی دهند امّا مال اون ها بوی تَعَفُّن اتاقاشون رو پر کرده. تازه اتاق های اینجا تلفن هم داره».

خندید. فخر فروشانه خندید. گویا فکر می کرد پانسیون او با توضیحاتی که داده بود کمتر از یه هتل پنج ستاره نیست.

زن جوان گفت:«باشه. حالا که اینجا تمیزه می مونم. از بوی تعفّن بدم میاد».

مری سری از خوشنودی تکان داد امّا باز با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:«حالا که قبول کردی پس باید قوانین اینجا را بشنوی. یک. تو پله ها مستی نمی کنی. سیگار نمی کشی. الکل و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه نمی خوری و نمی کشی. دوّماً اهمّیّت نمی دم با مردها رابطه داری یا نه امّا از دوازده شب به بعد صدا از اتاقت بلند نمی شه..».

ـ من با هیچ مردی رابطه ندارم. اهل سیگار و الکل هم نیستم.

مری شانه ای بالا انداخت و گفت:«این به من مربوط نمی شه. من فقط قوانین رو به تو گفتم». مکثی کرد بعد افزود:«سه... کرایه را

www.takbook.com

همین حالا می گیرم. اگه بیشتر از یک شب می مونی باید هر شب کرایه رو بدی».

زن جوان دست در جیب شلوار جینش کرد. چند اسکناس پنج دلاری تا خورده را در آورد. پنج تا از آن ها را به مری داد و گفت:«فقط همین یه شب رو می مونم».

باز مری سری تکان داد و گفت:«این مشکل توست نه من!» باز مکثی کرد و بعد ادامه داد:«و قانون چهار... قانون چهاری وجود نداره!!» سرش را به سمت آروین که تا آن لحظه ساکت و خاموش ایستاده بود چرخاند و گفت:«تو هم اتاق می خواستی؟»

ـ بله خانوم.

مؤدبانه جمله اش را بیان کرد.

ـ قوانین را که شنیدی؟!

ـ بله خانوم.

ـ پس حالا بگو برای چند شب اینجا می مونی؟!

ـ دقیقاً نمی دونم خانوم.

مری تقریباً از ادب آروین خوشش آمده بود. گویا از شنیدن کلمه خانوم لذت می برد.

با این حال پرسید:«تو چند سالته؟!» امّا قبل از آنکه آروین بتواند جواب دهد ادامه داد:«مثل دانشجوهای کالج می مونی. قیافتو می گم. از اون هایی هستی که برای صرفه جویی تو هزینه های

www.takbook.com

زندگی حاضرید شب رو تو پارک تا صبح سر کنید. به هر حال این به من مربوط نمی شه. پول رو رد کن بیاد!»

آروین دست در جیب کتش کرد. اسکناس هایی را که از راننده تاکسی گرفته بود را بیرون کشید و بیست و پنج دلار را همان طور که جدا می کرد به مری داد.

مری سری تکان داد و از پشت سرش دو کلید را برداشت و همان طور که به سوی پله های چوبی می رفت گفت:«دنبالم بیایید».

زن جوان ابتدا پشت سر او و بعد آروین به دنبال او راه افتادند. امّا هنوز دو سه پله ای را طی نکرده بودند که زن جوان لبخندی به سوی آروین پرتاب کرد و گفت:«سلام، اسم من جولی (Jolie) است. اسم تو چیه؟»

آروین که از پاگرد پله های اوّل می گذشت نگاهی به او انداخت امّا جوابی نداد.

جولی که گویا ناامید نشده بود گفت:«تو کالج می ری؟ کدوم کالج؟ آخه می دونی من دانشگاه رفته‌ام. سه ترم اقتصاد خوندم امّا به دلایلی نتونستم ادامه بدم. رشته تو چیه؟»

آروین جواب نداد.

جولی ادامه داد:«آره منم یه زمانی دوست نداشتم با غریبه ها حرف بزنم ولی تو این زمونه آدم باید با همه رابطه داشته باشه. تو که منظورم رو می فهمی که؟ باید دوست داشته باشی. دوست

www.takbook.com

های خوب! تو مـی تـونی رو دوسـتی مـن حسـاب بـاز کنـی. باشـه؟... اِ نگفتی اسمت چیه؟»

آرویـن جـواب نـداد. اصـلاً حوصـله زنـان پـر حـرف را نداشـت. ولـی جـولی دسـت بـردار نبـود. ادامـه داد:«آره فکـر کـنم تـو از یـه ایالـت دیگه بـه اینجـا اومـدی. حتمـاً خسـته ای. مسـافت طـولانی ای را طـی کـرده ای. از کجـا اومـدی؟! بـذار حـدس بـزنم. تگـزاس؟! آره. تگزاسـی ها آدم های خشکی‌اند. درسـت مثـل تـو. ولـی وقتـی اومـدی نیویـورک یاد می گیری کمـی اجتمـاعی تـر باشـی... باشـه... تـو هنـوز اسـمتو بـه من نگفتی؟»

خوشـبختانه قبـل از آنکـه آرویـن بخواهـد چیـزی بگویـد مـری بـا صـدای بلنـدی جملـه ی آخـر جـولی را پوشـاند و گفـت:«رسـیدیم. اتاق تو اینجاست».

آن ها بـه طبقـه سـوم رسـیده بودنـد و مـری هـم بـا دسـت بـه جـولی اشاره می کرد. مری به سـوی اتـاقی کـه اوّلـین از سـمت راسـت بـود و مثل تمامی اتاق ها رنگ سـفید کـم رنگـی را بـه خـود مـی دیـد رفـت تا در را برای جولی باز کند.

جـولی هـم قبـل از آنکـه وارد اتـاق شـود در آخـرین تـلاش هـایش در به حرف در آوردن آرویـن گفـت:«خُـب فعـلاً خـداحافظ امّـا اگـه کـاری داشتی اتاق من رو که بلدی؟»

www.takbook.com

آروین خشک و بی حالت ایستاده بود. اهمّیّتی به این گونه حرف ها نمی داد. جولی هم در برابر رفتارهای سرد آروین شانه ای بالا انداخت و سعی کرد به روی خودش نیاورد و همین که مری در اتاق را باز کرد همراه با او به داخل آن رفت.

چند لحظه بیشتر طول نکشید تا مری از اتاق بیرون بیاید.

با خروجش خطاب به آروین گفت:«اتاق تو انتهای راهروست».

به راه افتاد و آروین هم پشت سر او حرکت کرد.

به آخرین اتاق از سمت راست که رسیدند مری همان طور که سعی داشت در اتاق را باز کند گفت:«این بهترین اتاق اینجاست. این اتاق را به هر کسی نمی دم. گاهی اوقات ترجیح می دم خالی باشه تا یه لات بی‌سر و پا به گند بکشدش. امّا از تو خوشم اومده. با ادبی!»

در را باز کرد و وارد اتاق شد و ادامه داد:«از پسرهای با ادب خوشم میاد... خُب این اتاقته. امیدوارم خوشت بیاد».

اتاق مثل روحیه آروین سرد و خشک بود. جزء یک تخت دو نفره که از دور آشکار بود که سفت و سخت است و یک کمد دیواری و محلّ دست شویی که در سمت چپ قرار داشت و آینه کوچکی که کمی لطافت به آن می بخشید چیز دیگری در اتاق یافت نمی شد. البته پنجره های اتاق رو به کوچه بودند که با پرده های کرم

www.takbook.com

رنگی در سکوت فرو رفته بودند. تلفنی هم در کنار تخت به دیوار چسبانده شده بود.

مری کلید را در دستان آروین گذاشت و گفت:«از اتاق محبوب من خوب نگهداری کن پسرا!»

امّا با نگاه به صورت آروین دریافت او سؤالی دارد. ذهن او را خواند و گفت:«توالت و حمام اون یکی سمت انتهایی راهروست. اگر هم برای شام چیزی خواستی بخوری سر خیابون می تونی یه چیزهایی پیدا کنی».

و با کمی این پا آن پا کردن از اتاق خارج شد. گویا انتظار داشت آروین در جواب محبّت های بی دریغ او بگوید «متشکرم خانوم« و او از شنیدن کلمه خانوم لذّت ببرد.

آروین چمدانش را بر روی تخت گذاشت. کتش را در آورد و بر روی چمدانش انداخت و بر لبه تخت نشست. تخت سفت تر از آن چیزی بود که فکرش را می کرد. امّا او غریبه هم با چنین تخت هایی نبود. لااقل هجده ماه از عمرش را شب ها بر روی چنین تخت هایی در زندان خوابیده بود. گرچه حالا حس می کرد تخت زندان کمی از تخت اتاق محبوب مری نرم تر است! امّا این نکته قابل توجهی برای آروین که بیشتر عمرش را به واسطه ثروت پایان ناپذیر پدربزرگش بر تخت های گران قیمت و نرم همچون پر قو خوابیده بود، نبود. او به خاطر چنین چیزهایی به این شهر

www.takbook.com

نیامده بود. این چیزها برای او اهمّیّتی نداشت. شاید با این جور شرایط بهتر احساس راحتی می کرد تا با گذراندن شب هایش در هتل های مجلل و رنگارنگ پنج ستاره و تخت های نرم و بزرگ با ملافه های معطر که در روشنی آباژورهای کوچک و زیبا می درخشیدند، با مبل های تازه خریداری شده و پرده های اتو کشیده شده و همچنین قاب عکسی از یکی از مناطق زیبا آن شهر یا کشور او را سر حال نمی آورد. بلکه به او یادآوری می کرد یک عمر در چنین اتاق هایی زندگی کرده و حالا بدون آنکه چندان لذّتی ببرد عمرش رو به پایان بود. یک اتاق با فضای خشک بدون آنکه وسایل اضافی دیگری داشته باشد برای او مناسب تر بود تا یک اتاق مجلل و شیک!

بلند شد و به سوی پنجره رفت و پرده کرمی رنگ را کنار زد و اجازه داد آفتاب رو به افول پائیزی تا آنجا که می تواند اتاق او را روشن کند. ابتدا کمی جلوی پنجره باز ایستاد و کوچه را از آن بالا با نگاهش جست‌وجو کرد بعد به سوی چمدانش برگشت. آن را باز کرد و عکسی را بیرون آورد. در آن عکس خودش و آبتین جای گرفته بودند در حالیکه دست در گردن یکدیگر قرار داده بودند. بر تخت نشست. بیشتر به عکس خیره شد. در زندان سه ماه پیش این عکس را گرفت. حتی قیافه ی خودش را که در عکس سعی می کرد لبخند بزند امّا هم چنان عبوس به نظر می

www.takbook.com

رسید برایش جالب بود. امّا توجه بیشترش به آبتین معطوف شد که آشکارا لبخند تصنعی ای بر لب گذاشته بود و سعی می کرد خودش را شاد و خوشحال نشان دهد. خیلی خوب به خاطر می آورد پیشنهاد گرفتن عکس یادگاری از او بود. آبتین چندان مایل نبود ولی به اجبار او لبخند مصنوعی ای بر لب گذاشت و اجازه داد یکی از هم سلولی هایشان از آن ها عکس بگیرد!

پاهایش را بدون آنکه کفشش را در آورد بر روی تخت دراز کرد و سرش را بر بالشت گذاشت و خیره به عکس ماند. برای لحظه های متوالی بیشتر از آنچه که احساس می کرد باید به عکس نگاه کند، نگاه کرد. یک دقیقه... دو دقیقه... نه! دقایقی طولانی تر از این. حتی نگاه به عکس آبتین آرامش را در وجودش جاری می ساخت. آبتین تنها کسی که در این دنیا بودن در تمام ساعت شبانه روز با او، ناراحت و اذیتش نمی کرد بلکه به عکس احساس امنیّت و آرامشی را در سرتاسر اندام های بدنش جاری می ساخت. گرچه ناتوانی اش از بیان احساس حقیقی اش نسبت به آبتین به او باعث شده بود آبتین بیشتر گریزان از او باشد تا مشتاق او!

پس از دقایقی طولانی به سختی از عکس دل کند و آن را دوباره در میان لباس های داخل چمدانش با دقّت و احتیاط قرار داد. در چمدان را بست و همان طور که دوباره دراز می کشید کمی

www.takbook.com

کمربند شلوارش را آزاد کرد تا با آسودگی بیشتری برای لحظاتی استراحت کند. خسته تر از آنی بود که بخواهد لباسش را در آورد. با این که سفر راحتی داشت امّا نتوانسته بود خیلی خوب بخوابد. البته حالا هم قصد خواب نداشت. فقط می خواست برای یکساعت یا شاید هم دو ساعت چشم هایش را بر روی هم بگذارد و تا آنجا که می تواند از سکوت و تنهایی لذت ببرد.

چشم هایش را بر روی هم گذاشت. مغزش را تهی از هر فکری کرد و سعی کرد تا آنجا که می تواند آرامش را در وجودش تزریق کند.

هنگامیکه چشم هایش را باز کرد دو ساعتی می گذشت. اتاق در تاریکی فرو رفته بود و به جزء نور اندک لامپ تیر چراغ برق، روشنایی دیگری در اتاق یافت نمی شد. با این وجود نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. در آن نور اندک ساعت را هشت و نیم دید. احساس اندک گرسنگی همزمان با پی بردن به زمان در او شکل گرفت. باید هم چیزی می خورد. چند ساعتی بود که معده اش چیزی را در خود ندیده بود. بلند شد. ابتدا کش و قوسی به بدنش داد تا از کرختی و سستی درآید سپس همزمان با برداشتن کتش از روی چمدان بلند شد و به سوی در رفت. از اتاق که خارج شد برای اطمینان در را قفل کرد. می دانست قبل از خروج

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

از پانسیون باید کلید را تحویل مری بدهد. امّا با این اوصاف قبل از این که به پله ها برسد جولی را دید که از پله ها بالا می آمد.

جولی هم که او را دید بود لبخندی زد و گرم گفت:«سلام. داری می ری بیرون؟»

آروین جواب او را نداد و ساده از کنارش بدون توجه خاصّی عبور کرد.

جولی هم که گویا در این مدّت زمان کم به این نوع رفتار آروین عادت کرده بود از پشت سر او ادامه داد:«اگه داری می ری شام بخوری نرسیده به چهار راه یه رستوران کوچیک هست. غذاهاش هم خوشمزه اند هم ارزون».

زمانی که نصیحت دوستانه جولی به پایان رسید آروین پله ها را طی کرده بود و کنار پیش خوان ایستاده بود.

جری سگ خانم مری همچنان مظلومانه گوشه سالن کوچک نشسته بود. از چشم های نه چندان دوستانه اش می شد حدس زد که حسابی گرسنه است و صاحب او مری فراموش کرده بود به او غذا بدهد.

همین که آروین مری را دید کلید اتاق را به او داد و با صدای ضعیفی گفت:«برای خوردن غذا می رم بیرون... خانوم».

لبخند مسرت بخشی بر لب های چین خورده مری نشست. با آنکه کلمه خانوم از دهان آروین با صدای بسیار ضعیفی خارج

www.takbook.com

شده بود امّا گوش های مری آن کلمه محبوب را تقویت کرده بودند و باعث شده بودند صاحب آن بی‌نهایت لذت ببرد!

آروین کلید را بر روی پیش خوان گذاشت و از در خارج شد. باد نسبتاً سرد پائیزی گونه های او را می سوزاند امّا آنقدر قدرت نداشت تا آروین را منصرف از بیرون رفتن بکند.

آروین به راه افتاد. از کوچه خارج شد و به سمت چهار راه راهش را ادامه داد. صدای بوق و حرکت ماشین های مختلف را از کمی آن سوتر می شنید. خیابانی که او در آن قدم می زد جزء حرکت یکی دو ماشین چیز دیگری سکوتش را نمی شکست حتی چهار راه که فاصله زیادی با او نداشت هم در آن ساعت شلوغ به نظر نمی رسید.

با قدم های آهسته به سمت رستوران کوچکی رفت که چند متر مانده به چهار راه در سمت چپ قرار داشت. حدس می زد این رستوران همان رستورانی باشد که جولی توصیه اش را کرده بود!

وارد شد. رستوران تقریباً خلوت بود. پشت یکی از میزها کنار پنجره نشست و به دختر جوانی که برای گرفتن سفارش غذا پیش او آمده بود دو همبرگر و یک نوشابه را سفارش داد، غذا بدون معطلی زیادی آماده شد و آروین فقط توانست یکی از همبرگرها را بخورد. احساس گرسنگی او خیلی زود فروکش کرده بود. در حقیقت به فکر کاری بود که باید فردا صبح انجام می داد.

www.takbook.com

رفتن به زندان بلک استار و روبرو شدن با جمعه کمی اضطراب و نگرانی را در او به وجود آورده بود. البته او قصد نداشت به جنبه منفی اتفاقات نیفتاده فردا فکر کند و تا زمانی که پایش را به زندان بلک استار نمی گذاشت و با جمعه روبرو نمی شد نمی توانست به یقین بگوید چه اتفاقی قرار است فردا بیفتد ولی همین اضطراب کوچک کمی او را از اشتها انداخته بود.

بدون هیچ فکری دوباره به سوی پانسیون قدم برداشت. میلی به شب گردی نداشت. امّا همین که به سر کوچه رسید بی اختیار نگاهش به طبقه سوم پانسیون افتاد. برق اتاق او روشن بود. یک نفر در اتاق او بود. سایه اش را می دید!

معطل نکرد. دوان دوان به سوی پانسیون دوید. سریع زنگ را فشرد و همین که مری در را باز کرد بدون اهمّیّت به او از کنارش همچون فشنگ رد شد. طوری دوید که برای یک لحظه جری سگ شکاریش می خواست به او حمله کند که با صدای فرمان صاحبش دوباره بر زمین نشست. خودش را به طبقه سوم رساند. به آخرین پله که رسید از حرکت باز ایستاد. نفسش را که به شماره افتاده بود منظم کرد و آرام و با احتیاط به سوی اتاق قدم برداشت. هنوز نمی دانست چه کسی در اتاق هست. باید احتیاط را در نظر می گرفت. برای یک لحظه حدس زد ممکن است جولی باشد. زنانی مثل جولی مطمئناً کم نبودند که با گرم گرفتن با

www.takbook.com

مردان آن ها را تیغ می زدند. امّا همین که به سه قدمی در اتاقش رسید فکر جولی را از سرش بیرون راند. در اتاقش به اندازه پنج شش سانتی متر باز بود. نور لامپ از همان اندازه به بیرون می ریخت و آروین چهره ی پسری را می دید که تقریباً هم سنّ و سال خودش بود. پیراهن سفید آستین کوتاه و شلوار جین آبی رنگی به تن داشت که کتانی گل آلودش بیشتر به چشم می آمد. آن پسر بالای چمدان آروین ایستاده بود و محتویات آن را بی‌رحمانه به این سو و آن سو پخش می کرد.

آروین ناگهانی وارد اتاق شد و قبل از آنکه آن پسر ناشناس بتواند عکس العملی از خودش نشان بدهد پای راستش را بلند کرد و لگد محکمی بر شکم او نواخت. آنقدر محکم زد که پسرک محکم به دیوار خورد و از آنجا که نتوانست تعادلش را حفظ کند با صورت و با صدای گرومپی نقش بر زمین شد.

آروین صاف ایستاد. منتظر بود تا آن پسر ناشناس که حالا کف اتاق او نقش بر زمین شده بود از جای برخیزد و عکس‌العملی نشان دهد. با این وجود نیم نگاهی به وسایل داخل چمدانش داشت که به هر سو پراکنده شده بودند. چند لحظه طول کشید امّا پسرک تکانی نخورد. برای یک لحظه فقط یک لحظه فکر کرد او مرده است امّا در کمتر از ثانیه ای پسرک دست چپش را که زیر بدنش قرار داشت بیرون کشید و سعی کرد از روی زمین با

www.takbook.com

هر سختی و نفس نفس زنی که بود بلند شود. امّا همان طور که بلند می شد به زبان فارسی می گفت:«لعنت به تو!... تو کشور دوست و همسایه آمریکا کجایی مادر که بچّه تو کشتند... آهههه... نفسم بالا نمیاد. یا چنگیزخان مغول!... لعنتی چرا انقدر محکم زدی... عوووووق... دارم بالا می آرم... این کمیته حقوق بشر کدوم گوریه؟ یه دزد جوان رو به خاطر یه چمدون خالی کشتند. کمک..».

حواس آروین به چرندیاتی که از زبان او خارج می شد نبود در حقیقت هنگامیکه او قصد داشت به کمک دست چپش بلند شود نشان هلالی شکل سیاه رنگی بر مچ دستش دیده بود! یعنی امکان داشت؟! یعنی به غیر از او و آبتین کس دیگری در این جهان، این نشان ناشناس و مرموز را با خود به همراه داشت؟ نشان هلالی شکل سیاه رنگ دقیقاً به همان اندازه ای بود که بر روی مچ آروین حک شده بود. حتی زاویه ای که داشت با نشان آروین برابری می کرد!

چشم های آروین بی‌اراده مچ دست چپ پسرک را نشانه گرفته بودند. گرچه حیّرت سر تا پای آروین را فرا گرفته بود امّا نمی توانست از نگاه کردن طفره رود.

پسرک همان طور که با دو دست شکمش را گرفته بود و گاهی دولا می شد و بعد می ایستاد خودش را به پنجره رساند. پنجره را

www.takbook.com

به هر زحمتی بود باز کرد و سعی کرد تا آنجا که می تواند هوای تازه استنشاق کند. با پشت کردن او به آروین، حواس او نیز به محیط اطراف بازگشت. صدای بالا آمدن کسی را از پله ها می شنید. می توانست حدس بزند این صدای پا متعلق به چه کسی است. مری! مطمئناً او بود که همراه با سگش از پله ها بالا می آمد تا بفهمد چرا او این همه سراسیمه وارد پانسیون شده است.

به کمتر از ثانیه ای از اتاق خارج شد و در را سریع پشت سرش بست. مری همراه با جری سگ شکاری اش به پاگرد پله ها رسیده بود و تا چشمش به آروین افتاد رگه های عصبانیّت بر چهره ی رو به پیری اش نمایان شد. حتی قیافه ی سگش هم کمی تغییر کرده و غیر دوستانه تر به نظر می رسید. با این وجود او تنها کسی نبود که در طبقه سوم پانسیون به آروین بد نگاه می کرد. تقریباً همه کسانی که در این طبقه اتاق داشتند از لای در سرک کشان و بعضاً دزدکی به او و مری نگاه می کردند.

البته یکی از این افراد جولی بود که بدون هیچ ترسی آشکارا و در حالیکه در اتاقش را کاملا باز کرده بود با دهانی نیمه باز و البته با چهره ای که سعی داشت نگران و مضطرب نشانش بدهد به آروین خیره شده بود. گویا او هم مثل سایرین دوست داشت بداند آن صدای گرومپ وحشتناک از چه بوده است؟

www.takbook.com

همین که مری به آروین رسید با فریاد گفت:«تو چرا مثل جن زده ها وارد پانسیون شدی؟ جن دنبالت نکرده بود که. چرا کلید اتاقت و نگرفته؟ هی پسر من پیش خدمت و نوکر تو نیستم که کلید را برات بیارم».

آروین تازه متوجه شد مری فقط به خاطر نگرفتن کلید و با عجله وارد پانسیون شدن عصبانی است. بی اختیار نفس راحتی کشید. اصلاً دوست نداشت مورد سؤال و جواب قرار بگیرد. با این همه جولی خودش را به پیش آن ها رساند و پرسید:«چی شده؟ من می تونم کمک کنم؟»

امّا گویا این سؤال بیشتر از آنکه به مذاق آروین خوش نیاید باعث عصبانیّت مری شد. او فریاد کشید:«فکر می کردم تو یه خانم محجوب هستی نه یه فضول. برو تو اتاقت». و خطاب به سایرین هم ادامه داد:«اینجا سالن سینما نیست. دارید به چی نگاه می کنید؟»

درها بسته شد. حتی جولی هم که از فریاد ناگهانی مری یکه خورده بود و ترسیده بود هم به اتاقش بازگشت و در را محکم به هم کوباند. شاید این طوری قصد داشت عصبانیّتش را از برخورد زننده مری ابراز کند.

مری با صدایی که سعی داشت آرام به نظر برسد گفت:«نمی دونم به خاطر چی اونجوری وارد پانسیون شدی پسر. امّا دیگه تکرار

www.takbook.com

نشه. این کار رو یه نوع بی‌احترامی به خودم می دونم. می فهمی پسر؟»

و همان طور که حرف می زد کلید اتاق را به طرف آروین گرفت.

آروین کلید را از او گرفت و گفت:«معذرت می خوام خانوم. سعی می کنم دیگه تکرار نشه».

هنگامیکه مری از جلوی دیدش محو شد به سمت اتاق برگشت. در را باز کرد و پسرک را دید که همچنان کنار پنجره باز ایستاده و وانمود می کرد که دارد هوا می خورد تا حالش جا بیاید.

پسرک که خیالش راحت شده بود آروین حرفی از او به مری نزده است لبخندی بر لب گذاشت و به انگلیسی گفت:«چون چیزی به اون مری نکبت نگفتی من هم از دستت شکایت نمی کنم! به خاطر یه چمدون خالی از پول که این طور یه دزد شریفی مثل من رو کتک نمی زنند. خُب داداش یه نصیحت از من بشنو! هر وقت می خواستی بری بیرون یه تُف ته چمدونت بنداز بعد برو بیرون. حداقل کسی مثل من که باید تا فردا بیست و پنج دلار جور کنه تا به عنوان کرایه اتاق تو شکم مری نکبت بریزه، دلش خوش باشه حداقل پول گیرش نیومده، تُف گیرش اومده که... به جان مامی چنگیزخان مغول وقتی دیدم تو از من فقیرتری خواستم این یه دلاری (همان طور که حرف می زد یه دلاری ای

www.takbook.com

را نشان آروین داد) که تنها پولی هست که من دارم را بذارم تو چمدونت. قلب رئوفم اجازه نمی داد فقر لعنتی تو رو ببینم!»

اسکناس را دوباره در جیب شلوارش گذاشت. تُفی بر کف اتاق انداخت و با عصبانیّت گفت:«امّا تو لعنتی مثل سگ هارِ چنگیزخان مغول بهم حمله کردی. اگه کار نداشتم مطمئن باش از دستت به دیوان عالی حقوق بشر شکایت می کردم. چی فکر کردی ما دزدها هم یه حق و حقوقی داریم!»

با چهره ای که سعی داشت او را عصبانی جلوه دهد به سمت در اتاق به راه افتاد امّا آروین که جلوی در ایستاده بود از جایش تکان نخورد. در واقع سد راه او شد.

پسرک با عصبانیّت گفت:«چرا مثل مترسک خشکت زده؟ نکنه کتک زدن اوّلی بهت مزه کرده و دوست داری دوباره منو کتک بزنی؟ بهت بگم داداش به جان آبجی کوچیکه چنگیزخان مغول که می دونم چشمت دنبالشه اون موقع من آماده نبودم. ناگهانی وارد اتاق شدی و نامردی زدی امّا این بار..».

دست مچ کرده راستش را بالا آورد امّا هنگامیکه خونسردی آروین را دید کمی ترسید و همان طور که دستش را پائین می آورد و گفت:«چرا این طوری نگاه می کنی؟ شوخی کردم. من اصلاً باید از شما تشکر کنم. لگدی که به من زدی منو متحوّل کرد. می دونی اصلاً فکر دزدی از سرم بیرون رفته. احساس شرم می کنم.

www.takbook.com

حالا از کنار در برو کنار کار دارم. یکی از اتاق های طبقه دوّم خالیه. مال یه خانومه که شنیدم با دوستش رفتند سینما. تا نیومده باید برم سر وقتش! هنوز به بیست و چهار دلار نیاز دارم. تازه اگه امشب قید شام رو بزنم». امّا هنگامیکه دید آروین قصد تکان خوردن را ندارد فریاد زد:«آه، برو کنار دیگه الان بر می گردند. تا صبح که نمی تونم تاوان تو رو بدم. خیلی خُب اگه کاسبی شیرین بود یه خورده شو به تو می دم. حالا می ری کنار یا نه؟»

آروین با یک چشم به پسری که روبروی او ایستاده بود نگاه می کرد و با چشم دیگر گاه گاهی به نشان سیاه هلالی شکل که نمی خواست به همین سادگی او را از دست بدهد. او نشانی داشت که سال ها بر مچ دست آروین سنگینی می کرد. حداقل او می توانست به چند سؤال آروین پاسخ دهد. با همین فکر دست در جیب کتش کرد. کیف جیبی اش را بیرون آورد و خیلی سریع اسکناس صد دلاری ای را بیرون کشید. همان طور که اسکناس را به سوی او می گرفت گفت:«دوست دارم یه کم حرف بزنی!»

پسرک در حالیکه نیم نگاهی با طمع به اسکناس صد دلاری داشت گفت:«حرف بزنم؟! از چی؟!»

متعجب بود و حق هم داشت.

www.takbook.com

آروین با خونسردی ادامه داد:«از هر چی که دوست داری! از زندگیت... از خودت... فقط حرف بزن!»

قصد نداشت مستقیم و بدون مقدمه سراغ نشان سیاه هلالی شکل برود. فکر می کرد این کار باعث می شود او حقیقت را نگوید.

پسرک دستش را دراز کرد تا اسکناس را از دست آروین بگیرد امّا آروین دستش را عقب کشید. سریع تر از آنچه که خودش می خواست. پسرک مجهولانه خندید و گفت:«آهان. تو از اون هایی هستی که اوّل کار می خوان بعد پول می دن».

آروین با فکر این که باید کمی از آن پسرک فاصله بگیرد به سوی تخت رفت و بر لبه تخت کنار یکی از کت هایش نشست و به او خیره شد. البته برای آنکه دهان پسرک بسته نشود اسکناس را همچنان در دست گرفته بود طوری که او بتواند به خوبی آن را ببیند.

امّا نگاه پسرک به در بود. حالا هیچ کس جلوی در مانع او نبود. می توانست برود. می توانست از اتاق آدم خشک و ربات مانندی مثل آروین خارج شود و به طبقه دوّم همان اتاق خالی ای که چند لحظه پیش درباره اش حرف می زد برود و تا قبل از آمدن زنی که اتاق را اجاره کرده بود، محتویات آن را جارو کند! آروین به این مورد فکر کرده بود. حدس زده بود دزد ناشی ای چون این

www.takbook.com

پسرک پول کم زحمت را به دزدی ترجیح می دهد. همین طور هم شد.

پسرک با قدی که حداقل پنج سانتی متر از آروین بلندتر بود، پشت به در کرد و رو به او ایستاد. در چشم هایش برق خوشحالی و البته کمی تردید دیده می شد. تردید نسبت به صد دلاری. تردید را در درونش نریخت و گفت:«اِ... رفیق، نمی خوام بد حرف زده باشم ولی..».

آروین که متوجه شده بود منظور او چیست با اطمینان خاطر به او گفت:«سرتو کلاه نمی ذارم».

پسرک خندید و گفت:«آره. می دونم. تو رفیق منی!... خُب من تا حرف نزنم هیچی معلوم نمی شه. فکر نمی کنم تو از اون دسته آدم ها باشی که بهشون می گن کلاهبردار. حداقل همین چند دقیقه پیش لطف کردی و از جریان... از جریان اشتباه وارد شدن من به اتاقت! به مری نکبت چیزی نگفتی».

نفسی بیرون داد. با دو قدم خودش را به پنجره رسانید. از آنجا که باد نسبتاً سردی وارد اتاق شده بود آن را بست و گفت:«خُب اسم من... جک... این اسم آمریکایی منه. همبرگر رو خیلی دوست دارم. عاشق بیسبالم و همچنین می میرم برای چنگیزخان مغول و تا این رو فراموش نکردم بگم برای صد دلار حاضرم آدم هم بکشم».

www.takbook.com

احمقانه شروع به خندیدن کرد. طوری می خندید که گویا بامزه ترین جوک عالم را تعریف کرده یا شنیده است.

آروین خیلی زود متوجه شد باید خودش با پرسیدن چند سؤال او را به مسیر اصلی ای که می خواست هدایت کند. پس بنابراین پرسید:«تو ایرانی هستی؟»

خنده از لب های پسرک پاک شد. با چشم هایی که آرزوی بیرون پریدن از حدقه چشم او را داشتند به آروین خیره شد. امّا بعد از گذشت چند ثانیه از تعجب اش کاست و با خنده نصف و نیمه ای گفت:«تو احتمالاً با زبان فارسی آشنا هستی. نه؟ وقتی بهم لگد زدی ناخودآگاه فارسی حرف زدم. تو از اون جا فهمیدی؟ نه؟ باید بگم..». حرفش را خورد و با حیّرت ادامه داد:«نکنه تو... نکنه تو... بگو که تو ایرانی نیستی؟»

آروین سری تکان داد و زمزمه وار گفت:«چرا هستم».

جک مثل فرفره دور خودش چرخید و با خوشحالی گفت:«خدای من باورم نمی شه. اگه چنگیزخان مغول اینجا بود از خوشحالی سکته می زد. یه هموطن... اون هم تو نیویورک».

به سوی آروین آمد. یک قدم مانده به او ایستاد. دست راستش را به سمت او دراز کرد و با گرمی گفت:«سلام. اسم من فرشیده. فرشید کیانی. اسم تو چیه؟»

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

آروین مثل یک انسان بی‌روح به دست دراز شده‌ی او به سمت خودش نگاه کرد. هیچ تمایلی برای دست دادن با او در خودش نمی دید.

فرشید هم متوجه این موضوع شد. با کمی دلخوری ابتدا لبخند را از صورتش پاک کرد بعد دستش را عقب کشید و با صدای مبهمی گفت:«هی پسر فکر می کنم تو اصلاً ایرانی نیستی. لااقل تا اون جایی که یادم میاد ایرانی ها انقدر خشک نیستند. حالا که خوب فکر می کنم تو صد در صد آمریکایی هستی. تو این سیزده چهارده سال که تو آمریکام جزء رفتارهای خشک و منضبط چیزی ازشون ندیدم».

آه بلندی کشید و باز به کنار پنجره رفت. دستش را به کناره پنجره گذاشت و با کمی تأمل گفت:«خُب آقایی که دوست نداری اسمت را به من بگی! من هفده سالمه. آواره، بی‌کس، بی‌پدر و مادر... منظورم اینکه هر دو تاشون رفته‌اند اون دنیا. پیش خدا حالا یا بهشت یا... و همچنین بی‌پول. این یکی خصلت‌مو فکر کنم تا حالا متوجه شدی».

آروین علی رغم میل باطنی اش پرسید:«پدر و مادرت چرا مرده‌اند؟!»

فرشید با دهن کجی گفت:«خُب خدا فرشته مرگ، عزرائیل را فرستاد اون ها هم مردند».

www.takbook.com

در لحنش آثار دلخوری به خوبی دیده می شد. با این وجود پس از چند ثانیه مکث ادامه داد:«پدرم وقتی تو شیراز زندگی می کردیم مُرد. اون موقع فکر کنم من سه یا چهار سالم بود. دقیقاً یادم نیست ولی همین حدود سن رو داشتم. مادرم هم پس از مرگ پدرم دست من رو گرفت و اومدیم آمریکا. اوّل رفتیم نیوجرسی. دایی م اونجا زندگی می کرد. می خواستیم یه مدّت پیش اون باشیم تا بعد بتونیم یه جایی رو پیدا کنیم ولی وقتی رسیدیم به نیوجرسی پیداش نکردیم. سال ها بود که از نیوجرسی رفته بود. آواره و بی‌کس برای یه مدّت تو شهر گشتیم تا شاید پیداش کنیم ولی هر آدرسی که ازش گیر می آوردیم ما رو بیشتر به بن‌بست می رسوند تا به دایی لعنتیم. بعد از چند روز وقتی که فهمیدیم باید خودمون گلیم‌مون رو از آب بیرون بکشیم اومدیم نیویورک. مادرم از طریق یکی از دوستاش یه کار تو منهتن پیدا کرده بود. خُب تنها دوست مادرم تو آمریکا تنها کاری که تونست پیدا کنه کار تو یه رستوران بود».

با لحنی که اصلاً دوست نداشت آروین آن را بشنود ادامه داد:«نظافت چی رستوران. این شغل مادرم بود تا همین شش ماه پیش هم نظافت چی همون رستوران بود ولی..».

اشک بر گونه اش جاری شد. مثل آدمی که هزاران تُن بار سنگین را بر دوش می کشد بر زمین نشست و ادامه داد:«مادرم همش به

www.takbook.com

من احمق می گفت خوب درس بخون تا بعد از من بتونی گلیم تو از آب بیرون بکشی امّا من هیچ وقت به حرفش گوش ندادم. (فریاد زد) لعنت خدا به من! من حتی تو کارهای رستوران هم بهش کمک نمی کردم. اون زن تنها و مریض مجبور بود هر روز صبح زود از خواب بیدار بشه و تا دیر وقت تو اون رستوران لعنتی کار کنه تا خرج خورد و خوراک من و خودشو در بیاره. امّا من مثل یه بچّه خودخواه رفتار می کردم. به این موضوع اهمّیّت نمی دادم. برام مهم نبود. می فهمی؟! به سختی هایی که مادرم می کشید توجهی نمی کردم..».

با پشت دست اشک های روی صورتش را پاک کرد. برای چند ثانیه به نقطه ای نامعلوم خیره شد بعد آهسته و آرام ادامه داد:«مادرم هر روز لاغرتر و مریض تر می شد. از مریضیش چیزی به من نمی گفت. نمی خواست من چیزی بدونم. امّا دیگه نتونست تحمّل کنه. شش ماه پیش سر کار..».

بغض گلویش را آزرد و اجازه نداد حرفش را تمام کند. گرچه آروین در ذهنش حرف ناتمام او را کامل کرد ولی فرشید در حالیکه سعی می کرد دیگر گریه نکند ادامه داد:«ماها تا زمانی که مامان بابامون زنده هستن قدرشون رو نمی دونیم ولی وقتی که از دست دادیمشون تازه می فهمیم چه بلایی سرمون اومده. درست مثل من. وقتی مادرم مُرد آواره خیابون ها شدم. زمانی که آمریکا

www.takbook.com

اومدیم برای شش ماه اجازه اقامت داشتیم. اوّل فکر می کردیم با کمک دایی م می تونیم تمدیدش کنیم ولی وقتی اون رو پیدا نکردیم تمدید گذرنامه ها هم پاک از یادمون رفت. به خاطر همین من نتونستم تو مراسم خاکسپاری مادرم شرکت کنم. اگه شرکت می کردم پلیس منو دستگیر می کرد. چون کسی رو نداشتم. یتیم خونه حداقل ترین جایی بود که می فرستادن. تازه اگر تصمیم به اخراج من از این کشور نمی گرفتند. من مجبور شدم فرار کنم. اوّل نمی دونستم باید کجا برم ولی بعد از یه مدّت فهمیدم رفتن به یتیم خونه خیلی بهتر از آوارگی و شب تو خیابون خوابیدنه... خُب سرنوشت برای هر کس یه نوع زندگی رو رقم زده. کاریش نمی شه کرد».

ناگهان او جستی زد و از جایش بلند شد. با لبخند به سوی آروین آمد و همان طور که دستش را به سوی او دراز می کرد گفت:«خُب رفیق اگه بخواهیم چرتکه بندازیم بدون احتساب مالیات بر ارزش افزوده تو به من صد و پنج دلار بدهکار می شی. پنج دلار رو بی خیال می شم. چون شب اوّل آشنایی مون هست. اِخ کن بیاد!»

آروین پول را به او نداد بلکه گفت:«فکر می کردم گفتی برای صد دلار حاضری آدم بکشی؟!»

www.takbook.com

فرشید خنده ی تیزی کرد و گفت:«مقدار زمانی که برای تو حرف زدم دقیقاً برابر است با مقدار زمان انجام یک قتل در آمریکا! مثل این که تو اصلاً از ریاضیات چیزی سر در نمیاری؟»

امّا آروین هنوز سؤال اصلی اش را نپرسیده بود. فکر می کرد حالا بهترین زمان برای سؤالش است امّا باید هم چنان دهان فرشید را باز نگه می داشت. دیگر صد دلار او را وادار به حرف زدن نمی کرد. با همین درک کیف جیبی اش را دوباره از جیب کتش بیرون آورد امّا این بار به جای یک اسکناس صد دلاری!!!

هنوز اسکناس را به سوی فرشید نگرفته بود که صدای پر هیجان او کل اتاق را فرا گرفت.

فرشید تقریباً داد می زد:«خدای من! خدای من! اون کیف مال توست. بگو که دارم خواب می بینم. یا چنگیزخان مغول. نه... نه... تو با این همه پول اینجا چی کار می کنی؟ فکر کنم تو کیفت حداقل چهل تا اسکناس هزار دلاری بود».

گرچه آروین قصد نداشت پول های درون کیفش را نشان او و یا هر کس دیگری بدهد و از آنجا که بی‌اندازه حواسش به نشان هلالی شکل سیاه رنگ بر روی مچ دست فرشید بود این نکته از ذهنش فراموش شده بود ولی با این حال با خونسردی در حالیکه کیفش را درون جیب کتش باز می گرداند و اسکناس هزار دلاری

www.takbook.com

را همـراه بـا اسـکناس صـد دلاری بـه سـوی فرشـید مـی گرفـت گفت:«بهتره آروم باشی».

ولـی فرشـید از هیجـان دیـدن پـول هـای آرویـن بـی‌نهایـت ذوق زده شده بود بـا شـور و هیجـان گفـت:«آروم باشـم؟ مـن بـرای اوّلـین بـاره که دارم اسکناس هزار دلاری از این فاصله نزدیک می بینم».

ناگهـان سـاکت شـد. جلـوی آرویـن زانـو زد و ملتمسـانه گفـت:«دسـت تو بده بـه مـن. فقـط مـی خـوام بـوش کـنم. خـواهش مـی کـنم. مـی خوام بدونم یه هزار دلاری خوشگل چه بویی می ده».

و قبـل از ایـن کـه آرویـن چنـین اجـازه ای را بـه او بدهـد دسـت او را گرفت و شروع به بو کشـیدن هـزار دلاری کـرد و همـان طـور زیـر لـب زمزمه می کـرد:«هـوووووم... لـذّت بخشـه. اوه خـدای مـن. چـه بـویی... داره دیوونم مـی کنـه. هـوووووم خـوش بوسـت. نـه! خـوش بـوِ خـوش بوست. هیچ عطری به پای این بو نمی رسه. وای‌ی‌ی..».

آرویـن تقریبـاً از دسـت چـرت و پـرت گـویی هـای او خسـته شـد. دسـتش را از میـان دسـت هـای او کشـید و خیلـی جـدی گفـت:«مـن حوصله ادا و اصول های تو رو ندارم».

فرشید درست مثل کسـانی کـه بـه اجبـار از یـک خـواب شـیرین بلنـد شـده باشـند، همـان طـور کـه مـی ایسـتاد بـا نـاراحتی گفـت:«چـرا ناراحـت مـی شـی؟ تـو طعـم فقـر رو نکشـیدی کـه بفهمـی ایـن چـه بویی هست».

www.takbook.com

آرویـن از روی تخـت بـدون توجـه بـه حـرف هـای فرشـید بلنـد شـد. روبــروی او ایســتاد و هــزار و صــد دلار را بــه ســمتش گرفــت و بــا جدیّت گفـت:«ایـن پـول مـال توسـت. فقـط بهـم بگـو اون نشـان روی مچ دست چپت چه مفهومی داره؟»

در تـه دلـش دعـا مـی کـرد کـه حـداقل فرشـید از مفهـوم ایـن نشـان آگاه باشد. امّا فرشـید بـرعکس انتظـار آرویـن تـه خنـده کـش داری زد و همــان طــور کــه دســت چــپش را بــالا مــی آورد و بــه نشــان روی مچش نگاه می کرد گفت:«تـو مثـل اون دسـته افـرادی مـی مـونی کـه آدم رو می برن لبه چشمه و تشـنه بـر مـی گردوننـد. نـه رفیـق! وقتـی تو حاضـر نیسـتی اسـم تـو بـه مـن بگـی چـرا مـن بایـد مهمتـرین راز زندگی‌مو بهت بگم؟!»

و محکـم و قـاطع در چشـم هـای آرویـن خیـره شـد. گـویی ایـن بـار نمی خواست با بذله گویی کارش را به جلو ببرد.

نــوع حــرف زدن فرشــید طــوری بــود کــه آرویــن را بیشــتر از پــیش مشتاق شنیدن آنچه که او از آن نشان می داند می کرد.

او گفت:«اسم من به درد تـو نمـی خـوره فرشـید. تـو کیـف جیبـی مـن پنج تا اسکناس هـزار دلاری تـا نشـده هسـت کـه همـین حـالا یکـی از اون ها به طرف تو قرار داره... حرف بزن و پول رو بگیر».

چشم هـای سـیاه فرشـید بـر روی پـول هـا زوم شـد. هـزار و صـد دلار پـولی نبـود کـه از آن بگـذرد. امّـا محتاطانـه گفـت:«اون پـول رو بـده

www.takbook.com

بعد حرف می زنم. چرا داری این طوری نگام می کنی؟ من باید از کجا مطمئن بشم که تو هزار دلار رو بهم می دی؟»

کمی حق داشت. هنوز آروین صد دلار طلب او را نداده بود که حالا انتظار داشته باشد او دهان باز کند و حرف بزند. پس برای آنکه خیال فرشید را کمی آرام کرده باشد صد دلاری را به سمت او گرفت و گفت:«بگیرش. من سر قولم هستم. کارتو انجام دادی حالا پولتو بگیر».

فرشید مرّدد بود. بین آن دو دیوار بی‌اعتمادی بنا شده بود. گرچه هر دو سعی می کردند این دیوار را فرو بریزند ولی وجود همین دیوار باعث شد تا فرشید با دستی لرزان به سوی آروین اسکناس صد دلاری را ناگهانی از دست او بکشد!

وجود اسکناس را که در دست هایش حس کرد لبخند مسرت بخشی زد و گفت:«کار پر زحمتی هست ولی به پولش می ارزه!»

بوسه محکمی بر اسکناس زد و خیلی سریع آن را درون جیب شلوارش پنهان کرد.

ـ اگه این هزار دلار و می خواهی حرف بزن.

من به این اهمّیت نمی دم که چرا برای تو این مهمه ولی باید قول بدی وقتی که من هر چیزی رو که درباره این‌شون می دونم بهت گفتم، زیر قولت نزنی و او اسکناس خوشگل رو بهم بدی.

آروین سریع گفت:«بهت قول می دم».

www.takbook.com

فرشید که تقریباً از قول ساده آروین راضی شده بود گفت:«خب حالا من هم همه چیز را برات می گم و به جان عزیز دلم چنگیز خان مغول هر یک کلمه ای که از دهان من خارج می شه عین واقعیتعه. چه باور کنی چه باور نکنی!»

مکثی کرد و همان طور که سعی می کردد با یک قدم عقب رفتن خاطراتش را مرور کند گفت:«این نشون بر می گرده به زمانی که ایران بودیم. ظاهر شدنش را می گم. مادرم می گفت همون روزی که پدرم تصادف کرد و مُرد، این نشون رو مچ دستم ظاهر شده. یعنی زمانی که من سه یا چهار سال داشتم. البته خودم هیچی یادم نمیاد. امّا مادرم درباره این نشون خیلی می دونست».

گوش های آروین تیز شدند. با دقّت فوق‌العاده ای کلمه به کلمه ای که از دهان فرشید خارج می شد را به گوش هایش می سپرد.

ـ مثلاً همیشه ازم می خواست پیراهن آستین کوتاه نپوشم. هی غُر می زد و می گفت«پسر چرا پیراهن آستین کوتاه پوشیدی؟ چرا تی شرت پوشیدی؟ تو نمی دونی که نباید لباس آستین کوتاه بپوشی؟» من که منظور مادرم و نمی فهمیدم ولی اگه می پرسیدم چرا سریع جواب می داد «این نشون رو هر کسی نباید ببینه. ممکنه کنجکاو بشه». البته بین خودمون بمونه گاهی به سلامتی عقل مادرم شک می کردم. بعضی وقت ها از دیو و پری حرف می زد. البته این حرف ها به ندرت پیش می اومد ولی این

www.takbook.com

آخری ها روزی نبود که اسم دیو و پری رو نیاره. گاهی اوقات هم می شد که می گفت این نشون تو مربوط به دیوها و پری هاست. خدا بیامرز ماه های آخر از کار و بیماری هذیون می گفت. دیو و پری کجاست؟ البته دیو و پری وجود داره. این رو چنگیز خان مغول هم می دونه ولی تو کتاب داستان ها».

خنده احمقانه ای را سر داد. طوری می خندید که گویا همین حالا مادرش دارد درباره دیو و پری ها حرف می زند! امّا با این اوصاف جملات او آروین را به فکر فرو می برد. فرشید خنده را از لب هایش پاک کرد. با حالتی جدی که آروین کمتر در چهره او دیده بود گفت:«امّا ماه آخر زندگیش یه روز یه قول عجیب و مسخره ازم گرفت. منو کنار خودش نشوند و قسمم داد اگه یه روز کسی رو دیدم که مثل من این نشون رو مچ دستش حک شده بود برادرش بشم؟ می فهمی؟ گفت بردارش بشم؟! وقتی هم فهمید که من چیزی نفهمیدم گفت اگه یه روز کسی رو با این نشون دیدم مثل یه برادر واقعی باهاش رفتار کنم چون احتمالاً زندگی من به زندگی اون وابسته است. خدا رحمت کنه مادرم رو. بیماری سختی داشت. فکر می کنم این حرف ها زاییده تخیلش بود ولی هرچه که بود قول رو ازم گرفت. بهش قول دادم اگه یه روز یه کور و کچلی با این نشون رو مچش دیدم جونمو مثل یه

www.takbook.com

برادر واقعی فداش کنم!... مجبور بودم چنین قولی بهش بدم. فقط قصد داشتم این روزهای آخر یه کاری براش کرده باشم».

شانه هایش را به سادگی بالا انداخت وادامه داد:«یادت گرامی مادر! عجب قول مزخرفی بهت دادم». بعد رو کرد به آروین و همان طور که می خندید گفت:«خیلی خب هزار دلار رو اخ کن بیاد. هر چی می دونستم و بهت گفتم رفیق!»

امّا ذهن آروین جای دیگری بود. در ظاهر در اتاق بود ولی در باطن در عمق افکارش سفر می کرد روزی که فهمید بر روی مچ دست آبتین نیز چنین نشانی حک شده است احساس کرد باید به پیش او برود چون فکر می کرد سرنوشت او و خودش به هم گره خورده است. حتی با او قسم برادری یاد کرد تا هر جا و هر مکان مثل یه برادر واقعی مراقب او باشد. چیزی که مادر فرشید هم از او خواسته بود. اما چرا؟ چون زندگی او به زندگی آن وابسته است؟ یعنی حدسی که خودش در مورد آبتین می زد و به آن اعتقاد داشت و حالا باید همین رفتار و همین حدس را در مورد فرشید هم پیاده کند! هم چنین به یاد آورد ملکه پریان در مورد نشان به او گفته بود:«اهمّیت این بیشتر به من مربوط می شود تا تو». کم کم داشت ایمان می آورد که نشان بیشتر مربوط به دیوها و پری ها می شود تا خود او. امّا چرا آن ها؟ و چرا باید نشان بر روی مچ دست او حک شود؟

www.takbook.com

بـا صـدای اخطـارآمیز فرشـید بـه اتـاق بازگشـت:«اوهـوی. چـرا مثـل هالوها خشـکت زده؟ مـن پـول مـو مـی خـوام شـنیدی؟ تـو هـزار دلار به من بدهکاری! ردش کن بیاد».

اگرچه فرشید آروین را با صـدای بلنـدی تهدیـد مـی کـرد ولـی جـرأت نداشـت اسـکناس را از دسـت او بیـرون بکشـد. شـاید مـی ترسـید آروین دوباره لگد محکمی به شکم او بنوازد.

آرویـن در چشـم هـای فرشـید خیـره شـد. هنـوز در چشـم هـای او مطالبـه پـولش را مـی دیـد امّـا قبـل از اینکـه هـزار دلاری را در کـف دسـتش بگـذارد، کمـی آسـتین کـتش را بـالا کشـید. دسـت چـپش را بالا آورد و مچ دستش را به او نشان داد.

فرشـید در لحظـه ای مبهـوت شـد. دهـانش از تعجـب بـه طـرز خنـده داری باز ماند. چشم هـایش بـر روی نشـان هلالـی شـکل خشـک شـده بودند. با هزار زحمـت و سـختی پتـه پتـه کنـان گفـت:«تـو... تـو... نـه... این... این غیر... غیرممکنه».

ولـی آرویـن در کمـال نابـاوری لبخنـدی زد و گفـت:«هنـوز سـر قـولی که به مادرت دادی هستی؟!»

www.takbook.com

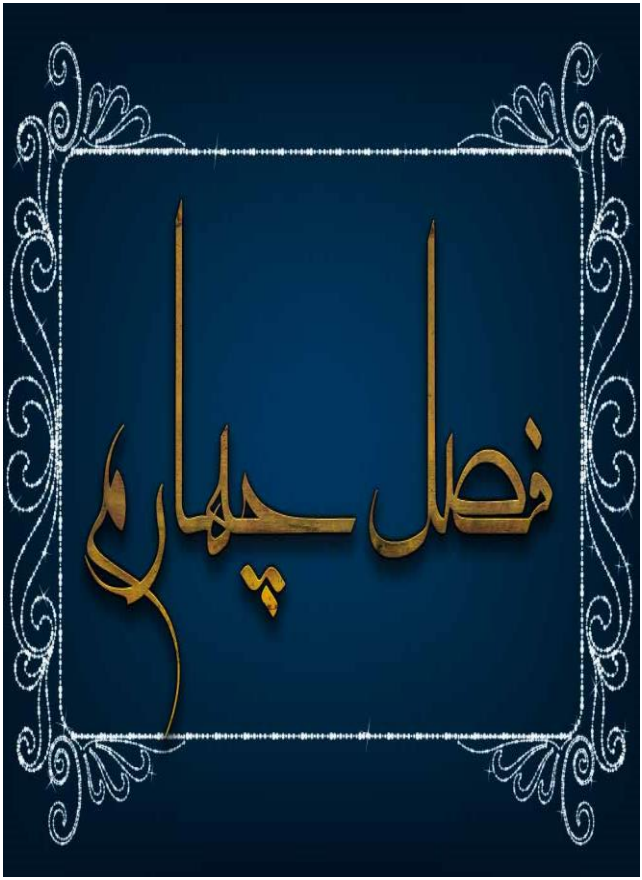

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست:
WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

«بخش آبتین»

منطقه زمانی هفتم: دفتر زرد رنگ خاطرات

ایران. تهران. ساعت به وقت محلّی نه و بیست و پنج دقیقه صبح؛ چهارشنبه

آبتین در یکی از سلول های زندان بر لبه ی تخت نشسته بود. با آنکه تختی که او بر لبه آن نشسته بود دو طبقه بود ولی هیچ کس جزء او در سلول نبود. درست مثل سلول انفرادی فرّاخ و ویژه ای بود که برای او در نظر گرفته شده باشد. دیروز صبح بعد از بازجویی او را به این سلول آوردند. هنگام انتقال هم فهمید او در یکی از اتاق های ساختمان زندان تحت بازجویی بهزاد رسولی قرار گرفته است. قرار بود بعدازظهر دیروز هم دوباره مورد بازجویی قرار بگیرد امّا هیچ کس به دنبال او نیامد! تمام بعد از ظهر منتظر ماند تا سربازی، در طوسی رنگ سلولش را باز کند. دستبند فلزی را دور دستان او بچرخاند و او را به اتاق بازجویی هدایت کند تا برای بار دوّم رو در روی بهزاد رسولی پشت یک میز بنشیند. امّا هیچ کس نیامد! شاید او را فراموش کرده بودند! البته این فکر درست نیم ساعت قبل از خواب شبانه اش به ذهنش خطور کرد. دوست داشت زیاد بخوابد امّا دیگر کابوس هایش چنین اجازه ای

www.takbook.com

را به او ندادند. خواب های مبهم و متوالی باعث شد هنگام طلوع آفتاب آرزو کند که ای کاش اصلاً نمی خوابید!

او در خواب دید که مهسا به خاطر اینکه دوباره به زندان افتاده است می خواهد او را ترک کند. مادرش مدام او را سرزنش می کرد و زیر لب زمزمه کنان می گفت «ای کاش پسری مثل تو را هرگز نداشتم!» و در همان حال دادستان را می دید که به پیشنهاد بهزاد رسولی از قاضی دادگاه درخواست می نمود که اگر امکان دارد اعدام و یا حداقل حبس ابد را برای او در نظر بگیرد. در آن موقع که دادستان خیالی در خواب این جملات را می گفت با انگشت به او اشاره می کرد و جمعیت حاضر در سالن دادگاه برای او دست می زدند و بعد از پایان تشویق دادستان، شعارهایی علیه آبتین سر می دادند. شعارهایی که باعث شد آبتین آشفته و مضطرب از خواب کابوس وارش بیدار شود. هنگامی هم که از خواب پرید سر تا پای بدنش خیس عرق بود. نگاهش که به لباس زندان افتاد، همان موقع احساس کرد که دارد بالا می آورد. برای یک لحظه راستی راستی باور کرد که قرار است تا ابد در زندان بماند و دوران محکومیتش چند روزی هست که شروع شده!

حالا هم با همان لباس نفرت انگیز زندان خواب به سراغش آمده بود. امّا با وجود میل باطنی اش نمی توانست بخوابد. به زودی او را برای بازجویی می بردند. فقط در کشاکش مبارزه با حالت

www.takbook.com

خواب آلودگی اش آرزو می کرد آروین هر آنچه را که می دانست به بهزاد رسولی گفته باشد. تنها امید او برای آنکه به سرگرد بهزاد رسولی ثابت کند دیو و پری هایی وجود دارند آروین بود! پیمان برادری ای که بین او و آروین بود او را مطمئن می ساخت که او هر چند می داند خواهد گفت و از هیچ کوشش و تلاشی برای نجات او امتناع نخواهد ورزید. همین فکر جوانه امید را در دلش سبز کرده بود.

در همین افکار بود که در زندان باز شد. سرباز جوانی در آستانه در قرار گرفت. خطاب به او گفت:«بیا بیرون آرمان».

آبتین بدون هیچ حرفی اطاعت کرد. سرباز همان طور که دستبند را از کنار کمرش جدا می ساخت گفت:«فکر نکن دوست دارم بهت دستبند بزنم. مقرّرات لعنتی این رو می گه و گرنه به نظر من مایه شرمساری تروریست های محترمه که تو عضوء باندشون باشی». بدون هیچ لبخندی جمله اش را به پایان رساند. گویا از صمیم قلب چنین اعتقادی داشت. همان طور که به آبتین دستبند می زد، او اسم سرباز را از روی اتکت رو سینه اش خواند:«شهروز نادری».

ـ ای کاش همین عقیده رو رئیست داشت.

سرباز نادری اخمی کرد ولی جواب آبتین را نداد. وقتی که به پشت در اتاق بازجویی رسیدند. ابتدا ایستادند در همان حال

www.takbook.com

سرباز نادری به دوربین بالای در نگاه کرد و با لحن اجبار مانندی گفت:«زندانی آبتین آرمان را آورده‌ام». بعد انگار که کلمه ای را جا انداخته باشد افزود:«برای بازجویی!»

در با صدای تق مانندی باز شد. آبتین و سرباز وارد اتاق شدند.

ـ دیروز یادم رفت دستبند تو باز کنم کلی سرگرد سرم غر زد. انگار که جنایت بزرگی رو مرتکب شده باشم. بألاخره هم نفهمیدم کی باید دستبند رو باز کنم کی باید ببندم؟ اگه مجرمی که باید دستبند به دستت باشه اگه نیستی پس اینجا تو زندان چه کار می کنی؟»

آبتین سرگرد بهزاد رسولی را دید که هنگام حرف زدن سرباز نادری وارد اتاق بازجویی شد امّا وقتی فهمید او متوجه حضورش نشده است ساکت و آرام پشت سر او ایستاد و اجازه داد سرباز نادری تا آخرین کلمات اعتراض آمیزش را به زبان بیاورد!

هنگامی هم که حرف او تمام شد دستبند را نیز از دست های آبتین باز کرده بود و با صدایی که سعی می کرد اثری از عصبانیت در آن دیده نشود گفت:«سرباز نادری! عمل به قانون معیار یک پلیس است. وقتی قانون می گه تو بازداشتگاه نباید به دست مجرمین زیر هجده سال دستبندی زده شده باشد یعنی نباید دستبند داشته باشه. تو این رو می فهمی؟!»

www.takbook.com

سرباز نادری با ترس جفت پایش را بهم کوباند و مثل مترسک صاف ایستاد. یکّه خورده بود و رنگ از صورتش پریده بود. با ترس گفت:«بله قربان.»

بهزاد رسولی نیم نگاهی از سر خشم به او انداخت. سپس گفت:« برو بیرون سرباز».

سرباز دوباره پایش را بهم کوبید و سریع از اتاق خارج شد. گویا خودش هم به خوبی درک کرده بود اگر یک ثانیه بیشتر در اتاق بماند توبیخ خواهد شد. با خروج او در هم اتوماتیک وار بسته شد.

هر دو پشت میز نشستند و ابتدا آقای رسولی گفت:«از اینکه دیروز بعد از ظهر نتونستم بیام معذرت می خوام!»

آبتین تعجب کرد. اصلاً انتظار شنیدن چنین جمله ای را از او نداشت. در ثانی لغو شدن زمان بازجویی مسلماً خبر چندان بدی برای آبتین نبود که او بخواهد عذرخواهی کند. با این استدلال کمی با شک به آقای رسولی نگریست.

پرسید:«سراغ آروین رفتید؟!»

آقای رسولی مختصر جواب داد:«بله».

ـ خب اون همه چیز رو به شما گفت؟

با امیدواری به لب های بهزاد رسولی خیره شد. امّا آقای رسولی گفت:«نه».

www.takbook.com

ـ نگفت؟! منظورتون چیه؟ اون هر چیزی رو که بدونه به شما می گه.

آقای رسولی با خونسردی گفت:«می گفت البته به شرط اینکه بود... نبود. در واقع دیروز ظهر درست نیم ساعت قبل از اینکه من و مأمورینم به منزل پدربزرگش برسیم، سوار هواپیما شد و به استانبول رفت. پدربزرگش گفت برای چند روز تفریح رفته استانبول امّا تا زمانی که خود آروین به پدربزرگش زنگ نزنه شماره یا محل آدرس دقیقش رو نداریم». مکثی کرد بعد با لحن نه چندان دلخواه آبتین ادامه داد:«خب از اون جایی که دستور رسیدگی ویژه برای پرونده تو دارم تصمیم گرفتم به یکی از افرادم دستور بدهم تا با پلیس ترکیه هماهنگی های لازم برای بازگشت هرچه سریع تر آروین آریتمانی به تهران انجام بگیره. امّا...»

آبتین به دلشوره افتاد. احساس می کرد هر لحظه باید منتظر خبر بدی باشد که از دهان آقای رسولی خارج می شود. تقریباً همین اتفاق هم افتاد.

آقای رسولی گفت:«امّا بعد از چهار ساعت دورنگاری (فکسی) از پلیس ترکیه به دستمون رسید. تو دورنگار نوشته شده بود آروین آریتمانی قبل از اینکه از فرودگاه خارج بشه سوار بر یک هواپیمای شخصی، فرودگاه استانبول را به مقصد نیویورک ترک کرده. البته پلیس ترکیه این خبر را قراره پس از بررسی های لازم

www.takbook.com

تأیید کنه امّا اگه من جای تو بودم دعا می کردم صحّت این خبر سریع رد بشه».

آبتین گفت:«چرا؟»

از سؤالش احساس پشیمانی کرد. چون مطمئن بود جواب خوشحال کننده ای را نخواهد شنید.

بهزاد رسولی دستی بر صورتش کشید و با قیافه ای که چندان راضی به نظر نمی رسید جواب داد:«اگه آروین آریتمانی به راحتی به نیویورک رفته باشه تو با خوش شانسی حداقل باید چند هفته تو زندون بمونی تا ما بتونیم اون رو به کشور برگردونیم یا اون برگرده».

ـ چرا باید چند هفته تو زندون بمونم؟ خُب می تونید به پلیس آمریکا زنگ بزنید و بگید آروین رو برگردونند.

ته خنده ای بر گوشه لب آقای رسولی از حرف احمقانه آبتین نشست. گفت:«فکر کنم که نمی دونی که سی ساله که هیچ رابطه‌ی دیپلماتیک یا سطح پائین تر از اون با آمریکا نداریم. آروین آریتمانی طبق گفته های تو، تنها شاهدت هست پس دعا کن تو آمریکا ماندگار نشه. چون اون وقت هیچ کاری از دست ما بر نمیاد. اگه اون یه مجرم بود می تونستیم با کمک پلیس بین الملل به کشور برگردونیمش ولی اون فقط طبق گفته های تو یه شاهده، البته فعلاً».

www.takbook.com

ناامیدی در چهره آبتین نشست. تنها امید او یعنی آروین به آمریکا رفته بود.

ـ فکر کنم اون برای معالجه به آمریکا رفته. سه سال پیش که این طور بود. یعنی فکر می کنم...

حرف آبتین با باز شدن در اتاق بازجویی، نصفه ماند.

هم او و هم آقای رسولی به مرد قد بلندی که در آستانه در ایستاده بود خیره شدند. مرد پالتوی خاکستری رنگی به تن داشت که در زیر آن کت و شلوار سیاه رنگش خودنمایی می کرد. کیف چرمی قهوه ای رنگی را به دست راستش گرفته بود و در دست چپ ورقه ای به دست داشت. صورتش مملو از آرامشی ظاهری بود ولی آنقدر ریش ها و سبیل هایش را از ته تراشیده بود که ابتدا به نظر می رسید مادر ذاتی بدون ریش و سبیل است. با این همه موهای یکی در میان سیاه و سفیدش به او ابهت خاصّی بخشیده بود. امّا چیزی که او را متمایز کرده بود بستن کراوات آبی ـ نقره ای اش بود.

آقای رسولی بی اختیار از روی صندلی بلند عصبانیتّی که هر چند کم به نظر می رسید را از حضور سر زده آن مرد در چهره‌ی آقای رسولی می دید. قبل از اینکه سرگرد بهزاد رسولی جمله اعتراض آمیزش را به زبان بیاورد، مرد قدمی داخل اتاق گذاشت و

www.takbook.com

گفت:«آه معذرت می خوام. می دونم که در حال بازجویی بودید امّا این بازجویی بدون من، فکر کنم اعتبار چندانی نداشته باشه!»

آقای رسولی به حرف آمد ولی محتاطانه پرسید:«ببخشید شما؟»

ـ احدی. کیومرث احدی. وکیل آقای آبتین آرمان ... البته از این پس».

و ورقه ای که در دست چپش بود را به آقای رسولی داد.

آقای رسولی ورقه را از او گرفت و نگاهی سرسری به آن انداخت و گفت:«بله فکر کنم شما اجازه دارید اینجا باشید».

کیومرث احدی لبخندی بر لب گذشت و گفت:«سپاسگذارم جناب سرگرد، همان طور که شما می دانید وظیفه من دفاع از موکلم است امّا..».

ـ امّا چی جناب وکیل؟

ـ خب صادقانه عرض کنم. من باید با مؤکلم به تنهایی حرف بزنم. شما که می دونید این جور حرف ها چه قدر مهمه.

لحن بیانش طوری بود که آبتین احساس می کرد اگر بهزاد رسولی با جمله آخر او موافقت نکند او با تهدید قانونی خواسته اش را می طلبد.

امّا آقای رسولی باهوش تر از آن بود که در دام این وکیل کهنه کار بیفتد. به گرمی گفت:«البته جناب وکیل. درخواست شما هم منطقی است و هم قانونی!»

www.takbook.com

بهـزاد رسـولی در جـواب لبخنـد کیـومرث احـدی لبخنـدی بـر لـب گذاشـت و طـوری نگاهشـان را رد و بـدل کردنـد کـه گـویی از آغـاز یک ماراتن نفس گیر صحبت می کنند!

آقای رسولی به سـوی در اتـاق قـدم برداشـت امّـا هنـوز پـایش از اتـاق خـارج نشـده بـود کـه کیـومرث احـدی گفـت:«جنـاب سـرگرد شـما حتمـاً اطـلاع داریـد در هنگـام صـحبت هـای بـین وکیـل و مؤکـل دوربین ها باید خاموش باشند».

سرگرد رسولی برگشـت. نگـاهی نـه چنـدان دوسـتانه بـه آقـای احـدی انـداخت امّـا همچنـان کـه سـعی مـی کـرد خویشـتن دار باشـد گفت:«پلیس تابع قانونه جناب وکیل».

احدی لبخند دیگـری زد و گفـت:«نبایـد در ایـن مـورد شـک کـنم امّـا چه کنم جناب سـرگرد کـه مـن آدم شـکاکی هسـتم. خـب ذات انسـان هـا قابـل تغییـر نیسـت. یکـی از دوسـتان نـزدیکم رو پـیش همکـاران شما گذاشته‌ام. فقط برای اینکه آسوده خاطر باشم».

رگ شقیقه سرگرد رسـولی از عصـبانیت بـاد کـرد. شـاید ایـن جمـلات را بـه منزلـه تـوهینی بـزرگ بـرای خـودش تلقـی مـی کـرد ولـی بـاز هماننـد دفعـه قبـل بـا خویشـتن داری گفـت:«امیـدوارم از پـنج دقیقـه وقتی که دارید نهایت استفاده را ببرید».

و بـدون آنکـه منتظـر جـوابی از سـوی کیـومرث احـدی شـود اتـاق را ترک کرد و از نظر ناپدید شد.

www.takbook.com

آقای احدی همین که اطمینان یافت سرگرد از آن در فاصله گرفته است کیفش را بر روی میز گذاشت و خطاب به آبتین گفت:«سلام آبتین».

آبتین جواب داد:«سلام« ولی بعد از مکث نسبتاً کوتاهی افزود:«شما رو مادرم فرستاده؟»

کیومرث احدی گفت:«نه!»

جواب مختصر او آبتین را در تعجب فرو برد.

ـ این لطف رو در حق تو آقای کیکاووس آریتمانی کرده‌اند!

اسم کیکاووس آریتمانی برای آبتین آشنا بود. ناخواسته گفت:«پدربزرگ آروین؟!»

احدی جواب داد:«بله. پدربزرگ جناب آروین آریتمانی!»

و بعد از آنکه جواب آبتین را داد شروع کرد به باز کردن در کیفش.

امّا آبتین که متعجب تر شده بود گفت:«چرا؟»

ـ چرا چی آبتین؟

ـ چرا پدربزرگ آروین شما را فرستاده؟ چرا مادرم برای من یک وکیل استخدام نکرده؟!»

کیومرث احدی ابتدا از درون کیف چرمی اش دفتری که بی‌شباهت به دفترهای خاطرات نبود را بیرون آورد. کیومرث

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

احـدی گفـت:«بـذار یـه چیـزی را بـرات روشـن کـنم آبتـین. تـو مـی دونی چرا لحن من و جناب سرگرد اینقدر غیردوستانه بود؟»

آبتین صادقانه گفت:«نه».

احدی سری تکـان داد و گفـت:«پـس بهتـره گـوش کنـی آبتـین. سـال گذشـته همـین جنـاب سـرگرد بـه خیـال خـودش مـدارکی رو بدسـت آورد کـه نشـان مـی داد پـدربزرگ آرویـن جنـاب آقـای کیکـاووس آریتمـانی در چنـد قتـل دسـت داشـته حتـی ایشـان رو هـم دادگـاهی کرد ولی مـن (بـا دسـت بـه سـینه خـودش زد و لحنـی افتخـارآمیز بـه حـرفش داد) تمـام مـدارک اون رو تـو دادگـاه بـی‌پایـه و اسـاس جلـوه دادم. میشه گفت به نوعی تـو بـازی برنـده شـدم. جنـاب سـرگرد هنـوز هـم اعتقـاد داره جنـاب آقـای آریتمـانی تـو اون قتـل هـا نقـش دارنـد، شاید به همین خاطر زیاد از من خوشش نمیاد!»

آبتین که با قسمتی از حـرف هـای او موافـق بـود گفـت:«اون فکـر مـی کنه من عضوء یه باند تروریستی ام».

کیـومرث احـدی خندیـد و گفـت:«اون یـه خـورده بـیش از حـد شـکاکه». مکثـی کـرد بعـد افـزود:«خـب حـالا کـه کمـی تفـاهم پیـدا کردیم بهتر بدونی کـه مـن وکیـل دسـت پـا چلفتـی ای نیسـتم. کـارم و خوب بلدم».

آبتـین وسـط حـرف او پریـد و گفـت:«آرویـن از پـدربزرگش خواسـته تا شما اینجا بیایید؟»

www.takbook.com

کیومرث احدی که بستن کیفش را به پایان برده بود گفت:«تقریباً هم آره هم نه».

ـ ببخشید؟!

آقای احدی در چشم های او خیره شد و گفت:«توصیه مو به عنوان وکیلت بپذیر... فکر آروین رو فعلاً از سرت بیرون کن».

و قبل از اینکه آبتین پرسید بپرسد «چرا« دفتر زرد رنگ را به سوی او گرفت و ادامه داد:«بگیرش آبتین. این مال توست».

ـ این چیه؟

آقای احدی گفت:«فکر کنم تا حالا فهمیده باشی این یه دفتر خاطراته!»

آبتین خواست لای دفتر را باز کند امّا آقای احدی اخطارکنان گفت:«بازش نکن. حالا وقت این کارها نیست».

آبتین معترضانه پرسید:«این دفتر چیه؟»

آقای احدی با لحنی که انگار مجبور است پاسخ او را دهد گفت:«این رو سامان کمالی آورده بود. داده بودش به مأمورها. اون ها هم از این قضیه کاملا آگاهند و با هماهنگی اونا، این حالا تو دست های توست».

آبتین از تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:«سامان؟ برادر مهسا؟ فکر می کردم اون از من متنفره؟»

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

سامان برادر کوچک مهسا بود. چندان از آبتین خوشش نمی آمد و حتی جواب سلام او را هم نمی داد و خیلی هم کم پیش می آمد که آبتین و سامان همدیگر را ببینند. از آنجا که حس کنجکاوی آبتین شدّت یافته بود خواست دفتر را باز کند و ببیند چه چیزی درون آن است. هر چند که از ظاهر آن حدس می زد این دفتر چند سالی عمر دارد! ولی قبل از اینکه موفق شود آقای احدی دفتر را از میان دست های او کشید و خیلی جدی گفت:«به اندازه‌ی کافی وقت برای خوندنش داری آبتین».

لحظه ای به آبتین خیره شد بعد ناگهان به سوی او خم شد. دست هایش را به پهنای زیاد بر روی میز ستون کرد و صورتش را تا آنجا که می توانست به صورت آبتین نزدیک کرد طوریکه بینی او به بینی آبتین می سائید! با لحن مرموزی گفت:«هر حرفی رو که زدی پس می گیری آبتین. می خوام این کار را خیلی خوب انجام بدی. وانمود کن تو رو تحت فشاری روحی روانی قرار داده‌اند. کلمه شکنجه کلمه بسیار مناسبی برای این کاره. می فهمی آبتین؟!»

آبتین که از این نوع رفتار کیومرث احدی کمی ترسیده بود گفت:«چرا باید این ها رو بگم؟!»

کیومرث احدی گفت:«عقل تو به کار بنداز آبتین. پنج سال پیش اگه به زندان افتادی به خاطر بی‌عرضگی وکیلت بود. اون یه احمق

www.takbook.com

بود که نمی دونست چه طور باید به پلیس فشار آورد و یه پرونده را طولش داد. تو دوست داری بری زندان؟ برای بار دوّم؟»

آبتین صادقانه گفت:«نه».

کیومرث احدی دهانش را به گوش آبتین نزدیک کرد و ادامه داد:«یادت باشه تو فعلاً تو شرایط عفو مشروط هستی. اگه این جناب سرگرد بتونه پرونده تو رو تکمیل کنه و برای دادگاه بدون نقص بفرسته حبس ابد حداقل ترین مجازات توست. تو مطمئناً این رو نمی خواهی. نه آبتین؟»

آبتین به نشانه علامت مثبت سرش را تکان داد.

احدی ادامه داد:«خب پس هر چی من می گم رو گوش کن! هر چی تا حالا گفتی رو تکذیب می کنی. دلیلت هم فشار روحی روانی می شه. وقتی جناب سرگرد اومد هر چی من گفتم رو تأیید می کنی. (با صدای ریزی افزود) چه راست چه دروغ آبتین!»

ـ چه راست چه دروغ؟!

امّا قبل از اینکه جوابش را بگیرد آقای احدی که صدای پای آمدن بهزاد رسولی را شنیده بود صاف ایستاد. قیافه آرامی را به خود گرفت و هنگامی که سرگرد رسولی پایش را درون اتاق بازجویی گذاشت با خوش رویی گفت:«آه جناب سرگرد تشریف آوردید؟ این خیلی عالیه! داشتم به آقای آرمان همین چند لحظه پیش می گفت باید برای بازجویی آماده بشیم».

www.takbook.com

بهـزاد رسـولی تقریبـاً بـا بـی اعتنـایی از کنـار ایـن موضـوع گذشـت. آقـای رسـولی قبـل از اینکـه پشـت میـز بنشـیند خطـاب بـه کیـومرث احدی گفـت:«مـا تقریبـاً از یکسـال پـیش بـا هـم آشـنا هسـتیم. یـادم میاد سال گذشته شما وکیل آقای آرتیمانی بودید».

کیومرث احدی سریع گفـت:«کـار کـردن بـرای آقـای آرتیمـانی افتخـار بزرگی است».

مثل نوکرها حرف می زد.

ـ تو این مـدّتی کـه شـما بـا مؤکـل‌تـون صـحبت مـی کردیـد بچّـه هـا بهم گفتند شما هنوز هم وکیل آقای آرتیمانی هستید؟

جملـه اش را سـؤالی بیـان کـرد. بـه همـین خـاطر هـم آقـای احـدی پاسـخ داد:«بلـه مـن سـرگروه وکـلای ایشـون هسـتم! شـما حتمـاً بـه خوبی می دانید نیازهـای بیسـت و هفتمـین مـرد ثروتمنـد دنیـا بـا یـه وکیل حل نمی شه جناب سرگرد!»

بهـزاد رسـولی ابرویـی بـالا انـداخت و زیـر لـب زمزمـه کـرد:«بیسـت و هفتمین مرد ثروتمند دنیا!»

هـم آبتـین و هـم کیـومرث احـدی صـدای او را شـنیدند امّـا حرفـی نزدند.

آقـای رسـولی بـاز خطـاب بـه کیـومرث احـدی ادامـه داد:«خـب پـس حتمـاً شـما بایـد بدونیـد آرویـن آرتیمـانی کجـا هسـتند؟ همـین الان

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

دورنگاری از پلیس ترکیه به دستم رسید که رسماً سفر آروین آرتیمانی رو به آمریکا با یه جت شخصی تأیید می کنه».

آقای احدی گفت:«فکر می کنم آروین آرتیمانی مظنون شما نیست جناب سرگرد».

ـ بله، همین طوره.

ــ خب پس با این حساب سفر یک فرد آزاد که حتی مظنون پلیس نیست نباید باعث تعجب پلیس بشود. در ثانی به خاطر اینکه به تمام شبهات نسبت به نوه ی آقای آرتیمانی پاسخ بدم جواب سؤال شما را می دهم. آروین یه پسر خاصه که به لطف ثروت بی نهایت پدربزرگش اجازه هر کاری حتی استفاده از جت شخصی ایشان را بدون اجازه داره. جناب آقای آرتیمانی بسیار نوه شان را دوست دارد و مسلماً استفاده از یه جت اهمّیت چندانی برای ایشان ندارد. آروین به پدربزرگش گفته بود که برای تعطیلات می خواهد به ترکیه برود امّا از جزئیات سفرش به آقای آرتیمانی چیزی نگفته بود. وقتی هم به فرودگاه استانبول رسید به ناگاه سوار بر جت شخصی جناب آقای آرتیمانی شد تا به نیویورک برود.

ـ برای چه؟

بهزاد رسولی این سؤال را پرسید.

www.takbook.com

آقـای احـدی کـه سـعی مـی کـرد بـا خـوش رویـی جـواب بدهـد گفت:«برای دیـدن مـادرش. مـادر آرویـن در آمریکـا زنـدگی مـی کنـه. هر چنـد اخـتلاف شـدیدی کـه بـین ایشـون و جنـاب آقـای آرتیمـانی هست، باعث شد تـا آرویـن چنـین تصـمیمی بگیـره. احتمـالاً فکـر مـی کـرده پـدربزرگش چنـین اجـازه ای رو بـه او نمـی ده».گلـویش را صـاف کـرد و ادامـه داد:«امیـد دارم ایـن توضـیحات هرگونـه ظـن نسبت به خاندان آرتیمانی را بر طرف کرده باشد، جناب سرگرد».

سـرگرد احـدی سـری تکـان داد و گفـت:«اگـه سـفر آرویـن آرتیمـانی برای مـا اهمّیتـی پیـدا کـرده بـه خـاطر گفتـه هـای مؤکـل شـما بـوده آقای وکیل».

کیـومرث احـدی لبخنـد تیـزی زد و گفـت:«مؤکـل مـن خیلـی مایـل است مطلبی را به شما بگوید».

همان طـور کـه حـرف مـی زد نگـاه تنـدی بـه آبتـین انـداخت. نگـاهی که گویا او را وادار به حرف زدن می کرد.

امّـا آبتـین کـه محـو گفتگوهـای آن دو شـده بـود بـا دسـت پـاچگی گفت:«چه چیزی رو باید بگم؟»

نگـاه خشـمگینانه وکیـل بـه آبتـین افتـاد. زمزمـه وار گفـت:«تکـذیب کن».

آبتـین تـازه متوجـه شـد کـه بایـد چـه بگویـد. سـری تکـان داد و گفت:«آهـان... باشـه». سـپس همـان طـور کـه بـه بهـزاد رسـولی نگـاه

www.takbook.com

مـی کـرد ادامـه داد:«مـن... مـن تکـذیب مـی کـنم یعنـی چیـز... مـی کنم... اِ... یعنی... یعنی..».

امّـا دسـت پـاچگی بـیش از حـدش باعـث شـد نتوانـد حـرفش را بیـان کنـد. خشـم کیـومرث احـدی دو چنـدان گشـت. طـوری بـه آبتـین خیره شد که گویی داشت از عصبانیت منفجر می شد!

آبتین هم که فهمیده بـود بایـد هرچـه زودتـر جملـه صـحیح را بگویـد، گفـت:«مـن هـر چیـزی رو کـه... هـر چیـزی کـه دیـروز گفـتم و تکذیب... تکذیب می کنم».

تقریباً خیال کیومرث احدی برای لحظاتی راحت شد.

امّا آقای رسـولی بـرعکس انتظـار آبتـین بـا خونسـردی گفـت:«تکـذیب می کنی؟!»

آقای احدی به جـای آبتـین جـواب داد:«بلـه. فکـر کـنم مـؤکلم خیلـی واضح و شمرده منظورش را بیان کرد».

بهـزاد رسـولی بـا نـیم نگـاهی بـه آبتـین و نـیم نگـاهی بـه کیـومرث احـدی گفـت:«خـب ایـن خیلـی عالیـه! تقریبـاً داشـتم از اون داسـتان تخیلی خسته می شدم!»

لبخنـد بـر لبـان او نقـش بسـت امّـا قبـل از اینکـه آن لبخنـد بـه طـور طبیعی محـو گـردد کیـومرث احـدی زهـرش را ریخـت و آن لبخنـد را خشک کرد و گفت:«مؤکلم تکـذیب مـی کنـه چـون تحـت فشـاری کـه بوده مجبور شده اون داستان را بسازه!»

www.takbook.com

آقای رسولی ناباورانه گفت: «تحت فشار؟!»

کیومرث احدی که گویا همه چیز مطابق میلش پیش می رفت گفت:«بله جناب سرگرد. تحت فشار روانی شما! شما در پایان بازجویی سر مؤکل من فریاد کشیدید».

سرگرد رسولی جبهه گرفت و گفت:«انتظار داشتی نازش کنم و از روی لُپش یه بوس هم بگیرم؟!»

آبتین به زور توانست جلوی خنده اش را بگیرد.

امّا آقای احدی که حالا قیافه و حالتش همانند چوب بی‌روح و خشک بود سریع جواب متلک سرگرد را داد و گفت:«مثل اینکه شما آگاه نیستید مؤکل من شش ماه در تیمارستان بستری بوده».

آبتین مثل آقای رسولی که از زهر احدی مصون نمانده بود ناباورانه گفت:«تیمارستان؟! به اون جا می گفتند روان خانه!»

کیومرث احدی پس از چند دقیقه نگاهش را از بهزاد رسولی گرفت و به آبتین دوخت و با لحن دلدار دهنده ای گفت:«معذرت می خوام پسرم! من نباید این کلمه رو جلوی تو به زبون می آوردم». بعد نگاهش را دوباره به سرگرد رسولی انداخت و ادامه داد:«می بینید جناب سرگرد حتی از اسم اون مکان بیزاره. امّا شما این مسئله را نادیده گرفتید». سپس دوباره به آبتین نگاه

www.takbook.com

کرد و گفت:«آبتین پسرم! من از تو یه سؤال می پرسم که دوست دارم به من صادقانه جواب بدی. تو این کار رو می کنی؟»

آبتین با نیم نگاهی به آقای رسولی گفت:«بله».

آقای احدی ادامه داد:«تو تأیید می کنی که دیروز در پایان بازجویی جناب سرگرد سر تو داد کشید؟»

سرگرد بهزاد رسولی خواست اعتراض کند امّا لحظه ای تصمیمش عوض شد شاید می خواست ببیند آخر بازی کیومرث احدی به کجا ختم می شود امّا آبتین از این فرصت استفاده کرد و جواب داد:«بله... داد زدند».

کیومرث احدی سری تکان داد و باز پرسید:«تو ترسیدی؟»

آبتین این بار بدون آنکه به بهزاد رسولی نگاه کند جواب داد:«بله... یه خور..».

امّا آقای احدی حرف او را خورد گفت:«خب پس تو ترسیدی. جناب سرگرد می بینید مؤکل من از بازجویی شما دچار ترس و وحشت شده».

بهزاد رسولی با کمی عصبانیت گفت:«گناه باعث ترس می شه!»

با کنایه جمله اش را بیان کرد و طوری هم بیان کرد که صد در صد منظورش فقط آبتین نبود.

امّا کیومرث احدی که قصد نداشت با این جمله او اوقات خودش را تلخ کند گفت:«این جمله کاملا درسته. هم در علم روان

www.takbook.com

شناسی و هم در دین قابل قبول هست. امّا شما حتماً می توانید به من بگید که چرا مؤکل من اینقدر خواب آلوده؟ چشم های پُف کرده‌ش همه چیز و نشون می ده».

ولی قبل از اینکه اجازه دهد بهزاد رسولی پاسخ او را بدهد ادامه داد:«اجازه بدید خودم بگم. فشار روانی حاصل از بازجویی شما باعث شده مؤکل من دچار روان پریشی! و اضطراب بشه و نتونه درست بخوابه... آبتین پسرم تو دیشب تونستی خوب بخوابی؟!»

آبتین چهره‌ی درهم آقای رسولی را می دید و زیاد هم بدش نمی آمد این چهره را درهم تر ببیند. با این حال صادقانه گفت:«نه. کابوس دیدم».

آقای احدی وحشت زده گفت:«کابوس دیدی؟ می شه بگی چرا؟»

آبتین علاقه شدیدی داشت کمی بزرگ نمایی کند امّا مطمئن بود گفتن حقیقت تأثیر خودش را خواهد گذاشت گفت:«چون... چون تو خواب دیدم تو دادگاه هستم و دادستان به پیشنهاد آقای رسولی از قاضی خواست... خواست که..».

کیومرث احدی حرف را قطع کرد و پدرانه گفت:«تو نباید از چیزی بترسی آبتین. فقط حقیقت و بگو».

آبتین درست همانند بهزاد رسولی می دانست لحن پدرانه کیومرث احدی فریبکارانه است امّا در تأیید حرف او سری تکان

www.takbook.com

داد و گفت:«خُب دادستان به پیشنهاد آقای رسولی از قاضی خواست من رو به مجازات اعدام یا حبس ابد محکوم کنه».

گرچه با قدرت جملاتش را می گفت امّا در پایان نفس راحتی کشید. کمی گفتن خوابی که دیده بود برایش سخت بود!

کیومرث احدی هم که گویا آن چیزی را که منتظرش بود بشنود را شنیده است گفت:«میشه بگی چرا این خواب وحشتناک را دیدی؟»

آبتین می دانست پس از گفتن جواب سؤال آقای رسولی حسابی درهم و بهم ریخته خواهد شد. در دلش به صورت او خندید و جواب داد:«چون دیروز آقای رسولی به من گفت ممکنه من رو اعدام کنند یا تا آخر عمرم برم زندان».

کیومرث احدی وحشت زده فریاد کشید:«به تو گفت تو رو اعدام کنند؟!»

خطاب به آقای رسولی ادامه داد:«خدای من. شما به یک نوجوان چنین حرف وحشتناکی رو زدید؟ حرف از اعدام؟ فکر می کردم شما می دونید مؤکل من جزء مظنونین خاص به حساب میاد».

آقای رسولی عصبانی شد از پشت میز بلند شد و صورت به صورت احدی داد زد:«آقای محترم. اینجا دادگاه نیست که شما دارید چنین سؤالاتی را می پرسید».

www.takbook.com

ــ امّا من حق دارم از جریان اتفاقات و رفتارهای پلیس با مؤکلم آگاه بشم.

ـ شما اگه اعتراض دارید می تونید رسماً و کتباً اعتراض تون رو برای قاضی پرونده بفرستید.

ـ مؤکل من تحت فشار روانی شدید شما دیشب درست نخوابیده و کابوس دیده. این بی‌دقّتی شما رو ثابت می کنه.

ــ هر نوجوونی که تو این سن قرار داره کابوس می بینه. این طبیعیه.

ـ امّا نه برای مؤکل من که سابقه بیماری روانی داره آقا.

تمام جملات شان را با داد و فریاد ادا کردند و از اینکه سر هم داد می کشیدند هیچ ابایی نداشتند امّا برای چند لحظه سکوت شد. هر دو در سکوت به هم خیره شدند، بعد در یک عقب نشینی مشترک قدمی به عقب برداشتند. باز سکوت حکم فرما شد تا اینکه آقای احدی با لحن آرامی گفت:«گزارش بازجویی دیروز که شما برای قاضی پرونده فرستادید خوندم. شما اجازه ندادید سروان الیاسی بازجویی را علی رغم اینکه آموزش های لازم برای بازجویی از نوجوانان را در اداره پلیس گذرانده اند انجام بدهند. این درسته؟»

بهزاد رسولی جواب داد:«خُب؟!»

لحنش طوری بود که گویا دوست نداشت جواب مستقیم بدهد.

www.takbook.com

کیومرث احدی هم گفت:«این خب نداره. شما آموزش های لازم برای بازجویی از نوجوانان را ندارید آقا. این تخلف قانونی به شمار میاد!»

آقای رسولی از میان دندان های بهم فشرده گفت:«من قبلاً از آقای آرمان بازجویی کرده‌ام!»

آقای احدی که تقریبا تُن صدایش رفته رفته داشت به حالت عادی باز می گشت گفت:«اگر بخواهم به گفته شما تکیه کنم باید بگم شما دوبار یه نقض قانون رو تکرار کرده اید. درست مثل همین حالا».

بهزاد رسولی تقریباً با درماندگی دفاع کرد:«قاضی از همه چیز با خبره».

امّا کیومرث احدی مثل کوه آتشفشانی فعال به خشم آمد و فریاد زد:«تو این کشور قاضی قانون نمی نویسه. سران قوه قضائیه قانون می نویسند و نمایندگان مردم در مجلس اونو تأیید می کنند آقای محترم!»

خشم هم به بهزاد رسولی سرایت کرد. او هم فریاد کشید:«شما نمی تونید اینجا تعیین تکلیف کنید. من از قاضی پرونده اجازه گرفتم. اگه این رو تخلف آشکار در امر بازجویی تلقی می کنید می تونید از قاضی یا حتی من شکایت کنید».

www.takbook.com

ـ من این کار را خواهم کرد. برای دفاع از مؤکلم حتماً این کار را می کنم.

ـــ فکر می کنم راه حل قانونی‌شو را بلد باشید آقا! منتظر شکایتتون هستم.

ـــ شما تخلف سومی هم دارید. در جریان بازجویی دیروز و هم چنین امروز هیچ روان پزشکی به طور غیرمستقیم حالات و رفتارهای مؤکل من رو زیر نظر نگرفته تا از سلامتیش اطمینان بدست بیاد».

ـ این رو باید شما درخواست بکنید.

ـ امّا موکل من جزء مظمنونین خاصّه. بدون درخواست من باید این مورد در نظر گرفته می شد.

آبتین تقریباً از دعوا و بگو مگوها و فریادهای آن دو خسته شده بود. آنقدر که دوست داشت با دست گوش هایش را بپوشاند و شروع به جیغ کشیدن کند. حالا واقعاً احساس می کرد دارد مثل روانی های زنجیره ای می شود و کم کم نمی تواند خودش را کنترل کند. امّا با این همه از عمق نفرت بین کیومرث احدی و بهزاد رسولی آگاه شد. دیگر مطمئن شد متنفرترین آدم های روی این کره زمین این دو هستند. زیر لب دعا کرد:«خدایا این بازجویی کی تموم می شه؟»

www.takbook.com

زمزمه او به گوش های تیز کیومرث احدی رسید. قدمی را که عقب رفته بود را بازگشت و دوباره کنار آبتین ایستاد. خطاب به بهزاد رسولی گفت:«من یه پیشنهاد دارم که امیدوارم موافقت کنید. مؤکلم حاضر هستند هر چیزی رو که دیروز و امروز اتفاق افتاده را فراموش کند به این شرط که اجازه بدهید امروز دیگر از او بازجویی نشه».

بهزاد رسولی با کمی تردید خودش را به میز رساند و گفت:«بازجویی نشه؟!»

کیومرث احدی سریع گفت:«فقط برای امروز! مؤکل من دیشب درست نخوابیده. فشارهای بازجویی دیروز هنوز در تنش مانده و با لغو بازجویی می تونیم کمک بزرگی به او بکنیم».

از چهره‌ی خسته بهزاد رسولی معلوم بود که خودش هم چندان بدش نمی آمد که بازجویی تمام شود. با این حال از آبتین پرسید:«آقای آرمان شما واقعاً نیاز به خواب یا استراحت دارید؟»

ناخواسته از دهان آبتین خمیازه ای خارج شد.

البته نگاه آقای رسولی به او طوری بود که فکر کرد دارد وانمود می کند.

آبتین گفت:«دوست دارم قبل از استراحت مادرمو ببینم».

آقای احدی سریع جبهه گرفت و گفت:«تو هنوز مادرت و ندیدی؟!»

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

و قبل از اینکه او بتواند موضعش را کامل کند آقای رسولی سریع گفت:«خواهش می کنم بزرگش نکن! امروز بعد از ظهر مادر و نامزد آقای آرمان برای ملاقات و هم چنین بازجویی به اینجا می اینند. شما هم می تونید در تمام بازجویی ها شرکت داشته باشید».

قبل از اینکه احدی حرفی بزند آبتین متعجبانه پرسید:«بازجویی؟! از مادرم و مهسا؟ به خاطر چی؟»

آقای رسولی با آرامشی که بیش از حد به آن نیاز داشت گفت:«فقط برای پرسیدن چند تا سؤال. چیزی نیست».

کیومرث احدی که تقریباً تمام زمان بازجویی به میل و علاقه او پیش رفته بود گفت:«این خیلی خوبه. امّا خیلی خوب تر می شد اگه آبتین قبل از دیدن مادر و نامزدش تحت معاینه یک روان پزشک قرار بگیره. فکر کنم این حق را داشته باشه».

این حرف تا مغز استخوان آبتین را سوزاند. اگر صحبت های پیش از بازجویی نبود باور نمی کرد که وکیل او بی‌اندازه مایل است او را روانی جلوه دهد!

آقای رسولی سری به تأیید تکان داد. در واقع هر سه نفرشان از پایان این جدل راضی به نظر می رسیدند هر چند که آبتین لبخند پیروزی را به صورت کیومرث احدی به وضوح می دید. طوری لبخند می زد که گویی باید در کارنامه حرفه ای دوران

www.takbook.com

وکلاتش یک پیروزی دیگر بر سرگرد بهزاد رسولی برای او ثبت کنند!

بهزاد رسولی گرچه متوجه این لبخند شد ولی سعی کرد بدان اهمّیت ندهد. پشت به آبتین و احدی کرد و رو به دوربین ایستاد امّا این بار او حرفی نزد و کسانی که پشت دوربین بودند هم منتظر حرفی از او نشدند و در را باز کردند. ابتدا بهزاد رسولی از اتاق خارج شد امّا چند ثانیه بعد همراه با سرباز نادری وارد اتاق شد. با چشم به او اشاره کرد. سرباز نادری هم بدون معطلی منظور مافوقش را فهمید.

دستبند را از کنار کمرش باز کرد امّا همین که خواست به سوی آبتین قدمی به جلو بردارد آقای احدی همچون یک مادر فداکار و دلسوز جلوی او را سد کرد و وحشت زده فریاد کشید:«خدای من! دستبند؟! این خلاف قانونه. مؤکل من سابقه بیماری روانی داره. این اون رو وحشت زده می کنه».

سرباز نادری از فریاد وحشت زده آقای احدی وحشت کرد و عقب رفت در عوض آقای احدی پشت به او و مافوقش کرد و ناگهانی آبتین را در آغوش کشید. نجوا کنان گفت:«نترس پسرم. اصلاً نیازی نیست به اون دستبند نگاه کنی».

طوری حرف می زد که آبتین حس می کرد او منتظر چنین اتفاقی بوده تا توانایی ها خودش را در نقش بازی کردن به رُخ

www.takbook.com

دیگـران بکشـاند و همچـون یـک بـازیگر حرفـه ای ادامـه داد:«آبتـین پسـرم بـه مـن توجـه کـن. تـو نبایـد از دسـتبند بترسـی. مـی فهمـی عزیزم؟!»

آبتـین از چهـره‌ی قرمـز شـده و عصـبانی آقـای رسـولی منظـور او را فهمیـد و بـرای آنکـه بـر حـرص خـوردن آقـای رسـولی چیـزی اضـافه کند با بغضی دروغین گفت:«ولی من از دستبند می ترسم!»

البته آبتین به خـوبی وکـیلش بلـد نبـود بـازی کنـد و تقریبـاً ناشـیانه و مبتـدی جملـه اش را بیـان کـرد ولـی همـین بـرای مـرد مـوذی ای همچون کیـومرث احـدی کـافی بـود تـا زهـر بیشـتری بـر بـدن بهـزاد رسولی تزریق کنـد و او را بیشـتر عصـبانی کنـد. گفـت:«ولـی تـو نبایـد بترسی. اون فقـط یـه تیکـه فلـزه. پلـیس هـا آرامـش دهنـده‌ی جامعـه ما هستند. پس دلیلی وجود نداره بترسی پسرم!»

کنایـه هـای احـدی همچـون تیـری زهرآلـود بـر سـینه بهـزاد رسـولی می نشست. قیافه عصبانی او واقعاً دیدنی بود.

آبتین از لحن وکیل مـاهر و مـوذی اش چنـین برداشـت کـرد کـه بایـد به این نقش ادامه دهد ولی دیگـر قـادر نبـود. خیلـی سـریع تمـام کـرد و گفت:«من سعی می کنم دیگه نترسم!»

اگـر هـم خـودش مـی خواسـت ادامـه دهـد نمـی توانسـت. دوسـت داشـت پشـت بـه زمـین بیفتـد و دسـت و پـا زنـان بلنـد همچـون دیوانگان به قیافه بهـزاد رسـولی بخنـدد. آقـای رسـولی مـات و مبهـوت

www.takbook.com

و عصبانی به او و احدی خیره شده بود. خود احدی هم طوری کلمه پسرم را بلند ادا می کرد تا حیرت و عصبانیت او بیشتر شود گرچه آبتین فکر می کرد کیومرث احدی به پسر خودش هم چنین با آب و تاب کلمه پسرم را نگفته است!

آقای احدی از آبتین فاصله گرفت. حالت صورتش چندان راضی به نظر نمی رسید. شاید با زبان بی زبانی به آبتین می گفت«زود تمامش کردی. باید کمی لفتش می دادی تا اثر گذاری اش ماندگارتر شود!» ولی با این اوصاف کیف چرمی اش را برداشت و خطاب به سرگرد رسولی گفت:«اگه امکان داشته باشه خیلی مایل هستم سلول آبتین را از نزدیک ببینم. دوست دارم مطمئن بشم همه چیز از نظر استاندارد رعایت شده».

آخرین خنجر او کاری تر بر تن خسته و عصبانی بهزاد رسولی نشست. بألاخره او را از کوره راند. بهزاد رسولی با حالتی عصبی و در حال انفجار خطاب به سرباز نادری گفت:«ببرشون... همین حالا».

و سریع پس از پایان جمله اش مثل تیر از شصت در رفته از اتاق بازجویی خارج شد. آنقدر عصبانی و حرص خورده بود که آبتین برای لحظه ای دلش برای او سوخت.

لبخند شیطانی بر لب های کیومرث احدی نشست. با لحنی پیروزمندانه ولی زمزمه وار طوری که فقط آبتین بشنود

www.takbook.com

گفت:«فکر نمی کنم وکیلی تو ایران وجود داشته باشه که بتونه مثل من این جناب سرگرد رو عصبانی کنه».

آبتین با او صد در صد هم عقیده بود. وکیل قبلی او که پنج سال پیش وکالت او را به عهده داشت بی‌عرضه تر از آنی بود که بتواند حتی یکبار بهزاد رسولی را عصبانی کند! در دلش بی‌نهایت خوشحال بود که کیومرث احدی وکیل اوست.

سرباز نادری که بهتش کمتر از مافوقش نبود زمزمه کرد:«بألاخره من باید دستبند بزنم یا نه؟»

امّا با نگاه تند و عصبانی وکیل آبتین حرفش را به فراموشی سپرد و دوستانه گفت: «اِ... بریم؟»

سرباز نادری طوری حرف می زد که گویی برای حرف زدنش باید اجازه بگیرد! آن هم از کیومرث احدی!

کیومرث احدی با حالتی از خود راضی از اتاق بازجویی خارج شد. پشت سر او آبتین هم در حالیکه دفتر خاطرت زرد رنگ را به دست داشت همراه با سرباز نادری خارج شد و پس از پیمودن دو راهرو نسبتاً کم طول به پشت در طوسی رنگ سلولش رسید. تمام راه در پوست خود نمی گنجید و آشکارا لبخند می زد. از ته دل از خدا شکرگذاری می کرد. البته نه به خاطر پیروزی ظاهری وکیلش بر سرگرد احدی بلکه به این خاطر که حداقل فکر می کرد یا دادگاهی نمی شود و یا در دادگاه زندانی! این امیدی فوق

www.takbook.com

العاده به او می داد. همه چیز در نظر آبتین می توانست ختم به خیر شود!

همین که در سلولش توسط سرباز نادری باز شد آقای احدی نگاهی سراسیمه به درون سلول انداخت و گفت:«خب انگار همه چیز اینجا مرتبه».

و همان طور که دهانش را بدون اعتنا به سرباز نادری به گوش آبتین نزدیک می کرد زمزمه وار گفت:«امیدوارم نیمه شب همه چیز اون طور که من می خوام پیش بره».

آبتین منظور او را نفهمید. اصلاً از گفتن این جمله منظوری هم داشت؟ یا فقط از شوق آنچه که در اتاق بازجویی اتفاق افتاده بود چنین حرفی را زده بود؟ به هر حال بی‌اهمّیت به حالت گیج آبتین باز سری تکان داد و آمرانه خطاب به سرباز نادری گفت:«می تونی کارت و انجام بدی».

سرباز نادری چشم غرّه ای به او رفت. طوری که انگار می خواست با زبان بی زبانی به او بگوید «تو مافوق من نیستی!»

همین که آبتین خودش را تنها در سلول دید نفس راحتی کشید و زیر لب زمزمه کرد:«بیچاره رسولی اگه پنج سال پیش وکیل من آقای احدی بود حتماً تا حالا سر از تیمارستان در آورده بود!»

www.takbook.com

از این جمله بی اختیار خندید و سعی کرد قیافه ی سرگرد احدی را در حالیکه در تیمارستان است و همچون یک بیمار روانی با او برخورد می کنند را تجسم کند!

نتوانست دیگر خنده اش را نگه دارد و بلند بلند شروع به خندیدن کرد تا آنجا که توان داشت خندید. آنقدر خندید که اشک شادی دور چشم های او را فرا گرفتند و او مجبور شد برای دور کردن آن ها همه شان را از گوشه ی چشمش پاک کند!

با محو خنده متوجه دفتر زرد رنگ شد که در دست او کمی سنگینی می کرد. بر لبه ی تخت نشست و با دقّت بیشتری به دفتر نگاه کرد. کمی کهنه به نظر می رسید. شاید از نگاه آبتین چهار پنج سال حداقل زمان استفاده از این دفتر بود. امّا قبل از اینکه آن را باز کند متوجه تعداد زیادی کاغذ کوچک در میان صفحات شد که قسمتی از آن ها از انتهای دفتر بیرون مانده بودند. مثل این بود که صاحب دفتر کاغذها را برای سریع تر پیدا کردن صفحه های مورد نظرش قرار داده باشد. گرچه بی علاقه هم نبود که نگاهی به آن صفحات بیندازد ولی کنجکاوی اش را فرو نشاند و دفتر را گشود. با گشودن آن کاغذی که پشت جلد دفتر با چسب چسبانده شده بود چشم های آبتین را به خود معطوف ساخت. بر روی کاغذ دست خط نه چندان آشنایی را می دید که چنین نوشته بود:

www.takbook.com

سلام

حتی یک روز هم نمی تونستم فکر کنم که مجبور می شم چنین کاری و انجام بدهم. وقتی خبر دستگیری تو را از زبون مهسا شنیدم با خود گفتم این بهترین موقعیته تا تو با حقایقی آشنا بشی که هیچ وقت سعی نکردی اونها رو ببینی. متأسفم آبتین ولی من دوست نداشتم تو گناه دیگران شریک بشم. تنها خواهشی که از تو دارم اینه که کاغذای لای صفحه ها را یکی یکی دنبال کنی و مطالب اون صفحه ها رو بخونی. فقط امیدوارم از دست خواهرم عصبانی نشی. اون مجبور بود.

سامان

آبتین با تعجب زمزمه کرد:«مجبور بود؟»

آبتین اوّلین کاغذ را که چهار صفحه بعد بود را با باز کردن صفحه از میان دفتر بیرون کشید. هیچ چیزی بر روی آن نوشته نشده بود. کاغذ کوچک و تقریباً طویل خالی از سیاهی بود امّا نوشته های بر روی آن صفحه از دفتر خاطرات نظرش را به خود جلب کرد. این بار دست خط برای او آشنا می آمد. بله دست خط مهسا را به خوبی می شناخت. نتوانست کنجکاوی اش را فرو نشاند و خواند:

www.takbook.com

«امروز اوّلین روز کاری من در کلینیک ویژه نگهداری از بیماران روانی بود. با اینکه این مرکز وابسته به زندان بود ولی به لطف عمه هستی و عمو سهراب قرار شد به عنوان کارآموز از امروز مشغول به کار بشوم. در شروع کار همه چیز خوب بود. خود عمه هستی که رئیس کلینیک بود من رو به دفتر کارم برد و چند تا توصیه بهم کرد و در آخر هم گفت مثل یه دختر خوب باشم.

همه چیز خیلی عالی پیش می رفت حتی دیگر پرستارهای بخش با من با احترام و مهربونی برخورد می کردند. فکر می کنم فهمیده بودند من برادرزاده رئیس شون هستم! امّا وقتی نسرین سرپرستار بخش من رو برد تا اتاق ها و بیمارها و سایر جاهای دیگر را به من نشان بدهد تازه متوجه شدم قسمتی از کلینیک برای درمان نوجوانان و کودکان است. ابتدا نتونستم باورکنم بچّه های کوچیک هم به بیماری های روانی دچار می شن ولی وقتی اون ها رو دیدم برای چند لحظه از تعجب خشکم زد. مخصوصاً وقتی در آخرین اتاق بخش پسر بچّه یازده ساله ای رو دیدم، در حالیکه زانوهاشو تو سینه اش جمع کرده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود!

نسرین بهم گفت اسمش آبتین آرمانه! و یه هفته ای هم می شه که به اینجا آورده‌اند. امّا وقتی داستان پسر بچّه را شنیدم از تعجب خشکم زد. اصلاً نمی تونستم باورکنم این پسر بچّه نیم تاج

www.takbook.com

سلطنتی رو دزدیده باشه. با این حال نسرین بهم گفت دکترها ازش قطع امید کرده‌اند. فکر می کنند دیگه خوب نمی شه. شوک سختی بهش وارد شده! هنوز هم دلم به حال اون پسر بچّه می سوزه! طلفک صورت مظلومی داشت و اصلاً بهش نمی اومد دزد باشه!»

1/7/82

آبتین بدون آنکه فکر کند دوّمین صفحه ای که سامان برای او در نظر گرفته بود را آورد و سریع شروع به خواندن کرد.

«امروز دهمین روز کاری من در کلینیک بود. عمه هستی تقریباً از کارم راضیه ولی من فکرم بیشتر از همه مشغول آبتینه. با اینکه دوست دارم ذهنم را از فکر اون خالی کنم ولی مدام حالت صورت غم زده اش جلوی چشامه! فکر کنم باید یه کاری انجام بدم. امّا همه از اون قطع امید کردند و کسی باهاش کاری نداره. تنها کاری که با اون دارند دادن قرصه. فردا که سرکار رفتم با عمه هستی صحبت می کنم تا اجازه بده قسمتی از وقتم و کنارش بگذرونم. خدا کنه که قبول کنه».

10/7/82

صفحه مورد نظر بعدی را آورد و خواند:

www.takbook.com

«امروز یه اتفاق فوق العاده خوب افتاد. یک ماهی می شد که می رفتم پیش آبتین. هر کاری می کردم تا اون یک کلمه حرف بزنه. از چشمک و لبخند و در آوردن ادا گرفته تا نقش یه دوست. گاهی تا ساعت ها براش حرف می زدم امّا اون یک کلمه هم حرف نمی زد. فقط به دیوار روبرویش خیره نگاه می کرد امّا امروز وقتی وارد اتاقش شدم بهم گفت:«اسمت تو چیه؟» از خوشحالی جیغ کشیدم. فکر کنم این کار رو کمی بلند انجام دادم. چون تمام پرستارها از ترس ریختند تو اتاق! فکر می کردند برای من اتفاقی افتاده! خدا جون ممنونم ازت. فکر کنم امروز بهترین روز زندگیمه».

9/8/82

صفحه مورد نظر بعدی را آبتین آورد و خواند:

«امروز آبتین رو بر گردوندند به زندان. حالش کاملا خوب شده بود. گرچه دکترها می گفتند این مثل یه معجزه می مونه ولی آبتین خوب خوب شده بود. امّا وقتی اون رو منتقل می کردند به زندان چشم هاش پر از اشک بود. احساس می کنم کمی در روابطم با اون زیاده روی کرده باشم. اون پسر مثل عاشق ها با من برخورد می کنه! وقتی بردنش من هم نتونستم جلوی اشکامو بگیرم. خودمو تو بغل عمه هستی جا دادمو تا اونجایی که می تونستم گریه کردم. وقتی گریه هام تموم شد عمه هستی بهم

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

گفت:«اگه فکر می کنی نیاز هست، ترتیبی می دم تا تو رو منتقل کنند به درمانگاه زندان».

خدا جون یعنی عمو سهراب قبول می کنه؟»

15/1/83

«آناهیتا خانم مادر آبتین امروز به زندان اومد تا با عمو سهراب که رئیس زندان هست ملاقات کنه. اوّل پیش من اومد و بهم گفت رابطه مو با آبتین قطع نکنم! من به ایشون گفتم آبتین طوری با من رفتار می کنه که انگار من نامزدش هستم و قرار هست به زودی با هم ازدواج کنیم ولی آناهیتا خانم با التماس ازم خواست این رابطه را قطع نکنم. بهم گفت آبتین یه نوجونه و همه چیز را خیلی زود فراموش می کنه. الان داغه و خیلی متوجه نیست داره چه کار می کند امّا بعد از یه مدّت سرش به سنگ می خوره و عاقل می شه!

بعد از ملاقات آناهیتا خانم با عمو سهراب، عمو سهراب هم با نظر ایشون موافق بود. بهم توصیه کرد این کار رو ادامه بدم چون ممکنه آبتین دوباره ضربه سخت روحی دیگری بخوره و برگرده به حالت اوّلش!»

3/5/83

www.takbook.com

«چند روزی هست که احساس می کنم عذاب وجدان دارم. آبتین به من بی‌دریغانه محبّت می کنه و سعی می کنه منو خوشحال کنه. سعی می کنم وقتی پیش اون هستم خودم و شاد و خوشحال نشون بدم و همین طور فردی که اون رو دوست داره، ولی بعد از اینکه اون به سلولش بر می گرده احساس گناه تمام وجودم و فرا می گیره. تا کی باید به این بازی ادامه بدم؟ من پانزده سالمه و آبتین یه پسر بچّه دوازده ساله! ما نمی تونیم رابطه عاطفی داشته باشیم. اعتراف می کنم گاهی اوقات از اینکه آبتین چنین صادقانه به من عشق می ورزه خوشحال می شم و برای اینکه اثر خوشحالی از بین نره به خودم می گم همه چیز قراره به زودی تموم بشه ولی هر روز اون بیشتر به من علاقه نشون می ده. بعضی شب ها به این فکر می کنم که من یه انسان پلیدم که دارم احساسات پاک یه پسر بچّه دوازده ساله رو به بازی می گیرم!»

12/12/83

سوزش عجیبی بر گونه هایش حس می کرد. اشک گونه های آبتین را می سوزاند! نمی توانست گریه نکند. بغض گلویش چند لحظه ای می شد شکسته شده بود. بی‌صدا گریه می کرد. احساس بدی داشت. احساسی که به او می گفت هرچه جلوتر بروی خاطرات و نوشته های بدتری را خواهی خواند. نیرویی در

www.takbook.com

بدنش به جریان افتاده بود که او را وادار می ساخت جلوتر نرود، ادامه ندهد. امّا دیگر دیر شده بود. خاطره علامت دار بعدی روبرویش گشوده شده بود. با چشم هایی اشک آلود خواند:

«دیگه از دست کادوهای وقت و بی‌وقتش خسته شدم! به هر بهونه حتی دروغ هم کادو می خره. امروز هم کادو خریده بود و به دروغ به بهانه روز تولدم آورد. خیلی خوب می دونستم روز تولدم رو بهتر از هر تاریخی حفظه امّا سعی کردم فقط حالیش کنم اشتباه کرده. کم کم دارم از دستش خسته می شم! همون لحظه ای که کادو رو بهم داد برای یه لحظه فقط برای یه لحظه خواستم همه چیز و بهش بگم. واقعیت را بهش بگم و خودم رو خلاص کنم امّا اگه یاد حرف ها و قول های دیروز که به مادرش آناهیتا دادم نمی افتادم حالا اون از همه چیز باخبر بود!»

17/2/84

ورق زد و خاطره نشان دار بعدی را خواند:

«امروز یه دعوا بزرگ تو زندان بین زندانی ها راه افتاد. پسری که اسمش آروین آرتیمانی بود و تازه به زندان اومده بود دو سه نفر از زندانی ها رو حسابی زد. خودش هم زخمی شد. لبش پاره شد و همراه اون زندانی های دیگه رو هم به درمانگاه آوردند. وقتی داشتم اون پسر را مداوا می کردم کمی از چهره اش ترسیدم. قیافه‌ی خشکی داشت و خیلی هم کم حرف می زد. امّا نمی

www.takbook.com

تونستم درک کنم چرا اون به آبتین این همه علاقه داره؟ وقتی داشتم خون های دور لبش و پاک می کردم ناگهان به چشم های من زل زد و خیلی جدی بهم گفت«دست از سر آبتین بردار خانوم پرستار! اون اسباب بازی تو نیست که هر موقع ازش خسته شدی، بندازیش دور!»

یکّه خودرم. باز دوباره احساس گناه و عذاب وجدان تو وجودم جولان می ده. یعنی اون همه چیز رو به آبتین می گه؟!»

20/1/86

«امروز برای دهمین بار تو ماه گذشته آناهیتا به دیدنم اومد. این هم مثل من خیلی خوب می دونست پسرش همین روزها قفل قلب شو می شکونه و از من درخواست ازدواج می کنه؟ همه این رو می دونند حتی آروین. تو این یه سال که هم سلولی آبتینه، مثل یه برادر واقعی از اون حمایت می کنه. ازش متنفرم! هر وقت اون رو می بینم عذاب وجدان به سراغم میاد. از عصبانیت شروع به خوردن ناخن هام می کنم. اون به آبتین مثل یه برادر صادق رفتار می کنه امّا رفتار من همراه با خیانته. هفته پیش برام خواستگار اومد. از قبل احسان و می شناختم. پسر با ادب و تحصیل کرده ای. احسان سال آخر دانشگاهه. از پدرم من رو خواستگاری کرد. پدرم هم از اون خوشش میاد ولی دادن جواب رو به عهده خودم گذاشت. من هم زمان خواستم. آناهیتا خانم هم

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

به خاطر همین امروز اومد پیشم. اون هم نگران به هم ریختن حالت طبیعی آبتینه. بهم گفت اگه آبتین ازم درخواست ازدواج کرد قبول کنم! واقعاً که؟ این زن بچّه شو لوس بار آورده. براش هر کاری می کنه. وقتی هم با تعجب تو صورتش خیره شدم برام دلیل آورد و توجیه کرد وقتی از زندون اومد بیرون کاری می کنه من رو فراموش کنه. قسم خورد که این کار و می کنه! می خواستم بهش بگم نه. می خواستم بهش بگم دیگه حوصله این بچّه لوس و نُنُرشو ندارم امّا قبل از اینکه اعتراض کنم و حرف دلم رو با اینکه می دونست، بزنم یه چک بیست میلیون تومنی تو دستم گذاشت.

نتونستم بیست میلیون رو نادیده بگیرم. من به اون پول نیاز دارم. اصلاً به من چه؟ بچّه اون عاشق من شده. چرا من نباید اون پول رو بگیرم؟ زمانی هم که از زندون اومد بیرون همه چیز رو خودم بهش می گم. اگه باز دیوونه هم شد برام مهم نیست. فعلاً تمام چیزی که برام مهمه اینکه جواب رد به احسان بدم و نقش خودم رو خوب بازی کنم و فکر کنم چه طوری می شه این پول رو خرج کرد. اگه آبتین هم تو چند روز آینده از من درخواست ازدواج کرد خیلی ساده بهش می گم:«بله.» یه عقده ساده به جایی بر نمی خوره که!»

15/4/87

www.takbook.com

شدّت اشک گونه هایش آبتین را در اشک شور چشم هایش غرق کرده بود. آنقدر اشک دور چشم هایش را گرفته بود که دیگر هیچ چیزی را به طور واضح نمی دید. قلبش غم بار می تپید و باور نداشت کسی را که در این پنج سال عاشقانه دوست می داشت چنین او را به بازی گرفته باشد. حتی فکر چنین بازی ای را در این پنج سال در سرش نمی پروراند. مادرش، مهسا، سهراب کمالی رئیس زندان می دانستند او در چه بازی ای افتاده است و نه تنها به او چیزی نگفته بودند بلکه سعی کرده بودند این بازی را تا آنجا که می شد، ادامه دهند! همه او را به بازی گرفته بودند. حتی مهسا!

نمی خواست به خواندن این دفتر خاطرات شیطانی ادامه دهد امّا هنوز یک خاطره نشان دار دیگر باقی مانده بود. چهره‌ی ابلیس مانند مهسا حتماً با خواندن آن خاطره بیشتر نمایان می شد. اشک را از دور چشم هایش پاک کرد و به سختی خواند:

«یک ماهی است که آبتین از زندان آزاد شده. امروز برای ناهار در رستورانی قرار گذاشتیم. دیروز که با مادرش آناهیتا خانم تلفنی صحبت می کردم ازش خواستم فعلاً سعی نکند واقعیت را به آبتین بگوید. دلیلی را که خودش در این چند سال به خورد من می داد به خوردش دادم. گفتم ممکنه آبتین دچار ضربه روحی شدید بشه و این بار نتونیم کاری براش انجام بدهیم. آناهیتا

www.takbook.com

حاضر است هر کاری برای آبتین بکند، بنابراین خیلی راحت حرف مو قبول کرد. بی نهایت خوشحال شدم. تا زمانی که آبتین اسیر منه پول هم مثل فواره آب، دورم می ریزه! تا حالا حداقل شصت میلیون تومن آناهیتا خانم بهم پول داده تا قفل دهنم رو باز نکنم. اون زن خیلی خوب مزه دهن مو فهمیده. اگه با آبتین هم ازدواج کنم مهم نیست این فقط یه ازدواج صوری ست. تا زمانی که مادرش بهم پول می ده من هم به نقشم ادامه می دم البته اگه این آروین پسرک لعنتی بذاره. امروز وسط ناهار خوردن من و آبتین یهو مثل جن ظاهر شد و اون رو با خودش برد. اون می دونه من دارم چی کار می کنم. هرچه قدر هم که تونست متلک بارم کرد. نباید بذارم آبتین با اون رابطه داشته باشه! ظهر هم که آبتین رو با خوش می برد، ناگهان بی‌اراده از دهنم بیرون پرید«شوهرمو داری کجا می بری؟»

نمی دونم چرا این جمله احمقانه را به زبان آوردم. همه تو رستوران بهم خندیدند. حتی می تونستم لبخند ریزی که روی لب های آروین بود و ببینم. اون هم به تحقیر بهم می خندید. قسم می خورم تا یه هفته با آبتین حرف نزنم! این طور دیگه با اون پسرک لعنتی حرف نمی زنه. اصلاً لعنت به این آبتین که انقدر از این پسرک می ترسه. باید با مادرش، آناهیتا خانم حرف بزنم. این طوری نمی شه!»

1/8/87

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

همین که آخرین خاطره‌ی آن دفتر زرد رنگ شیطانی را خواند، سیل اشک جاری از چشم های آبتین ناگهان متوقف شد. نفرت که در حال شعله ور شدن بود مانع ریزش اشک از چشم های تر شده آبتین می شد. ناگهان بلند شد. نگاهی بغض آلود همراه با کینه و نفرت در لحظه ای به دفتر انداخت و در کمتر از ثانیه ای با پرتاب آن به سوی دیوار عقده‌ی درونش را سعی کرد تخلیه کند. امّا عقده ای در آبتین وا نشد. عقده همراه با کینه و نفرت از همه حتی مادرش در گلوی او گیر کرده بود. نمی توانست به خوبی بفهمد این عقده چگونه به وجود آمده است. امّا او این را به خوبی می دانست که نمی تواند عمق نفرتش را از نزدیک ترین عزیزانش بیان کند!

ناگهان بر وسط تخت قرار گرفت و همان طور که پاهایش را در سینه می فشرد نشست. به دیوار روبرویش خیره شد. به دیوار گچی و سفید. این کاری بود که درست پنج سال پیش انجام داده بود و همین طور دیروز صبح قبل از اینکه دستگیر شود. اصلاً دوست داشت دوباره دیوانه شود! تعادل روحی اش را از دست بدهد و همچون دیوانگان به نقطه ای نامعلوم خیره شود. خیره شود و اصلاً نفهمد چه کسانی دور و برش هستند، به او چه می گویند، راست می گویند یا دروغ، صادق هستند یا ریا کار. اصلاً

www.takbook.com

نمـی خواسـت در ایـن جهـان باشـد. او کـه بیشـتر شـبیه عروسـک خیمه شـب بـازی بـرای نزدیکـانش شـده بـود پـس دلیـل زنـدگی اش چـه بـود؟ حتـی مـادرش هـم او را فریـب داده بـود. عاشـق دختـری شده بود که فقـط از او تـا مـی توانسـت سـوء اسـتفاده کـرده بـود. او را به بـازی گرفتـه بـود. خـودش را شـماتت مـی کـرد. بـرای لحظـه ای از خودش هم متنفـر شـد. متنفـر شـد چـرا کـه آرویـن سـعی کـرده بـود این را به او بفهماند امّا او کارش را حسادت تلقی کرده بود.

اشـک دوبـاره جـاری شـد. در عمـق قلـبش احسـاس سـنگینی غریبـی می کرد. احساسی که بـا آن مـأنوس نبـود. حـس تنهـایی هـم بـه ایـن احسـاس اضـافه شـده بـود و البتـه در نهایـت حـس تنفـر از خـویش. خـودش را چـه احمـق مـی پنداشـت کـه آرویـن را حسـود بـه حسـاب آورده بود. حالا تمـام حـرف هـای او ــ یکـی یکـی ــ در ذهـنش مـرور می شد:

«گـاهی اوقـات بایـد ربـات باشـی تـا واقعیـت و ببینـی. چـون وقتـی عشق میاد عقل از سر می پره».

«عشق کورکورانه نیاز به سن نداره. درست مثل تو».

«مشـکل مـا ایرانـی هـا اینکـه خیلـی احساسـاتی هسـتیم. حـالا فرقـی نمی کنـه رئـیس جمهـور باشـیم یـا رئـیس زنـدان یـا یـه مـادر یـا یـه کارآموز پرستاری!»

«برای کسی تب کن که حاظر بشه برات بمیره«

www.takbook.com

نتوانست بیشتر از این زانو بغل کنان بنشیند. بر روی تخت ولو شد. صدای هق هق گریه اش در کمتر از ثانیه ای سلول زندان را پر کرد. بلند بلند می گریست. می گریست و بالشت تخت را تا آنجا که می توانست به صورتش می فشرد بالشت را به صورتش می فشرد تا صدای گریه های حزن انگیزش را کسی نشنود. نمی خواست کسی برای او دل بسوزاند. گرچه بعید هم نمی دانست کسی در این جهان به حال او دل بسوزاند!

ناگهان باز به یاد آروین افتاد. چه قدر دلش می خواست او اینجا کنارش بود. حتماً با وجود او آرامش از دست رفته اش را باز می یافت. چه قدر دلش برای آروین تنگ شده بود امّا حتی آروین هم دیگر در کنار او نبود!

گریست و گریست آنقدر که گذر زمان را از دست داد فقط آنچه را که فهمید این بود که سرباز نادری یکبار برای خوردن ناهار در سلول او را باز کرد و از او خواست بیرون بیاید ولی آبتین هیچ توجهی به او نکرد. سرباز نادری هم بی‌اهمّیت در سلول را دوباره بست. یکبار دیگر هم ــ که فکر می کرد ساعتی پیش باشد ــ در سلول او باز شد دوباره سرباز نادری بود که از آبتین می خواست برای هوا خوری بیرون بیاید امّا آبتین از جایش تکان نخورد. از همان یک ساعت پیش دوباره وسط تخت نشست. زانوهایش را بغل کرد و به نقطه ای نامعلوم در دیوار گچی روبرویش خیره شد.

www.takbook.com

آنقدر در آن وضعیت نشست که در سلول زندان برای سومین بار توسط سرباز نادری باز شد امّا این بار او در آستانه در قرار نگرفت. مرد نسبتاً کوتاه قد و چاقی فضای ورودی در را اشغال کرده بود. روپوش سفیدی به تن داشت که نشان می داد دکتر است. در دست راستش هم کیف سفید رنگی را گرفته بود که علامت قرمز بزرگی بر روی آن خودنمایی می کرد. مرد قبل از اینکه وارد سلول شود خطاب به سرباز گفت:«ممکنه کارم کمی طول بکشه».

دکتر با چشم های ریزش به جستجوی آبتین پرداخت. همین که او را یافت قدم به داخل سلول گذاشت. سرباز هم که منتظر ورود او به سلول بود از پشت سرش در را گرفت و خواست آن را ببیند ولی قبل از اینکه بتواند قصدش را عملی کند از حرکت باز ایستاد. آبتین نیم چشمی سایه سیاهی را می دید که آن طرف در سلول یعنی روبروی سرباز ایستاده بود. هر که بود سایه اش بر آستانه در افتاده بود. دکتر هم متوجه سایه شد. به عقب برگشت و دید که سرباز قصد دارد به روش نظامیان احترام بگذارد امّا باز هم قبل از عملی کردن قصدش از حرکت باز ایستاد. سایه ناشناس دست خود را بالا برد و او را مانع از ادای احترام کرد. چند لحظه سرباز مبهوت به سایه خیره شد. گرچه آبتین جزء کلاه سرباز و چکمه هایش چیز دیگری از او را نمی دید ولی همانند دکتر به خوبی دریافت هر که هست دوست دارد آنچه که قرار است درون سلول

www.takbook.com

رُخ دهد را نظاره گر باشد. شاید به همین دلیل سرباز به کلی ناپدید شد و دکتر به سمت آبتین برگشت. طوری این کار را انجام داد که مثل آن بود که صورتش برنامه ریزی شده باشد!

در سلول زندان باز ماند و دکتر با قدم های کوتاه روبروی آبتین ایستاد.

ـ سلام آبتین! من دکتر شکوری هستم. اگه یاد باشه وکیل تو درخواست داده بود تا یه دکتر تو رو معاینه کنه».

آبتین به دکتر نگاه نمی کرد. حالا هم به جای خیره شدن به دکتر به شکم او خیره شده بود. دقیقاً به دکمه سیاه بزرگی که در وسط شکم او قرار داشت! ابتدا به دیوار گچی روبرویش خیره شده بود ولی وقتی دکتر روبروی او ایستاد دیگر دیواری دیده نمی شد که به آن نگاه کند!

دکتر شکوری که گویا در سرش دوستی سریع با آبتین را می پروراند ابتدا بر لبه ی تخت نشست، سپس نگاهی به دفتر زرد رنگ خاطرات مهسا که گوشه ی دیوار باز افتاده بود انداخت. نگاهش طوری بود که گویا تمام آنچه را که درون آن دفتر شیطانی نوشته شده بود را می دانست! و هنگامی که شروع به حرف زدن کرد آبتین تقریباً به یقین رسید.

دکتر شکوری گفت:«هوووم... گاهی اوقات به مسائلی بر می خوری که اصلاً فکرش را نمی کنی! آبتین خیلی دوست دارم یه

www.takbook.com

خاطره برات بگم. راستش و بخواهی من یه پسر دارم که یکی دو سال از تو بزرگتره. چند ماه پیش عاشق یه دختر شد. تو خیابون با هم دوست شده بودند. خب من هم مثل دیگر پدرها خیلی زود به این رابطه غیر منطقی بو بردم ولی هیچ وقت پسرمو نصیحت نکردم. تو سنّ اون نصیحت کردن یه کار احمقانه س. مطمئناً تو این رو می دونی. تو یه جوونی درست مثل پسر من. غرور داری. برای خودت شأنی قائل هستی. دوست داری دیگران با چشم احترام و تشویق بهت نگاه کنند. خب پسر من هم از این صفات استثنا نبود..».

آبتین می دانست او دارد دروغ می گوید! از همان جمله اوّل فهمید که دوست دارد با دروغ به او نزدیک شود. حالا که نیم چشمی به دکتر شکوری نگاه می کرد احساسی در بدن او می گفت سر تا پای هیکل گنده اش در دروغ فرو رفته است! اگر او پسری هم سنّ و سال آبتین داشت ترجیح می داد او را به خاطر این رابطه بکشد تا داستانش را برای غریبه ها تعریف کند !

صدای دکتر شکوری به گوش آبتین نمی رسید. او همچنان مشغول وراجی های دروغینش بود امّا آبتین با نیم نگاه به سایه سیاه خیره شده بود. سایه هم طوری ایستاده بود که حس می کرد او هم از این همه دروغ دکتر شکوری خسته شده است ولی ناچاراً آنها را تحمّل می کند! گاهی اوقات سایه تکانی به خودش

www.takbook.com

می داد. انگار قصد داشت وارد اتاق شود و دهان گنده دکتر را با دستان خودش ببندد و او را با یک اُردنگی از سلول بیرون بیندازد ولی همین که می خواست هدفش را عملی کند از حرکت باز می ایستاد و خویشتن داری به خرج می داد!

دکتر داستان دروغینش را این طور به پایان برد:«آره پسرم فهمید باید واقع بین باشه و به این عشق های رهگذری دل امید نبنده. خب آبتین این تقریباً چیزی هست که من از تو می خوام. تو که به حرف من ایمان داری. این طور نیست؟»

آبتین در برابر صورت منتظر دکتر شکوری سکوت را انتخاب کرد. کاری که در این چند سال اخیر بیشتر از آروین دیده بود تا خودش! برای چند لحظه فکر کرد خودش، آروین شده است. حداقل سکوت و حرف نزدنش تقلیدی از آروین بود. با این همه او قبل از اینکه حالت خشک و خاموش مانند بگیرد، برای یک ماه در خاموشی فرو رفته بود تا اینکه مهسا...

نه! به فکرش ادامه نداد. نمی خواست اسم کسی را بیاورد که او را بازی داده است! نمی خواست در ذهنش اسمی را به یاد آورد که با گرفتن پول او را فریفته بود! ذهنش را پاک کرد و به دکتر خیره شد. البته این بار هم با نیم نگاه!

دکتر شکوری که تقریباً از به حرف در آوردن آبتین مأیوس شده بود آهی کشید و دست در جیب روپوش سفید رنگش کرد. چراغ

www.takbook.com

قـوّه ای از آن بیـرون آورد گفـت:«آبتـین مـن دوسـت نـدارم بـه تـو صدمه ای بـزنم امّـا بایـد تـو رو معاینـه کـنم. تـو مـی فهمـی منظـورم چیه؟»

دکتـر سـکوت آبتـین را نشـانه موافقـت او دانسـت و چـراغ قـوّه کـوچکش را روشـن کـرد. نـور چـراغ قـوه را اوّل در چشـم چـپ و سپس چشم راسـت آبتـین انـداخت. طـوری ایـن کـار را انجـام مـی داد که انگار آبتـین ضـربه مغـزی شـده اسـت یـا پـاک مغـزش را از دسـت داده است!

دکتر شکوری چراغ قـوّه را خـاموش کـرد و همـان طـور کـه کـیفش را از کنار تخـت بـر مـی داشـت گفـت:«فکـر نمـی کـنم مشـکل چنـدانی داشـته باشـی. یعنـی از لحـاظ جسـمی خـوب هسـتی ولـی از لحـاظ روحی ـ باز نـیم نگـاهی بـه دفتـر زرد رنـگ خـاطرات انـداخت ــ خـب باید تمرین کنی با مشکلات کنار بیـایی بـه هـر حـال اگـه تـا بیسـت و چهـار سـاعت دیگـه نتونسـتی بـا مشـکلاتت کنـار بیـایی بهتـره خبـر بـدی. از سـرباز دم در بخـواه تـا بـه مـن خبـر بـده. زود خودمـو مـی رسونم. امیدوارم این کار رو بکنی. بـه هـر حـال تـو نیـاز بـه یـه هـم دم داری... آبتین».

هنوز جمله اش بـه پایـان نرسـید کـه پشـتش را بـه آبتـین کـرد. قـدم هایش را به سـوی در نیمـه بـاز برداشـت امّـا همـین کـه در آسـتانه در قرار گرفت به سمت سـایه چرخیـد. زمزمـه وار بـه سـایه گفـت:«ضـربه

www.takbook.com

روحی. این تشخیص منه. با یه نگاه فهمیدم. باید به حرف بیاریدش. هر طور که شده. یه هیجان کاذب یا یه اتفاق اون رو از این حالت بیرون میاره امّا توصیه نمی کنم فعلاً این کار را بکنید. شاید خودش خواست از این حالت بیرون بیاد. کسی که شکست عشقی می خوره، تنفر عمیقی رو تو وجودش حس می کنه... از طرف مقابل شاید همین تنفر آبتین رو به حالت اوّل باز گردونه. در ضمن توصیه می کنم به هیچ وجه بهش خبر بد ندید. اگر هم امکان داره ازش بازجویی نکنید. شما که متوجه هستید؟!»

آبتین دید که سر سایه به نشانه موافقت تکان خورد. دکتر شکوری هم سری تکان داد و در جهت خلاف به حرکت درآمد. همین که صدای قدم های او دور و دورتر شد سایه سیاه وارد اتاق شد. سرگرد بهزاد رسولی که تا چند لحظه پیش همچون یک سایه سیاه کنار در فال گوش ایستاده بود وارد سلول آبتین شد. قیافه اش غمگین و ناراحت به نظر می رسید. چهره اش از صبح، بعد از رویارویی با کیومرث احدی پریشان حال تر بود. با این وجود هنگامیکه وارد سلول شد لبخند تصنعی ای بر لب گذاشت و به آبتین خیره شد.

آبتین که هنوز نقش کم رنگی از نور چراغ قوّه را می دید نگاهش را از چهره‌ی بهزاد رسولی گرفت و باز به دیوار روبرویش خیره شد. دیدن بهزاد رسولی چیزی نبود که خوشایند او باشد.

www.takbook.com

مخصوصاً با ورود او که احساس سردردی هم به سراغش آمده بود. شاید این سردرد ناگهانی به خاطر کم خوابی و نخوردن غذا بود ولی خود آبتین اعتقاد داشت این از بد قدمی سرگرد رسولی است!

سرگرد رسولی همانند دکتر شکوری به اوّلین چیزی که در سلول نظرش را به خود جلب کرد نگریست. بدون هیچ مخفی کاری ای ـ بر عکس دکتر شکوری ــ به دفتر زرد رنگ خاطرات خیره گشت. او هم طوری نگاه می کرد که آبتین احساس می کرد بهزاد رسولی هم از مطالب آن دفتر آگاه است. گویی تا قبل از اینکه این دفتر به دست آبتین برسد همه به جزء او آن را خوانده بودند!!!

پس از چند لحظه بهزاد رسولی نگاهش را از دفتر گرفت و با تلخی به آبتین نگریست. نفسی غم آلود بیرون داد و با صدای گرفته ای گفت:«بهم گفتند بعد از بازجویی صبح پا تو از اینجا نگذاشتی بیرون، غذا هم که نخوردی. راستش و بخواهی آبتین اینجا زندانه و کسی به فکر کسی نیست. اینجا همه به فکر خودشونند. از رئیس زندان گرفته تا سربازها یا حتی زندانی ها. با این شرایط تو باید بیشتر از این ها به فکر خودت باشی».

برای چند لحظه آبتین فکر کرد این حرف ها از دهان کسی به جزء بهزاد رسولی خارج می شه. اگر او هم اینک جلویش نمی ایستاد و این حرف ها را از واسطه ای می شنید هرگز باور نمی

www.takbook.com

کرد که بهزاد رسولی این حرف ها را برای او گفته باشد! بیشتر از آنکه در قلبش از مهسا نفرت داشته باشد از بهزاد رسولی متنفر بود. اصلاً حالا که فکرش را می کرد او را مقصر تمام و کمال این ماجراها می دید. اگر او پافشاری نمی کرد که آبتین با باندی تبهکاری هم دست است، اگر او به دادستان فشار نمی آورد که قاضی را وادار کند که حکم سنگینی در نظر بگیرد و هزاران اگر دیگر شاید آبتین حالا اینجا روی تخت یکی از سلول های زندان ناشناس، زانو بغل کنان ننشسته بود و این قیافه و حالت را نداشت!

زیر لب زمزمه کرد:«همه این ها تقصیر توست!»

بهزاد رسولی شنید. با آنکه آبتین طوری جمله اش را گفته بود که خودش هم به سختی شنیده بود ولی بهزاد رسولی جمله او را شنید امّا ناراحت نشد. بلکه با چهره ای که بیشتر شبیه به گناهکاران باشد گفت:«حق با توست! من نباید اجازه می دادم این دفتر رو به تو بدن. دیروز یه پسر بچّه هم سنّ و سال خودت آوردش. به بچّه ها گفتم بررسی بکنند. خب قانون این رو می گه. وقتی هم که اون ها بررسیش کردند دستور دادم بهت بدن، البته بعد از بازجویی، ولی انگار وکیلت این رو نمی دونست!»

سکوت کرد. شاید برای اینکه تا همین چند لحظه پیش خودش را مقصر جلوه می داد. ولی حالا وکیل آبتین را مقصر معرفی می

www.takbook.com

کرد. شاید از این تناقض مجبور به سکوت شده بود. با این حال پس از چند لحظه سکوت را شکست و گفت:«دکتر شکوری بهم توصیه کرد تا زمانی که حالت بهتر نشده تحت بازجویی قرار نگیری. این پیشنهاد خیلی خوبیه. تو باید حالت کاملا خوب بشه امّا نمی تونم به توصیه دوّم دکتر گوش کنم. دوّمین توصیه اش این بود که کسی به تو خبر بد نده. امکان این وجود نداره. وقتی دستگیر می شی تازه خبرهای بد یکی یکی خودشون می رسونند. امّا من نمی دونم چه طوری باید این خبر و به تو بدم».

باز سکوت کرد و برای آنکه حرفی از دهانش خارج نشود گوشه لبش را گزید. آبتین تا به حال او را چنین مستأصل ندیده بود. هیچ وقت با او رو دربایستی نداشت و رک و راست هر آنچه را که می خواست به آبتین می گفت. لااقل تا امروز صبح که این طور بود.

ناگهان سرگرد رسولی بر روی تخت کنار آبتین نشست. با یک دست چونه آبتین را گرفت و صورت او را به سمت خودش چرخاند و با درماندگی گفت:«خواهش می کنم به من نگاه کن. شاید باورت نشه تا حالا تو عمرم این قدر عصبانی و ناراحت نبودم. به خاطر خودم ناراحت نیستم. نارحتی من به خاطر توست آبتین!»

www.takbook.com

سردرد در سر آبتین در حال زبانه کشیدن بود. حتی گیج گاهش هم تیر می کشید. از حرف های آقای رسولی چیزی سر در نمی آورد ولی حس می کرد قرار است اوضاع از این هم بدتر شود. شاید او می خواست قتل دیگری را به گردن او بیندازد. نه! این کار او را چنین درمانده نمی کرد. شاید عاشق دادن چنین خبرهایی بود. امّا شاید می خواست به آبتین بگوید فردا قرار است او را اعدام کنند که این رفتارها را از خود نشان می داد! سرش از این فکر احمقانه بیشتر درد گرفت. این هم خبری بود که سرگرد بهزاد رسولی از گفتنش نه تنها ناراحت نمی شد بلکه شاید قهقهه هم می زد!

آقای رسولی گفت:«می دونم تو از من نفرت داری ولی قسم می خورم هیچ وقت آرزو نکردم تا نزدیکانت و..».

حرفش را خورد. شاید جمله اش را اشتباه انتخاب کرده بود.

آبتین در سرش زمزمه کرد:«نزدیکانم چی؟»

نمی توانست به لب های منقبض شده رسولی نگاه نکند.

ـ متأسفم آبتین ولی قرار بود امروز بعد ازظهر مادر و نامزدت برای بازجویی به اینجا بیان ولی...

ـ ولی چی؟!

آبتین باز در سرش از آقای رسولی سؤال پرسید.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

آقـای رسـولی زمزمـه وار ادامـه داد:«تصـادف کردنـد. متأسـفم پسـرم ولی شدّت تصادف طوری بـود کـه نـامزدت بـه سـختی مجـروح شـده و مادرت هم... مادر هم تو تصادف مرده!»

آبتـین خشـکش زد. بـه صـورت بهـزاد رسـولی خیـره شـده بـود در حالیکـه او از نگـاه کـردن بـه آبتـین طفـره مـی رفـت. حـس سـنگینی عجیبی را در سـرش احسـاس مـی کـرد. ناباورانـه زمزمـه کـرد:«مـادرم مرده..».

بهـزار رسـولی سراسـیمه از روی تخـت بلنـد شـد و در حالیکـه پشـتش به آبتین بود گفت:«قـول مـی دم تمـام تـلاش مـو بکـنم تـا بتـونی تـو مراسم تدفین مادرت شـرکت کنـی. حتـی اگـر شـده اجـازه مـی گیـرم تا هر چند بار کـه نیـاز داری بـه ملاقـات نـامزدت تـو بیمارسـتان کـوثر بری. هر چند بار که دوست داشته باشی آبتین!»

آبتین دیگر به حرف هـای بهـزاد رسـولی گـوش نمـی داد. سـرش گـیج مـی رفـت و چشـم هـایش سـیاهی! تنهـا صـدایی را کـه شـنید صـدای وحشـت زده بهـزاد رسـولی بـود کـه او را صـدا مـی زد:«آبتـین... آبتین... سرباز! فوراً بگو دکتر بیاد... آبتین..».

*****

ـ من باید این زندانی رو با خودم ببرم.

www.takbook.com

ـ امّا این موقع شب امکانش نیست آقا. ساعت دوازده شبه!

ـ ببخشید آقای...

ـ افاضلی هستم. رئیس این زندان.

ـ بله آقای افاضلی. گویا شما متوجه نیستید که...

ـ من متوجه هستم آقا، امّا هر چیزی باید طبق قانون عمل بشه. این کار شما خلاف قانونه.

ـ قانون اون ورقه ای هست که به نام حکم، تو دست شماست آقای افاضلی. توصیه می کنم یکبار دیگر اون رو بخونید.

آبتین بر روی تخت درازکشان خوابیده بود. البته با صدایی که بین آن دو نفر رد و بدل می شد آهسته و آرام سعی کرد چشم هایش را باز کند. بر دست راستش احساس سنگینی می کرد. از روی غریزه به آن نگاه کرد و تازه متوجه شد به دست او سرم وصل است. محتویات سرم قطره قطره بر بدن او وارد می شدند چیزی که بیشتر نظر آبتین را به خود جلب کرد مرد هیکلی ای بود که کاپشن چرمی سیاه رنگی پوشیده بود. کنار ورودی درمانگاه زندان همراه با رئیس زندان آقای افاضلی ایستاده بود. برخلاف آن مرد ناشناس که خونسرد و آرام می نمود رئیس زندان حالتی بهت زده و متعجب داشت. آقای افاضلی کت و شلوار نوک مدادی راه راهی پوشیده بود که یقه کتش به طرز نامرتبی

www.takbook.com

ایستاده بود. تمام شواهد نشان می داد که او نا به هنگام و سریع خودش را به دفتر کارش رسانده است!

قبل از اینکه مرد ناشناس حرفی بزند آقای افاضلی نگاهی به ورقه ای که در دستش بود انداخت. همین که کمی آن را خواند، متعجبانه گفت:«این خیلی عجیبه. تا حالا سابقه نداشته برای گرفتن یه زندانی این موقع شب به زندان من مراجعه کنند. ببخشید آقای..».

ـ اسدیان.

ـ بله جناب آقای اسدیان. شما گفتید از طرف کدوم مقام امنیتی تشریف آوردید؟

اسدیان مثل کسانی که علاقه ای نداشت کسی از او سؤال بپرسد به سختی جواب داد:«فکر می کنم یکبار این را برای شما توضیح داده‌ام».

آقای افاضلی که اصلاً دوست نداشت او را عصبانی کند سریع گفت:«اوه، بله. این را یکبار به من گفتید، امّا نگفتید چرا این موقع شب قصد دارید زندانی را با خودتون ببرید. شما حتماً مطلع هستید که این زندانی در گروه زندانی های ویژه تلقی می شه. با حکم قاضی به این زندان به طور موقت آورده‌اند و پرونده اش به طور کامل رسیدگی نشده است. تازه همین امروز مادرشو از دست داده. پسرک بیچاره خیلی بد شانسه. نامزدش هم که همراه با

www.takbook.com

مـادرش بـود تـو تصـادف بـه سـختی مجـروح شـده و الان هـم تـو بیمارستان بستری شده. مـی گـن تـو کمـا رفتـه و حـالش اصـلاً خـوب نیست».

آبتین همه چیز را بـا توضـیحات آقـای افاضـلی بـه خـاطر آورد. بـه یـاد آورد بعد از خوانـدن دفتـر خـاطرات مهسـا، آقـای رسـولی بـه سـلول او آمـد و بـا پریشـان حـالی خبـر مـرگ مـادرش را بـه او داد. امّـا او نتوانست طاقـت بیـاورد و بیهـوش شـد. حـالا درک مـی کـرد چـرا ایـن سـرم در دسـت اوسـت و مـی توانسـت درک کنـد چـرا او را بـه درمانگاه زندان آورده‌اند.

دیگر سردرد نداشت. احسـاس ضـعف هـم نمـی کـرد. بـا اینکـه دوبـاره خبر مـرگ مـادرش و هـم چنـین بسـتری شـدن مهسـا در بیمارسـتان را شـنیده بـود امّـا هـیچ احسـاس غمـی بـه او دسـت نـداده بـود. در حقیقـت وقتـی بـرای دوّمـین بـار از زبـان رئـیس زنـدان ایـن خبـر را شـنید بـا خونسـردی بـا آن رفتـار کـرد و بیشـتر سـعی کـرد شـنونده خوبی باشد تا گریه کننده خوبی!

اسـدیان بـا لحـن نـه چنـدان دوسـتانه ای خطـاب بـه آقـای افاضـلی گفت:«من نیومدم اینجـا تـا چیزهـایی رو کـه مـی دونـم و بـرام تعریـف کنیـد آقـا. خـواهش مـی کـنم هرچـه زودتـر زنـدانی رو بهـم تحویـل بدید».

www.takbook.com

امّا آقای افاضلی که چندان مایل نبود از فرد ناشناسی همچون اسدیان دستور بشنود و اطاعت کند، گفت:«آقای اسدیان درسته که شما از یه مقام امنیتی اومدید امّا دلیل نمی شود که به حرف های من گوش ندهید. من خدمت شما عرض کردم این زندانی جزء زندانی های ویژه محسوب می شه که..».

ـ به همین دلیل من اومدم اینجا تا این زندانی و با خودم ببرم. کار ما همینه. رسیدگی به زندانی های ویژه!

ـ امّا من باید با قاضی و هم چنین جناب سرگرد رسولی هماهنگ کنم. اون ها مسئول مستقیم این پرونده هستند.

اسدیان محکم و قاطع گفت:«اون ها از همه چیز خبر دارند. قبلاً با اون ها هماهنگ شده».

افاضلی که کمی عصبانی شده بود اعتراض کنان گفت:«پس چرا چیزی به من نگفتند. حداقل دیگه لازم نمی شد من این موقع شب به اینجا بیام و با شما بحث کنم». تقریباً لحنش بی شباهت به فریاد زدن نبود امّا آقای اسدیان هم که مثل او کم کم داشت عصبانی می شد کمی دهانش را به او نزدیک کرد و با تهدید گفت:«جناب رئیس مثل اینکه شما هنوز کاملا متوجه نشدید که کار ما چیه؟ حتماً شما بهتر از من می دونید که مافوق من، رو نقاطی حساس می شه که جامعه روش حساس شده باشه. درست

www.takbook.com

مثل این زندانی. اصلاً شما می دونید همین حالا رئیس قبلی این زندان کجاست؟»

آقای افاضلی مثل بچّه ای که ترسیده باشد آرام و آهسته گفت:«فکر می کردم بازنشسته شده. این طور نیست؟»

آقای اسدیان تصحیح کنان گفت:«بازنشسته شد ولی به میل...»

ـ منظورتون چیه آقا؟

ـ خیلی ساده است. مجبور شدیم بازنشسته اش کنیم.

ـ امّا این گونه کارها در حیطه اختیارات مافوق شما نیست.

با صدای لرزانی سعی کرد جمله اش را بیان کند. گرچه خودش هم کمی به گفته اش اعتقادی نداشت.

اسدیان که به خوبی دریافته بود تا چه میزان جمله اش بر رئیس زندان اثر گذاشته است، خونسردانه گفت:«من دوست ندارم شما تو گروهی قرار بگیرید که ما بهشون می گیم حساس شده ها!»

آقای افاضلی آب دهانش را با صدای بلندی قورت داد و گفت:«من برای جامعه‌ام حساس نیستم. من در تمام عمر سعی کردم به مردم سرزمینم خدمت کنم... آقا«

آقای اسدیان سری تکان داد و گفت:«من این رو درک می کنم ولی..». نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و متذکرانه ادامه داد:«وقت داره می گذره. اگه به پرواز نرسیم مافوق های من هیچ

www.takbook.com

توجیهی رو قبول نمی کنند و ممکنه دامنه عصبانیتشون دامن شما رو هم بگیره جناب رئیس».

ـ چرا من؟! من فقط دارم به وظیفه قانونیم عمل می کنم.

ـ این رو فقط من و شما می دونیم امّا اونها چی؟!... نمی دونند و نمی خواهند بدونند. شما که دوست ندارید بیشتر از این وقت تلف بشه جناب رئیس؟»

آقای افاضلی سریع سری به نفی تکان داد و گفت:«نه هرگز جناب اسدیان. من به وظیفه خطیر شما آگاهم امّا زندانی دو ساعتی هست که بیهوشه و همون طور که می بینید رو تخت..».

امّا همان طور که درباره آبتین حرف می زد و با دست او را نشان می داد و سعی می کرد برگردد تا او را هم ببیند و هم به آقای اسدیان نشانش بدهند، حرفش را خورد و به آبتین خیره شد که در سکوت به آن دو نگاه می کرد.

آبتین سعی نکرده بود خودش را به بیهوشی بزند بلکه در حقیقت به آن دو می نگریست بدون آنکه بخواهد این نگاه کردن را پنهان کند.

آقای افاضلی که متوجه این موضوع شده بود با چهره‌ی دمغی گفت:«فکر کنم دیگه بیدار شده... سرباز... سرباز ».

در درمانگاه باز شد. سربازی در آستانه در قرار گرفت.

ـ بله قربان!

www.takbook.com

رئیس زندان همان طور که با چشم به آبتین اشاره می کرد گفت:«به زندانی دستبند بزن».

سرباز نگاهی به آبتین انداخت امّا قبل از اینکه دستش را بتواند به دستبند که کنار کمرش آویزان کرده بود بزند آقای اسدیان مانع او شد و گفت:«با این نه... با دستبند مخصوص انتقال جناب رئیس. شما که دوست ندارید تخطی از قانون صورت بگیره؟»

رئیس زندان مثل شاه شطرنج کیش و مات شده بود. احساس می کرد آقای اسدیان حرف های خودش را دارد به خودش پس می دهد امّا توان جواب دادن به او را نداشت بنابراین با اوقات تلخی خطاب به سرباز گفت:«شنیدی که چی گفت؟ برو دستبند مخصوص انتقال رو بیار».

سرباز هم سری تکان داد و سریع از آستانه در محو شد.

آقای اسدیان هم ابتدا نیم نگاهی پیروزمندانه به رئیس زندان انداخت بعد به سوی آبتین به حرکت در آمد. همین که به آبتین رسید نگاهی به سرم انداخت که آخرین قطرات محتویاتش درون رگ های او تزریق می شد. سری به نشانه رضایتمندی تکان داد و سُرم را بست. ساعد دست راست آبتین یعنی جایی که سوزن سرم در دست او فرو رفته بود را گرفت و با خونسردی آن را بیرون کشید و قبل از اینکه اجازه دهد خونی خارج شود؛ جای فرو رفتن سوزن سرم را با پنبه و چسب مسدود کرد.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

باز سری به نشانه رضایتمندی از کارش تکان داد و با لحن رسمی خطاب به آبتین که بدون هیچ مقاومتی کار او را تماشا می کرد گفت:«این می تونه بهونه رو ازت بگیره. دوست ندارم تو راه به خاطر چکیدن یه قطره خون آه و ناله به راه بندازی!»

آبتین نه حرفی زد و نه واکنشی از خودش نشان داد بلکه مستقیم در چشم های آقای اسدیان نگاه کرد. گویا با این نگاه می خواست به او بگوید که خیلی وقت است که دیگر بهانه نمی گیرد! و آه و ناله به راه نمی اندازد!

رئیس زندان که کمی از حرف آقای اسدیان متعجب شده بود لبخند نه چندان صادقانه ای زد و گفت:«فکر نمی کنم این زندانی مشکلی برای شما ایجاد کنه. فکر کنم شما انقدر باهوش باشید که بتونید از پس یه پسر بچّه شانزده ساله بر بیایید. نه؟»

جمله‌ی دوّم آقای افاضلی بوی متلک می داد. آقای اسدیان هم مثل آبتین متوجه این موضوع شد امّا قبل از اینکه جوابی از میان دندان های بهم چسبیده آقای اسدیان خارج شود، در درمانگاه توسط سرباز باز باشد. سرباز سریع خودش را به آن ها رسانید و دستبند مخصوص انتقال را به رئیس زندان نشان داد.

آقای افاضلی سری به تأیید تکان داد و گفت:«همینه، دست و پاشو ببندد!»

www.takbook.com

سرباز بدون اهمیت به حالت آبتین ابتدا دست های او را و سپس به پاهای او دستبند زد. حالا دست و پای آبتین دستبند خورده بود و این دستبندها با زنجیری که به نسبت برای او سنگین می نمود بهم متصل شده بودند. این یعنی اینکه آبتین نمی توانست با دستبند مخصوص انتقال بدود و یا حتی به خوبی راه برود.

آقای اسدیان همان طور که بازوی آبتین را می گرفت خطاب به رئیس زندان گفت:«از همکاری شما متشکرم جناب رئیس».

رئیس زندان خندید امّا در نیمه های خنده اش آن را فرو داد و گفت:«آه ه ه. یه چیزی داشت یادم می رفت... سرباز سریع برو به اتاق نگهداری از وسائل مخصوص زندانی ها و وسائل شخصی زندانی رو بیار.

سرباز مثل فشنگ از اتاق خارج شد.

آقای اسدیان چندان از جمله‌ی آقای افاضلی راضی به نظر نمی رسید. نیم نگاهی به ساعتش انداخت. گویا این کار او را وقت تلف کردن می دانست و برای آنکه در زمانش صرفه جویی کند گفت:«میشه به جای منتظر ماندن در این اتاق به کنار در خروجی بریم و اونجا منتظر بمونیم».

و برای تأکید بر حرفش ساعتش را نشان آقای افاضلی داد.

آقای افاضلی که چاره ای جزء موافقت نداشت سری تکان داد و گفت:«هر طور که شما مائلید».

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

آقـای اسـدیان سـری بـه تشـکر تکـان داد و همـان طـور کـه بـازوی آبتین را گرفته بود بـه حرکـت درآمـد. بـا ایـن همـه او طـوری راه مـی رفت که آبتین هم بتواند هم پایش حرکت کند.

امّا همـین کـه از در اتـاق درمانگـاه خـارج شـدند آقـای افاضـلی همـان طـور کـه راه را نشـان مـی داد پرسـید:«نمـی خـواهم فضـولی کـرده باشـم امّـا مـی تـونم بپرسـم شـما تـو کـدوم قسـمت کـار مـی کنیـد؟ یعنی دقیقا چه کار می کنید؟!»

سئوال او خشـم را در وجـود آقـای اسـدیان بـه جریـان انـداخت. بـرای لحظـه ای ایسـتاد و نگـاه غضـب آلـودی بـه آقـای افاضـلی انـداخت طوری کـه رئـیس زنـدان از ایـن نگـاه بـه وحشـت افتـاد و بـی اختیـار ایستاد.

ـ آه ه ه معذرت مـی خـوام. بعضـی از چیزهـا سـری هسـتند. مـی تـونم این رو درک کـنم». آقـای اسـدیان نگـاهش را از او گرفـت و دوبـاره بـه راه رفـتن همـراه بـا آبتـین ادامـه داد. امّـا ایـن باعـث نشـد تـا رئـیس زنـدان پرحرفـی نکنـد و حـرف نـزد. بلکـه او ادامـه داد:«خـب اگـه پرسیدم شما تو کدوم قسـمت هسـتید فقـط بـه خـاطر آشـنایی بیشـتر بود چـون... چـون پـیش خـودم فکـر کـردم شـاید در آینـده بیشـتر بـا هم ملاقات داشته باشیم. نه؟»

آقای اسدیان جواب نداد.

www.takbook.com

امّا آقای افاضلی که دوست نداشت به این زودی ها ناامید شود گفت:«آه خدایا نمی دونم شما ها چه تونه؟ باجناق من هم برای یه مقام امنیتی کار می کنه. نمی دونم تا حالا از نزدیک دیدیش یا نه امّا هر موقع که کنار هم می شینیم و من از کارش سؤال می پرسم سکوت می کنه. همه شماها انقدر رازدار هستید؟ (با خنده ادامه داد) اصلاً دوست ندارم چنین شغلی داشته باشم. این طوری زود سکته می کنم. رازدار بودن بیش از حد هم خوب نیست. امّا... امّا اگه شما دوست ندارید حرفی بزنید من اعتراضی نمی کنم. خب شما هم مسئولیت هایی دارید. مبارزه با تروریست ها، اغتشاش گرها، وابسته ها و... هر کدوم باعث می شه آدم به خودی خود راز دار بشه. اطلاعات در این باره انقدر مهم هست که حتی فکر کردن در موردشون می تونه خطرآفرین باشه. نه جناب اسدیان؟»

با باز شدن در حیاط کوچک پشت زندان، هوای سرد شلاق زنان به صورت و بدن آبتین خورد. سوزش ناگهانی هوای سرد بدن او را به لرزه انداخت و چند ثانیه بعد دندان هایش هم مثل بدنش شروع به لرزیدن کردند. حق هم داشت بلرزد. مگر به جزء لباس طوسی رنگ زندان چیز دیگری به تن داشت؟! تنها چیزهایی که به تن داشت شلوار و پیراهن نازک و مخصوص تابستانی زندان بود. با پا گذاشتن به حیاط پشتی لرزش بدن آبتین هم شدّت

www.takbook.com

گرفت. سرما از هر جهت بی‌رحمانه آبتین تازه یتیم شده را شلاق می زد!

امّا باد سرد تنها با آبتین کار نداشت بلکه در وزشی ناگهانی گوشه کاپشن چرمی آقای اسدیان را کنار زد. همان موقع چشم های کنجکاو آقای افاضلی به کلتی افتاد که در کنار استخوان لگن او جای گرفته بود. گرچه آقای اسدیان هم متوجه این موضوع شد و سعی کرد با نگه داشتن گوشه کاپشنش جلوی حرکت و تکان خوردن آن را بگیرد ولی آقای افاضلی بدون رعایت مراعات پرسید:«شما همیشه با خودتون اسلحه حمل می کنید؟»

زمانی که سؤال آقای افاضلی به پایان رسید به در سبز رنگ ماشین رویی در انتهای حیاط رسیدند و آقای افاضلی به گوشه بالای سمت چپ در، یعنی درست جایی که دوربین کوچکی قرار داشت خیره شد و با لحن رئیس مآبانه ای گفت:«در را باز کن!»

در با صدای تق مانندی شروع به باز شدن شد و همان طور که کامل باز می شد آقای افاضلی ادامه داد:«اینجا یک زندان پیشرفته است جناب اسدیان. خروج و ورود به این زندان توسط دوربین های مدار بسته کنترل می شه و من به عنوان رئیس این زندان هیچ نگرانی ای از بابت فرار زندانی ها ندارم». لبخند مغرورانه ای زد و ادامه داد:«این زندان امن ترین زندان این کشوره!»

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

امّا برعکس رئیس زندان که از غرور می خندید بر لب های آقای اسدیان لبخند معناداری نقش بست و گفت:«بله من هم با شما هم عقیده‌ام. امّا نباید فراموش کنید که دوربین های مدار بسته مهم نیستند، انسان ها مهم هستند!»

لبخند از لب های رئیس زندان پاک شد. با حالتی که نشان می داد اصلاً متوجه منظور آقای اسدیان نشده است پرسید:«من منظورتون و درک نمی کنم».

لبخند معنادار اسدیان گسترش یافت. او گفت:«فعلاً مهم نیست جناب رئیس. شاید تا چند ساعت دیگه متوجه منظورم بشید».

رئیس زندان جوابش را نگرفت امّا چندان تمایلی هم نداشت که سؤالش را بار دیگر تکرار کند. بنابراین ترجیح داد سکوت کند و به خیابانی که از باز شدن در آشکار شده بود بنگرد.

آبتین همچنان می لرزید. حالا صدای بهم خوردن دندان هایش آنقدر بلند بود که به راحتی به گوش های آن دو مرد می رسید ولی آن دو توجهی نمی کردند. حتی نیم نگاهی هم به او نمی انداختند. گویی اصلاً او وجود خارجی ندارد!

دری که چند لحظه پیش باز کردند و پا به حیاط پشتی زندان گذاشتند، بار دیگر باز شد. امّا این بار سربازی که رئیس زندان او را مأمور آوردن وسائل شخصی آبتین کرده بود، پا به حیاط پشتی گذاشت. وقتی که به آن ها رسید مثل یک سرباز وظیفه شناس

www.takbook.com

پاهـایش را بهـم کوبانـد و صـاف ایسـتاد و بعـد از چنـد لحظـه کـه رئیس زندان بـا اشـاره بـه او فهمانـد کـه مـی تواند آزاد باشـد، راحـت ایسـتاد و کیسـه پلاسـتیکی دسـته دار سـیاه رنگـی کـه آرم زنـدان بـر روی آن حـک شـده بـود را بـه طـرف او گرفـت و گفـت:«آوردمـش قربان!»

رئـیس زنـدان بـا تُمأنینـه کیسـه را گرفـت. نگـاهی سرسـری بـه آن انـداخت و همـان طـور کـه آن را بـه طـرف آقـای اسـدیان مـی گرفـت گفـت:«ایـن هـم از وسـایل شخصـی زنـدانی! خـب ماشـین مخصـوص حمل زندانی کجاست؟»

همزمان با حرف زدن به خیابـان نگـاه کـرد تـا ماشـین مـورد نظـرش را ببینـد امّـا چیـزی نیافـت ولـی قبـل از آنکـه سـؤالی بپرسـد آقـای اسدیان گفـت:«مجبـور شـدم بـا ماشـین شخصـی بیـام. اونجاسـت. اون ماشین مشکی رنگ».

با دست به سمت راست اشاره کرد.

آقای افاضلی همان طـور کـه ماشـین را مـی دیـد ابرویـی بـالا انـداخت و گفـت:«تنهـا هسـتید؟! معمـولاً دو نفـر بـرای انتقـال زنـدانی میـان، این طور نیست؟»

البته رئیس زنـدان قصـد اجـرای کامـل قـانون را نداشـت بلکـه درصـدد بود تـا کمـی از حقـارت هـایی کـه در درمانگـاه کشـیده بـود را جبـران

www.takbook.com

کند و با کنایه و طعنه به اسدیان بفهماند او هم قانون را از حفظ است.

این بار تیر رئیس زندان به هدف خورد. آقای اسدیان نتوانست جواب مناسبی برای پاسخ به او پیدا کند. در حقیقت درکش و قوس جواب پیدا کردن چشمش به آبتین افتاد که مثل بید می لرزید. او را بهانه کرد و گفت:«بیشتر از این نمی تونم صبر کنم. می بینید که ممکنه حال زندانی بد بشه».

اسدیان نتوانست جواب خوبی به آقای افاضلی بدهد. در حقیقت ایرادات رئیس زندان او را هل کرده بود و او به جای آنکه بگوید ممکن است زندانی سرما بخورد و مریض شود، گفت«ممکنه حال زندانی بد شود!»

خود رئیس زندان هم به این نکته ظریف پی برد! لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:«مانعی نیست جناب اسدیان. امیدوارم باز هم همدیگر را ببینیم».

آقای اسدیان سری تکان داد امّا حرفی نزد. همراه با آبتین به سوی ماشین حرکت کرد آقای اسدیان در عقب ماشین را باز کرد و سعی کرد آبتین را کمک کند تا سوار شود امّا قبل از اینکه خواسته اش را که مطمئناً خواسته آبتین هم بود عملی کند، صدای رئیس زندان او را از حرکت بازداشت.

ـ اوه جناب اسدیان صبر کنید.

www.takbook.com

آقای اسدیان برگشت.

آقای افاضلی ادامه داد:«خدایا داشت یادم می رفت».

اسدیان با شک و تردید پرسید:«چه چیزی رو؟»

آقای افاضلی جواب داد:«فُرم! شما فرم تحویل زندانی رو پر نکردید. می دونید که این چه قدر مهمه و نادیده گرفتن این موضوع چه عواقبی رو می توانه برای من و شما درست کنه؟»

قبل از اینکه آقای اسدیان جوابی بدهد یا حرفی بزند رئیس زندان رو به سرباز کرد و خطاب به او گفت:«سریع برو از ستوان نیک نام فرم تحویل زندانی رو بگیر. سریع باش سرباز».

سرباز بله نگفته به سمت ساختمان زندان به راه افتاد.

ـ چیزی نیست سریع برمی گرده. من رو به خاطر این موضوع خواهش می کنم ببخشید».

ـ درک می کنم جناب رئیس. بعضی از قانون ها را نمی شه نادیده گرفت. امّا...

ـ امّا چی؟

ـ امّا اجازه بدهید زندانی رو سوار ماشین کنم. داره از سرما می لرزه!

رئیس زندان سری به نشانه موافقت تکان داد. آقای اسدیان هم بلافاصله آبتین را سوار ماشین کرد. سرما تمام شد. هنوز لرزش و اندکی حالت سرد بودن در بدن آبتین بود ولی دیگر باد سرد به او

www.takbook.com

نمی خورد. با این وجود چند لحظه ای بیشتر ننشسته بود که ناگهان عطسه کرد. سرما خورده بود و خودش این را به خوبی می دانست! نگاهی به زنجیر و دستبندهایی که دست و پایش را بهم متصل کرده بود اندخت. قرار بود او را به کجا ببرند؟ اصلاً چه سرنوشتی انتظار او را می کشید؟ وکیلش اصلاً از این موضوع خبر داشت؟ اصلاً او به آروین چیزی از این ماجرا می گفت؟ حداقل هرچه که فکر می کرد آروین را تنها فردی می دید که برای او در این دنیا باقی مانده بود. اگر آروین شرح حال او را می شنید به کمک او می آمد؟ این سؤالی بود که جوابش نیاز به زمان داشت. امّا در آن لحظه آنقدر احساس وابستگی به آروین می کرد که زیر لب زمزمه کرد:«آروین. تو کجایی پسر؟ تو برادر..».

با باز شدن در ماشین حرف را خورد. آقای اسدیان در ماشین را باز کرد و وسائل شخصی او را درون ماشین کنار او قرار داد و دوباره در را بست.

قبل از اینکه آبتین باز به یاد آورد که چه قدر در این لحظات به آروین احساس وابستگی می کند، نور چراغ های ماشینی که به سمت آن ها می آمد توجه او و رئیس زندان و آقای اسدیان را به خود جلب کرد. ماشین در کمتر از چند ثانیه به آن ها رسید. آبتین نگاه کرد و با تعجب دید سرگرد بهزاد رسولی از پشت فرمان ماشین نقره ای رنگ پیاده شد!

www.takbook.com

آقـای افاضـلی بـا کمـی تعجـب پرسـید:«آه جنـاب سـرگرد شـما هـم تشریف آوردید؟»

گرچـه بهـزاد رسـولی متوجـه منظـور رئـیس زنـدان نشـد ولـی جـواب داد:«بلـه، احسـاس کـردم بایـد حـال آرمـان را بپرسـم. راسـتش رو بخواهید یه جوری نگرانش هستم!»

آبتین متعجب شد.

آقـای افاضـلی گفـت:«بـرای آخـرین بـار احـوال جـویی از یـه مجـرم کمی غیر عادی نیست؟»

ـ برای آخرین بار؟! منظورتون...

امّا با نگـاه بـه آبتـین کـه درون ماشـین نشسـته بـود حـرفش را خـورد. و صورت او پر از تعجب شد. و گفت:«اونو دارید کجا می برید؟!»

ـ مگه شما...

امّا قبـل از اینکـه رئـیس زنـدان بتوانـد جملـه اش را کامـل کنـد آقـای اسدیان خیزی بـه سـمت سـرگرد رسـولی برداشـت. محکـم بـا کـف پـا بـر شـکم او نواخـت و قبـل از اینکـه اجـازه واکنشـی بـه رئـیس زنـدان بدهد او را هم به سـوی سـرگرد رسـولی پرتـاب کـرد! هـر دو نقـش بـر زمین شـدند امّـا ایـن بـرای اسـدیان کـافی نبـود. مـی دانسـت قبـل از اینکه آن ها از زمـین بلنـد شـوند بایـد نقشـه اش را اجـرا کنـد. همـین کـار را هـم کـرد. سـوار ماشـین شـد. آن را روشـن کـرد و بـا اوّلـین فشـاری کـه بـر پـدال گـاز آورد، آن را بـه حرکـت در آورد امّـا از آنجـا

www.takbook.com

که این کار را با عجله و سرعت انجام داد قسمتی از ماشینش با ماشین نقره ای رنگ بهزاد رسولی برخورد کرد. همین برخورد باعث شد آبتین تعادلش را از دست بدهد و بر کف صندلی بیفتد. همین که توانست بلند شود نگاهی به پشت سرش انداخت. سرگرد رسولی در تلاش بود تا رئیس زندان را از روی خود بلند کند و سوار ماشینش شود.

آبتین سرش را چرخاند و به مردی نگاه کرد که حالا دیوانه وار رانندگی می کرد. با کمی اضطراب و ترس پرسید:«تو از طرف یه مقام امنیتی نیومدی، اومدی؟»

اسدیان همان طور که رانندگی می کرد از آینه جلو نگاهی به او انداخت و گفت:«پس تو حرف زدن بلدی؟ دیگه داشت باورم می شد لال به دنیا اومدی!»

قبل از اینکه آبتین دوّمین سؤالش را بپرسد کلید کوچکی را به سمت او پرت کرد و ادامه داد:«بگیرش! دست و پاتو باز کن و بیا جلو بشین».

کلید روی صندلی عقب افتاد.

آبتین همزمان با برداشتن کلید پرسید:«تو کی هستی؟ تو رو کی فرستاده؟»

ـ خوبه. پس می دونی قرار بوده امشب از زندان فرار کنی؟

ـ نه. نمی دونستم.

www.takbook.com

ـ پس چرا پرسیدی من و کی فرستاده؟

آبتین که دستبند دور دست هایش را باز کرده بود صادقانه گفت:«یه دفعه ای به ذهنم اومد».

ناگهان اسدیان با سرعت سر سام آورش به سمت راست پیچید. همین باعث شد تا آبتین که انتظار چنین کاری را از او نداشته باشد محکم با صورت به شیشه در سمت راست ماشین برخورد.

اسدیان بلند خندید و گفت:«محکم بشین پسر. ما داریم فرار می کنیم!»

آبتین دوباره بر صندلی نشست و سعی کرد این بار دستبند را از دور پاهایش باز کند و همان طور که این کار را انجام می داد باز پرسید:«تو نمی خواهی اسم تو به من بگی؟!»

اسدیان باز پیچید امّا این بار به سمت چپ و کمی کنترل شده تر.

ـ آرش... اسم من آرشه.

ـ نمی شناسم.

ـ باید هم نشناسی! چون من برای آقای آرتیمانی کار می کنم.

آبتین با حیرت داد زد:«آرتیمانی؟! منظورت پدربزرگ آروینه«

آرش محکم پایش را بر روی پدال گاز فشرد. ماشین ناگهانی ایستاد و آبتین هم به جلو پرت شد. طوری که اگر آرش با دست او را نمی گرفت این بار به شیشه جلویی ماشین می خورد.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

آرش آبتین را به عقب هل داد. نگاهی به خیابان تاریک و خلوت انداخت و گفت:«دیگه دنبالمون نیستند». ولی پس از چند لحظه حرفش را تصحیح کرد:«دیگه نمی تونند دنبالمون باشند چون گم مون کردند».

پیروزمندانه خندید و به آبتین نگاه کرد و گفت:«بیا جلو بشین. باید تو رو ببرم به یه جای امن. اونجا که رسیدیم اجازه داری هر سؤالی رو بپرسی. مفهوم بود؟»

آبتین سری تکان داد و اطاعت کنان گفت:«فهمیدم».

و بی آنکه از ماشین پیاده شود به صندلی جلو آمد حالتش از این فرار طوری بود که نه تنها ناراحت به نظر نمی رسید بلکه احساس هیجان و آزادی هم داشت! به هر حال او خواسته یا ناخواسته از زندان گریخته بود و این به معنی این بود که او آزاد است و دیگر زندانی نیست!

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

«بخش آروین»

منطقه زمانی هشتم: پلیس و مراج

آمریکا. نیویورک. ساعت به وقت محلی هفت و سی دقیقه صبح؛ پنج شنبه

از خواب پرید. برای چند لحظه با چشم هایی گشاده شده به سقف اتاق خیره شد بعد آهسته خودش را تکانی داد و برلبه ی تخت نشست. اوّلین دکمه پیراهنش را باز کرد. احساس خفقان و گرما می کرد. شاید این احساس که نشأت گرفته از هیجان و اضطراب می بود مربوط به خوابش می شد. آنچه که در خواب دیده بود او را آزار می داد. چند نفس پیاپی عمیق و آهسته و منظم کشید تا به آرامش برسد. سپس سعی کرد به یاد آورد چه چیزی در خواب دیده بود. ذهنش را بازبینی کرد و سریع تر از آنچه که انتظار داشت فهمید!

خواب مربوط به آبتین می شد. او را در خواب دیده بود با لباس زندانیان و همچنین دستبند به دست و پا. چند نفر دیگر هم در کنار او بودند ولی آن ها را به خوبی نتوانسته بود ببیند. در هاله ای از سیاهی و تیرگی قرار داشتند. آروین در خوابش فقط آبتین را به وضوح دید که آن چند نفر تلاش می کردند او را به جایی

www.takbook.com

ببرند. بألاخره او را سوار بر صندلی عقب ماشینی کردند. آبتین در همان حال می لرزید ولی چیزی که باعث شده بود آروین از دیدن این خواب آزار ببیند چهره‌ی درهم و افسرده آبتین بود. برای چند لحظه ای در همان حالت خواب احساس کرد که آبتین مثل خودش خشک و غمگین شده است! و هنگامیکه احساس کرد برادر قسم خورده اش در حال شکستن است، لب باز کرد و زمزمه وار او را صدا کرد. آبتین در خواب گفته بود:«آروین. تو کجایی پسر؟ تو برادر..».

همان لحظه که کلمه برادر را از زبان آبتین شنید از خواب پرید. امّا حسی هم اینک به او می گفت که آبتین می خواسته به او بگوید«تو برادر بزرگتر من هستی. من به کمک تو احتیاج دارم!»

نفس عمیقی کشید و از کنکاش خاطراتش فهمید هیچ گاه آبتین از ته قلب او را برادر بزرگ خودش نمی دانست. حتی از به زبان آوردن این موضوع امتناع هم می کرد، ولی در خوابی که دیده بود عمیقاً احساس می کرد که آبتین قلباً ایمان دارد او برادر بزرگش است و به کمکش نیاز دارد!

بلند شد. چمدانش از زیر تخت بیرون کشید. آن را باز کرد و عکس خودش و آبتین برداشت. به عکس خیره شد. با این کار فرضیه ای در ذهنش جان گرفت. به خودش گفت:«شاید چون

www.takbook.com

دیشب به فکر آبتین بودم و بیش از اندازه به این عکس نگاه کردم، خواب آبتین رو دیدم».

امّا سریع این فرضیه را رد کرد. این فرضیه چیزی نبود که قلبش آن را باور داشته باشد. حس عمیقی به او می گفت «آبتین تو خطره و به کمکت نیاز داره!» در همین افکار بود که صدایی افکارش را پاره کرد. به سمت صدا چرخید. صدای لرزش گوشی همراهش بود قبل از آنکه پاسخ دهد عکس را در جیب داخل کت گذاشت.

ـ از دیروز بعدازظهر تا حالا منتظرم که بهم زنگ بزنی.

قبل از اینکه بتواند کلمه الو را بگوید پدربزرگش با لحنی تقریباً عصبانی او را مورد سرزنش قرار داد.

برای اینکه کمی از عصبانیتش را بکاهد گفت:«سلام پدربزرگ».

ـ سلام نوه ی عزیزم!

مکثی به وجود آمد ولی بعد از آنکه کیکاووس آرتیمانی به یاد آورد چرا چند لحظه پیش عصبانی بوده گفت:«میشه بهم بگی چرا دیروز بعد از ظهر بهم زنگ نزدی؟ فکر می کردم وقتی می رسی نیویورک بهم زنگ می زنی؟»

آروین با لحنی که بی شباهت به کنایه نبود گفت:«چون فکر کردم خلبان اون جِت زودتر از من به شما زنگ می زنه!»

www.takbook.com

کیکاووس آرتیمانی متوجه شد نتوانسته است این موضوع را از نوه‌ش پنهان کند. گفت:«اگه من چنین درخواستی رو از خلبان کردم، به خاطر این بود که نگران تو بودم و هستم».

ـ حال من خوبه پدربزرگ.

ـ ولی من تمام شب و بیدار بودم و نتونستم بخوابم فقط به خاطر اینکه نگران تو بودم و منتظر تلفن تو!

ـ معذرت می خوام! دیشب... دیشب...

خواست ماجرای آشنایی با فرشید را برای پدربزرگش بازگوکند امّا در لحظه ای تصمیمش عوض شد و ترجیح داد این اتفاق مثل یک راز موقتاً در سینه اش بماند.

ـ دیشب چی آروین؟

ـ دیشب...

ـ دیشب یادت رفت بهم زنگ بزنی؟ تو این رو می خواستی؟!

ـ متأسفم.

خیلی ساده و خشک تأسفش را بیان کرد و شاید همین دلیلی بود که نتوانست آتش خشم پدربزرگش را خاموش کند.

ـ رفتن تو به این سفر یه اشتباه بزرگ بود.

ـ این سفر ضروری بود.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

ـ تو بیش از اندازه لجوج و سرسختی! نمی دونم این اخلاق تو به کدوم یکی از خاندان آرتیمانی رفته؟ تو باید صبر می کردی تا راه حل های بهتر و انتخاب می کردیم؟

ـ این بهترین راه حل بود.

کیکاووس آرتیمانی داد زد:«نیست! این بهترین راه حل نیست. اگر بود من این قدر دچار نگرانی و اضطراب نمی شدم».

آروین با مکث جواب داد:«پدربزرگ ما درباره این موضوع حرف زدیم و به توافق رسیدیم».

جوابی نشنید و قبل از آنکه اجازه دهد پدربزرگش جوابی مهیا کند، با لحنی که امیدوار بود پدربزرگش را از نگرانی دور کند ادامه داد:«شاید امروز همه چیز تموم بشه».

ـ یعنی می خواهی بگی تا حالا اون رو ندیدی؟

آروین همزمان با نگاه کردن به ساعت مچی اش جواب داد:«تقریباً دو ساعت دیگه زمان ملاقات با زندانی هاست».

ـ خوب گوش کن آروین. وقتی رفتی اونجا اگه اون مردک طلب پول کرد هر چی که خواست بهش بده.

ـ اگه پول زیاد خواست بهم زنگ بزن. باشه آروین؟

ـ باشه... چشم پدربزرگ!

ـ خوبه نوه عزیزم! حالا بهم بگو کجای نیویورک هستی؟

ـ فکر کنم منطقه هارلم.

www.takbook.com

صدای فریاد کیکاووس آرتیمانی از تلفن همراه آروین پخش شد.

ــ هارلم؟! منطقه سیاه پوست ها؟! تو چرا نرفتی به یه منطقه مناسب و در شأنت؟

آروین به پدربزرگش نگفت که از راننده خواست تا او را به یه منطقه ساده و فقیرنشین بیاورد امّا جوابی داد که دروغ هم نبود!

ـ چون اینجا به زندان بلک استار نزدیک تره!

ـ اون منطقه امن نیست آروین. باید می رفتی به منهتن و اونجا به یه هتل خوب می رفتی. تو... تو الان تو کدوم هتلی؟

ـ من تو یه پانسیون اتاق گرفته‌ام.

ـ پانسیون؟!

ـ بله.

ــ آروین تو می دونی که من فقط آسایش و آرامش تو رو می خوام. پس به حرفم گوش بده. اون منطقه، منطقه امنی نیست. به خاطر یه بیست دلاری ناقابل اونجا آدم می کشند! هرچه زودتر برو به منهتن. یه هتل پنج ستاره پیدا کن و اونجا بمون. تو این کار رو می کنی؟ آره آروین؟

آروین جواب نداد. در حقیقت در ذهنش این گونه به پدربزرگش پاسخ داد «تمام عمرم تو ناز و نعمت بزرگ شدم. حالا که یه سال بیشتر به پایان عمرم نمونده، اهمّیتی نمی دم رو تشک پر قو بخوابم یا یه تخت فنری زهوار در رفته!»

www.takbook.com

گرچه آروین جواب نداد ولی پدربزرگش هم اصراری به شنیدن جواب خواهشش نکرد. شاید کیکاووس آرتیمانی آن سوی خط با فاصله هزاران کیلومتر دریافته بود که نوه اش لجوج و سر سخت است و تمایل چندانی برای عملی کردن خواهش او ندارد! نکته ای که خودش چند دقیه پیش به آن اذعان کرده بود.

پس از چند لحظه سکوت کیکاووس آرتیمانی با لحنی سرد و مأیوس از پشت خط گفت:«فکر کنم بهتره خداحافظی کنیم».

ولی آروین ساده گفت:«آبتین».

ـ چی؟ صداتو خوب نشنیدم.

می دانست پدربزرگش خیلی خوب فهمیده است او از چه کسی حرف می زند ولی باز تکرار کرد:«آبتین... برای آبتین اتفاقی افتاده؟»

ـ تو از کجا می دونی؟

ـ پس درست حدس زدم برای اون یه اتفاقی افتاده.

ـ خودت و نگران نکن. چیز مهمی نیست. حال اون پسرک خوبه.

ـ برام بگو پدربزرگ. چه اتفاقی براش افتاده؟

ـــ هیچ وقت نتونستم درک کنم نوه ی من چرا اینقدر به این پسرک دل بسته! امّا حالا که اصرار می کنی بهت می گم. دستگیر شده بود... توسط پلیس. یکی از سرگردهای پلیس تا اونجا که می

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

شد بهش اتهام زده بود. اوضاع اون پسرک خیلی خراب بود. طوری که هر لحظه امکان داشت سرش بره بالای دار.

ـ برای چی؟

ـ احتمالاً اون پسرک نظاره گر جنگ میان دیوها و پری ها بوده. احدی می گفت تو اعترافاتش گفته ملکه پریان رو دیده و جون اون رو نجات داده. هر چند که پلیس حرف شو باور نکرده و با دلیل اینکه اثر انگشتش روی یکی از میخ پرتاب کن ها بوده، اون رو مظنون اصلی چهارده قتل معرفی کرده... عکس این پسرک تو روزنامه ها پر شده. امّا نیاز نیست تو خودتو نگران کنی. دیشب آرش موفق شد اون رو از زندان فراری بده. حالا هم حالش کاملا خوبه.

ـ پیش شماست؟!

ـ نه. نمی تونم بذارم بیاد اینجا. به آرش گفتم چند روزی ازش مراقبت کنه. اگه پای اون به اینجا برسه نمی تونم جواب پلیس ها رو بدم. دیروز بعد از اینکه تو سوار هواپیما شدی پلیس ها اومدند اینجا. انگار پسرک به پلیس ها گفته بوده تو می تونی اظهارات اون رو تأیید کنی. پسرک بی‌شعور! نباید پای تو رو وسط می کشید.

آروین بدون در نظر گرفتن دشنامی که پدربزرگش به آبتین داد گفت:«به من قول دادی ازش مراقبت کنی، پدربزرگ».

www.takbook.com

ــ من سر قولم هستم. لازم نیست به خاطر این پسرک نگران باشی.(مکث کوتاهی حاکم شد و بعد از آن کیکاووس آرتیمانی با لحنی که انگار ناخواسته است ادامه داد) پسر بد شانسیه. دیروز مادرش تصادف کرد و کشته شد. نامزدش هم که همراه مادرش بود از مرگ حتمی نجات پیدا کرد ولی رفته تو کما.

آروین به یاد خوابش افتاد. حالا می فهمید چرا در آن خواب احساس کرده بود که آبتین می خواهد او را برادر بزرگش خطاب کند و از او کمک بگیرد. او تقریباً در این دنیا هیچ کس را ندارد جزء او و نامزدش که در کما رفته است! صدای کیکاووس آرتیمانی او را به خود آورد.

ـ هنوز گوشی دست هست آروین؟

ـ بله... بله.

ـ خوبه. فردا باز هم بهت زنگ می زنم... همین موقع! بعید می دونم تو اشتیاقی برای زنگ زدن به پدربزرگت داشته باشی! مراقب خودت باش.

ـ خداحافظ پدربزرگ!

ـ خداحافظ نوه ی عزیزم!

هنوز به طور کامل تلفن قطع نشده بود که در اتاق باز شد و فرشید ناگهانی وارد اتاق شد. امّا آروین که انتظار نداشت که در اتاقش چنین بی موقع باز شود مدافعانه بلند شد و حالت حمله را

www.takbook.com

به خود گرفت. ولی برعکس او فرشید که در ذهنش نتوانسته بود خاطره‌ی لگدی که دیشب آروین به او زده بود را به این زودی فراموش کند، با آنکه در دستش دو لیوان قهوه و یک پاکت کاغذی بود به طور غریزی به عقب رفت و داد زد:«تو که نمی خواهی من و بزنی؟!»

آروین وقتی متوجه شد او فرشید است نفسی بیرون داد و آهسته گفت:«بیا تو».

و خودش هم بر روی تخت نشست.

فرشید با قدمی کوتاه پا داخل اتاق گذاشت و همان طور که در را پشت سرش می بست گفت:«تو عادت کردی هر کی رو می بینی بهش حمله کنی؟»

گرچه آروین قصد نداشت جواب او را بدهد ولی با خودش فکر کرد ممکن است این اتفاق دفعه بعد هم تکرار شود. پس متذکرانه گفت:«دفعه بعد خواستی وارد اتاق بشی اوّل در بزن».

فرشید کنار آروین نشست ــ و همان موقع آروین متوجه شد تن او کت سیاهی شبیه به کت خودش است که نو به نظر می رسد ــ او گفت:«خب من فکر کردم حالا که من و تو برادرهای هم هستیم باید یه سری از قواعد زائد، مثل هر چیزی که برادرها رعایت نمی کنند رو حذف کنیم... تعارفات معمولی و الکی و از این حرف ها.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

مخصوصاً من که برادر بزرگ تو هستم دیگه باید اجازه داشته باشم بدون در زدن..».

آروین به تندی به او نگاه کرد.

ـ خیلی خُب! اگه تو این طور می خواهی من حرفی ندارم. از این به بعد در می زنم. به جان چنگیز خان!... حالا این رو بگیر و بخور و بفهم چه برادر خوبی داری که رفته برات صبحونه خریده. حال می کنی؟»

یکی از لیوان های یکبار مصرف ولی تا کله پر از قهوه را به آروین داد. خوشبختانه قهوه داغ بود و این برای آروین خوشایند بود. لبی به قهوه زد.

فرشید گفت:«صبح که از خواب بلند شدم گفتم چه طور یه چرخی بزنم. از پله ها که می اومدم پائین مری نکبت رو دیدم. با اون چشم های تهوع آورش خیره شده بود بهم. می دونستم مشکلش چیه. پول کرایه اتاق و می خواست. من هم براش اِفه اومدم و هزار دلاری ای که دیشب بهم دادی رو بهش نشون دادم و گفتم پول خورد داری؟ امّا اون خود شیفته حالت بی تفاوت به خودش گرفت. انگار تا حالا ده تا اسکناس هزار دلاری رو با هم دیده. مطمئنم ندیده. قسم به چنگیز و اهل و عیالش! ولی می دونی از چی سوختم. از اینکه خیلی خونسرد کله شو به مفهوم نه تکون داد که انگار داره یه ده دلاری می بینه. من هم حسابی مایه

www.takbook.com

شدم. بهش گفتم تا پول رو خورد نکنم از کرایه خبری نیست. (با خنده ادامه داد) حالشو گرفتم. وقتی داشتم از پانسیون می رفتم بیرون احساس کردم داره خودشو از حسودی می خوره. خیلی حال داد».

آروین خیلی خوب به حرف های فرشید گوش نمی داد. حتی یکبار در وسط حرف زدن فرشید به این فکر کرد اگر همین حالا آبتین پیش او بود بیشتر ساکت می ماند تا حرف بزند. اکثر اوقاتی که در زندان آبتین به آروین می رسید یا بالعکس خیلی زیاد با هم حرف نمی زدند حتی گاهی اوقات ساعت ها می گذشت و آن دو بدون هیچ حرفی در کنار یکدیگر می نشستند. البته به استثناء روزهایی که آبتین بی اندازه شاد بود. آن موقع بیشتر از خیال بافی ها و رویاهایش می گفت. درست مثل روزی که در زندان با مهسا عقد کرد!

فرشید بدون توجه به اینکه آروین تمایل چندانی به شنیدن حرف های او ندارد ادامه داد:«خلاصه رفتم یه خیابون نسبتاً شیک. از پشت ویترین یکی از مغازه ها این کت رو دیدم. (با دست کتش را نشان داد.) همون لحظه فهمیدم این دقیقاً شبیه به کت توست. به خودم گفتم برادرهای واقعی عین هم اند، پس چرا کت من شبیه به کت آروین نباشه. بی‌خیال همه دنیا رفتم تو مغازه

www.takbook.com

خریدمش... شصت و هفت دلار!... می فهمی؟ شصت و هفت دلار پول شو دادم. راستی کت تو چند می ارزه؟»

آروین زمزمه وار جواب داد:«تقریباً همون قیمت».

فرشید بلافاصله پس از شنیدن جواب آروین با هیجان گفت:«عالی شد! حالا دیگه فرق زیادی بین من و تو نیست. حالا راستی راستی می تونیم همدیگر و برادر صدا کنیم. البته برادر خیلی رسمیه. بهتره بهم بگیم داداش. تو به من بگو داداش بزرگه، من هم به تو می گم داداش کوچیکه! عالیه نه؟»

آروین به جای جواب دادن جرعه ای از قهوه اش را نوشید.

فرشید چند لحظه صبر کرد تا جواب مد نظرش را بشنود ولی وقتی سکوت آروین را دید ، اخمی کرد ولی ناامید نشد و ادامه داد:«تو راه برگشت گفتم صبحونه بخرم. اوّل گفتم سوسیس بخرم ولی با خودم گفتم تو عادت نداری صبحونه سوسیس آب پز شده بخوری. بعد گفتم ذرت با شیر صبحونه بدی هم نیست. تقریباً همه آمریکایی ها، این صبحونه محبّوب شونه، ولی باز گفتم برای کسی که تازه از ایران اومده و هنوز تو فکر نون و پنیر و چایی شیرینه این صبحونه اصلاً برات خوب نیست. آخر تصمیم گرفتم قهوه و چند تا دونه پیراشکی بخرم».

و وقتی کلمه پیراشکی را بر زبان آورد تازه به یاد آورد که باید پاکت کاغذی را به طرف آروین بگیرد.

www.takbook.com

همین کار را هم کرد و گفت:«برادر، این هم یه نوع صبحونه تو آمریکاست. میشه گفت تقریباً شبیه همون نون پنیر و چایی شیرین خودمونه».

آروین یکی از چهار پیراشکی حلقوی شکل را برداشت و گازی به آن زد. با آنکه قبلاً تجربه خوردن چنین صبحانه ای را نداشت ولی چندان هم از آن بدش نیامد.

ـ تو که فقط برای آوردن صبحونه به اینجا نیومدی؟

فرشید با دهن پر گفت:«چی؟»

امّا آروین در عوض تکرار سؤالش پرسشگرانه به چشم های او خیره شد. همین برای فرشید کافی بود تا به یاد آورد که آروین چه چیزی از او پرسیده بود.

ـ آهان فهمیدم... نه. یعنی می خواستم باهات حرف بزنم.

آروین با سکوتش به او فهماند که منتظر شنیدن حرف اوست.

فرشید هم ادامه داد:«ببین تو دیروز تقریباً همه چیز رو خلاصه شده بهم گفتی... از پدربزرگت، از ملکه پریان و دیوها و دروازه ساز. همین طور گفتی یه بیماری عجیب داری که تنها راه درمانش پیدا کردن دستبندی است به نام دستبند عقیق سرخ. درسته؟»

آروین فقط سری به تأیید تکان داد.

www.takbook.com

امّا این فرشید را راضی نکرد و اعتراض کنان گفت:«حداقل یه آره خرج کن، امیدوار بشم».

ـ آره!

فرشید هم ادامه داد:«خُب تو گفتی برای دیدن جمعه اومدی نیویورک. چون اون پیرمرده یعنی دروازه ساز این رو بهت گفته، درسته؟

ـ آره.

ـ امّا تو یه نکته رو فکر کنم فراموش کردی؟

نکته بینانه به آروین نگاه کرد و گفت:«از دروازه ساز نپرسیدی جمعه چه شکلی هست؟ پیره؟ جوونه؟ چه قیافه ای داره؟»

آروین به فکر فرو رفت. حق با فرشید بود. به این موضوع فکر نکرده بود.

ـ ببین آروین اگه تو الان یه درخواست از مری داشته باشی از اون جایی که رگ خواب شو می دونی سریع یه خانوم میندازی بالا. اون هم خواسته تو رو بدون هیچ کم و کاست و البته غر زدنی انجام می ده. ولی من و تو هیچی از جمعه نمی دونیم. اصلاً اون چرا باید حاضر بشه اون چیزی رو که تو می خواهی بهت بگه. اون پشت میله های زندانه و دست تو هم بهش نمی رسه که اگر نگفت بتونی تهدیدش کنی یا کلکش و بکنی!

www.takbook.com

جملات فرشید دل شوره آروین را بیشتر کرد. نگران بود و امیدش کمتر از آن چیزی شده بود که انتظارش را داشت. حرف های فرشید کاملا درست بود. جمعه چرا باید در مورد محلّ اختفاء دستبند عقیق به او حرفی بزند؟ اگر حرفی هم می زد کلید قفل دهان او فقط پول بود یا چیز دیگری؟ نمی دانست امّا به یاد آورد او برای فهمیدن همین موضوع به نیویورک آمده است و همین جمله را در جواب فرشید داد:«تا زمانی که به ملاقاتش نریم، نمی تونیم به جواب این سؤال برسیم!»

فرشید که انتظار واکنش بیشتری از او داشت سری تکان داد و گفت:«تو بیش از اندازه خونسردی. حداقل یه خورد عصبانی بشو تا قبول کنم تو با یه ربات فرق داری!»

آروین اهمّیّت نداد که فرشید هم لقب او را به این زودی حدس زده است. قهوه اش را تا آخر خورد و آنچه از پیراشکی برایش باقی مانده بود را در دهانش گذاشت.

ـ من فقط باید دعا کنم که جمعه یه انسان خوب باشه و می تونه درک کنه که من از این بیماری دارم رنج می کشم.

فرشید که ناراحت و عصبانی شده بود گفت:«دعا می کنم نه دعا می کنیم. من یه برادر بی‌غیرت برای تو نیستم. دوست دارم امروز همه چیز تموم بشه و تو زودتر از اونی که فکرش رو می کنی برگردی ایران. می فهمی؟ حاضرم جون مو بدم تا تو اون دستبند

www.takbook.com

رو بدست بیاری. من بهت کمک می کنم داداش کوچیکه. تو نباید نگران باشی».

فرشید بیش از اندازه احساساتی و عصبانی شده بود. طوریکه از عصبانیت صورتش به سرخی می گرائید. حتی هنگامی که حرف می زد نصف باقی مانده پیراشکی اش از فرط عصبانیت بر کف اتاق افتاد.

سکوت پس از آنکه فرشید باقی مانده پیراشکی افتاده بر روی کف اتاق را برداشت و یک ضرب آن را درون سطل آشغال گوشه اتاق انداخت، حاکم شد. امّا خیلی طول نکشید تا خود فرشید این سکوت را بشکند. گفت:«ای کاش حداقل می دونستیم این جمعه اهل کدوم کشوره. فکر کنم افغانی ها اسم بچّه هاشون رو جمعه می ذارند ولی من چند تا عرب می شناسم که تو منهتن یه رستوران دارند. فامیلی‌شون جمعه است. حالا این جمعه افغانیه یا عرب؟»

آروین جوابی برای این سؤال نداشت و سعی هم نکرد تا جوابی بدهد. بلکه ترجیح داد تا ساعت نه یعنی زمانی که قرار بود به سمت زندان به راه بیفتد در سکوت و آرامش به آنچه که قرار بود برایش اتفاق بیفتد فکر کند. با خونسرد ذاتی ای که داشت کمی بر دلشوره و نگرانی اش فائق آمد امّا نتوانست به طور کامل

www.takbook.com

درونش را از نگرانی تهی کند. تا او به سمت زندان نمی رفت و جمعه را نمی دید این نگرانی به طور حتم با او بود!

ساعت که نه شد از اتاق بیرون آمدند ابتدای چهار راه سوار بر تاکسی شدند و هنگامی که از تاکسی زرد رنگ خارج می شدند، دقیقاً روبروی زندان بلک استار قرار داشتند. آروین نگاهش ابتدا معطوف ساختمان زندان شد که با سنگ های سیاه خودنمایی می کرد. کمی قدیمی به نظر می رسید. مثل آن بود که حداقل سی سال از زمان ساختش گذشته باشد ولی هنگامی که نگاهش را از ساختمان زندان گرفت، به مردان و زنانی خیره شد که جلوی درب ورودی زندان ایستاده بودند. یک مأمور زندان هم جلوی در ایستاده بود.در بسته بود و آن ها هم منتظر بودند تا در باز شود و به ملاقات عزیزانشان بروند.

دو مرد و یک زن سفید پوست در سمت راست مأمور زندان و دو زن و دو نوجوان سیاه پوست در سمت چپ او ایستاده بودند. بعضی از آن ها چیزهایی را در دست داشتند که احتمالاً قرار بود به فرد مورد نظرشان در زندان بدهند. درست مثل دو نوجوان سیاه پوست که تی شرت گشاد با شلوار لی پوشیده بودند و زنجیری از گردن شان آویزان کرده بودند. موهای شان را به شکل خاصّی بافته بودند. ردیفی پر از مو و ردیفی تهی از مو. کنار دست شان دختری ایستاده بود که حدود بیست و یکی دو سال داشت.

www.takbook.com

پیرزن سیاه پوست و چاقی که آن طرف آن دو نوجوان ایستاده بود به مأمور زندان اعتراضی کرد امّا مأمور زندان در کمال خونسردی ساعت مچی اش را به او نشان داد. گویا هنوز ساعت به ده نرسیده بود.

آروین هم به ساعت مچی اش نگاه کرد. پنج دقیقه به ده بود. خطاب به فرشید که گویا بی‌میل نبود که به جمع منتظرین ورود به زندان بپیوندد گفت:«بهتره چند دقیقه همین جا صبر کنیم تا در باز بشه».

آن ها روبروی در زندان، آن سوی خیابان بودند و فرشید نتوانست درک کند چرا آروین نمی خواهد به آن طرف برود ولی حرفی نزد و اعتراضی نکرد و سعی کرد همانند او همان جا منتظر بماند.

دختر جوان سیاه پوست که انتظار، کمی او را بی‌تاب کرده بود به سمت چپش یعنی دقیقاً پنجاه متر آن سوتر نگاه کرد و فریاد زد:«جاش ...(Josh) جاش... بیا اینجا».

چشم های آروین به همان سمت رفت. پسرکی چهارده ساله ایی را دید که ناشیانه پشت سطل سیاه پلاستیکی مشغول کاری بود. همین که خواهرش او را صدا کرد. ترس به وجودش راه پیدا کرد و شش لول نقره ای رنگی که در دستش بود را به زمین انداخت. خواهرش دوباره او را مورد خطاب قرار داد و گفت:«جاش با توام... بیا اینجا».

www.takbook.com

جـاش ترسـیده بـود. از تـرس و از روی غریـزه و البتـه بـا سراسـیمگی پایش را به شش لـول زد و آن را بـه زیـر سـطل زبالـه هـل داد. اسـلحه دقیقـاً کنـار چـرخ سـطل زبالـه جـای گرفـت. بعـد جـاش بـا تـرس بیشـتری بـه اطـراف خیـره شـد و ابتـدا هـم بـه آرویـن و فرشـید نگـاه کـرد. امّـا آرویـن سـریع تـر از او نگـاهش را گرفـت و بـه زمـین چشـم دوخت.

جاش که فکـر مـی کـرد کسـی متوجـه کـار او نشـده اسـت دوان دوان به سوی خواهرش دوید.

وقتی به خواهرش رسـید، خـواهرش سـرزنش کنـان بـه او گفـت:«مگـه بهت نگفتم جایی نرو؟»

جـاش کـه از لحـن خـواهرش ناراحـت شـده بـود گفـت:«بـا مـن ایـن طوری حرف نزن! تو مامان نیستی!»

خواهرش نگاهی غضب آلود به او کرد ولی حرفی نزد.

پـس از چنـد لحظـه مـأموری کـه کنـار در ایسـتاده بـود نگـاهی بـه ساعت مچی اش انـداخت. وقتـی کـه اطمینـان حاصـل کـرد سـاعت ده شـده اسـت. دسـتش را بـه طـرف شـانه اش بـرد و بـی‌سـیم روی آن را فشرد و گفت:«در رو باز کن هنری».

در باز شد و منتظرین یک به یک و آهسته وارد زندان شدند.

www.takbook.com

امّا قبل از اینکه فرشید به راه بیفتد آروین خطاب به او گفت:«بهتره چند دقیقه دیگه منتظر بمونیم تا اونها کارشون رو انجام بدهند».

با چشم به ملاقات کنندگان اشاره کرد.

فرشید که از این صبر آروین نمی توانست نتیجه ای بگیرد گفت:«تو بیش از حد داری احتیاط می کنی».

آروین از لحن او نتیجه گرفت که فرشید راضی شده است به صبر کردن ولی با آنکه سعی می کرد چهره اش را خونسرد نشان بدهد اضطراب را در اعماق وجودش حس می کرد. گرچه ممکن بود صبر بر این اضطراب بیفزاید ولی نمی خواست عجولانه و دست پاچه این کار را انجام دهد. با این اوصاف قصد داشت به ملاقاتش با جمعه فکر کند. این اضطراب آورتر بود. در عوض نصف ذهنش را معطوف شش لول کرد. شش لول به درستی زیر سطل زباله پنهان نشده بود. از آن فاصله آروین گوشه ی اسلحه را می دید. صدای فرشید او را به خود آورد.

ـ هنوز وقتش نشده؟

آروین نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. شش دقیقه از ده گذشته بود و احتمالاً این زمان مناسبی بود گفت:«چرا وقتشه».

امّا قبل از اینکه فرشید حرکت کند با دست مانع او شد و ادامه داد:«بهتر تو اینجا بمونی؟»

www.takbook.com

فرشید متعجب پرسید:«چی؟ چی کار کنم؟ اینجا بمونم؟»

آروین گفت:«بهتره من فقط برم به ملاقات جمعه».

امّا فرشید با ناراحتی گفت:«تو به من اعتماد نداری، درسته؟»

ـ من به تو اعتماد دارم.

ـ نداری! اگه داشتی می گذاشتی من هم با تو بیام.

ـ من به برادرهای خودم بیشتر از پدربزرگم اعتماد دارم.

آروین جمله ای را گفت که حقیقت داشت و برای آنکه اثر جمله اش با پرسش سؤالی محو نشود، محکم و جدی در چشم های فرشید نگاه کرد و با همین نگاه به او فهماند که از تصمیمش منصرف نشده است.

فرشید با دلخوری گفت:«برو دیگه. چرا داری من و نگاه می کنی؟»

آروین به راه افتاد امّا زمزمه های فرشید را می شنید که احتمالاً داشت به جان چنگیز خان یا مادرش قسم می خورد و جمله ای هم به قسم اش می افزود!

آرام و آهسته از کنار مأمور جلوی در گذشت و وارد اتاقی شد که ابعادی متوسط شکل داشت که سه مأمور دیگر در آن مشغول کاری بودند. یکی از مأموران کنار در دیگری که دقیقاً روبروی دری بود که او از آن وارد شده بود و یکی دیگر پشت میز رایانه

www.takbook.com

مشغول به کار با آن بود و آخرین مأمور مرد میانسالی بود که پشت پیش خوان قرار داشت.

آروین به طرف او رفت و همان مرد گفت:«می تونم کمکت کنم مرد جوان؟»

آروین خیلی ساده جواب داد:«بله».

مرد قبل از اینکه آروین حرفی دیگری بزند گفت:«بذار حدس بزنم. برای ملاقات اومدی. می تونم کارت شناسایی تو ببینم؟»

آروین با تکان دادن سر، دست در جیب کتش کرد و گذرنامه اش را تحویل او داد.

مرد نگاهی به گذرنامه انداخت و همزمان گفت:«الکس ریچاردز ... هوووم. تو تبعه انگلیسی؟»

آروین گفت:«بله... قربان».

آن مأمور لبخندی بر لب گذاشت و پس از چند لحظه کارتابی را که بر روی آن فرمی قرار داشت همراه با خودکار به سوی او گرفت و گفت:«لطفاً مشخصات کامل تو، همراه با آدرس محلّ اقامت تو بنویس».

آروین اطاعت کرد و با گرفتن فرم شروع به نوشتن کرد.

امّا مرد ادامه داد:«برای اوّلین باره که برای ملاقات میایی به این زندان. نه؟»

ـ بله. همین طوره.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

ـ من چهره های ملاقات کنندگان را می شناسم. حالا مرد جوان بهم بگو اومدی اینجا کی و ببینی؟»

آروین دست از نوشتن برداشت و گفت:«جمعه».

امّا به همان سادگی ای که گفت باعث نشد تا آن مأمور بتواند به سادگی آن را هضم کند. خشکش زد، با چشم هایی که از تعجب بیرون زده بود. او به آروین خیره شد. پس از چند لحظه به سختی گفت:«گفتی... گفتی جمعه؟»

ـ بله.

ـ می تونم بپرسم تو با اون چه نسبتی داری؟

آروین سعی کرد صادقانه جواب دهد. بنابراین گفت:«اومدم اینجا تا ببینمش. چون فکر می کنم می تونه به چند تا سؤالم جواب بده».

گرچه مأمور سعی کرده بود تعجب را از صورتش بزداید ولی هنوز در لحنش اثری باقی مانده بود. گفت:«فقط همین؟»

ـ بله.

با لبخندی تصنعی گفت:«اوه که این طور. باشه مرد جوان به پر کردن فرم ادامه بده تا من برگردم».

این را گفت و به سوی آن مردی رفت که پشت میز رایانه نشسته بود. چند لحظه با هم پچ پچ کردند و وقتی او هم نگاهی به

www.takbook.com

گذرنامه آروین انداخت، شک برانگیز و متعجب به آروین خیره شد.

آن مأمور پس از چند لحظه گذرنامه آروین را از مأمور اوّلی گرفت و از دری که سمت راست قرار داشت خارج شد. مأمور اوّلی هم به سمت آروین بازگشت و گفت:«خب مرد جوان فرم رو پر کردی؟»

آروین به فرم نگاه کرد فقط یک امضاء کم داشت. امضاءیی زد و آن را تحویل مأمور داد.

مأمور هم نگاهی به آن کرد و گفت:«می دونم که هزاران مایل و طی کردی تا به نیویورک برسی و شاید هم تازه از هواپیما پیاده شده باشی امّا برای ملاقات با جمعه باید کمی صبر داشته باشی. می شه ازت خواهش کنم چند دقیقه رو اون صندلی ها بشینی؟»

با انگشت به چهار صندلی پلاستیکی که پشت سر آروین قرار داشت اشاره کرد. آروین در جواب خواهش او سری تکان داد و بر روی یکی از صندلی ها نشست. گرچه حس خوبی از این رفتارها نداشت. احساس می کرد موضوع مهمی در پیش است که مأمور دوّم گذرنامه او را گرفت و با خود برد. برای یک لحظه فکر کرد شاید آن ها متوجه تقلبی بودن گذرنامه اش شده‌اند. اگر حدس او واقعیت پیدا می کرد بی‌نهایت برای او گران تمام می شد. حداقل بازداشت و زندانی شدن اتفاقاتی بود که برای او به طور حتم رخ می داد. امّا وقتی درست فکر کرد فهمید آن ها متوجه گذرنامه

www.takbook.com

تقلبی او نشده‌اند. چرا که زمانی که حرف از جمعه زد، تعجب مأمور اوّلی و بعداً مأمور دوّمی برانگیخته شد. برایش قابل درک نبود که چرا باید به انتظار بنشیند ولی چاره دیگری هم نداشت. صبر تنها راه حلی بود که در پیش پای او قرار داشت .

ثانیه ها و دقیقه ها گذشتند تا اینکه از نصف یک ساعت گذشتند. در این مدّت آروین سعی می کرد خونسردانه بنشیند، هر چند که نیم نگاه های مأمور اوّلی را که او را هر چند دقیقه یک بار از نظر می گذراند را می توانست حس کند!

امّا پس از نیم ساعت مأمور دوّم هم از همان دری که خارج شده بود بازگشت و به سمت مأمور اوّلی رفت. در گوش او پچ پچی کرد و سریع خودش را کناری کشاند امّا قبل از این کار گذرنامه آروین را به دست مأمور اوّلی سپرد.

مأمور اوّلی لبخند ساختگی ای را به سوی آروین پرت کرد و خطاب به او گفت:«آقای ریچاردز از اینکه مجبور شدید چند دقیقه ای صبر کنید معذرت می خوام. امّا خوشبختانه همه چیز مرتبه».

ـ می تونم ازتون بپرسم شما قصد دارید محل ملاقاتتون در مکان عمومی باشه یا خصوصی؟

سؤال عجیبی بود ولی آروین جواب داد:«خصوصی... لطفاً».

فکر کرد هرچه قدر دورش خلوت باشد برای او بهتر است.

www.takbook.com

مأمور اوّل با دست آروین را به سوی مأمور دوّمی راهنمایی کرد و گفت:«خواهش می کنم همراه با ستوان کِلی برید.»

آروین بدون هیچ حرفی به طرف ستوان کلی رفت. ستوان کلی هم به دری اشاره کرد که خودش چند لحظه پیش از آن وارد شده بود. هر دو از در عبور کردند و به پله هایی رسیدند که در سمت راست شان در داشت. پله ها را یکی یکی پیمودند و وقتی به پایان رسیدند ستوان کلی در سمت راست را نشان داد و همان طور که آن را باز می کرد گفت:«خواهش می کنم چند دقیقه منتظر بمونید».

آروین وارد اتاق شد. چیز خاصّی ندید جزء یک میز کوچک، همراه با دو صندلی و دیوارهای تازه رنگ شده. امّا همین که نگاهش بی اختیار به سقف اتاق افتاد کنار دو مهتابی روشن، چیزی را دید که شبیه به حباب لامپ های دیواری بود. امّا آنقدر آگاه بود که بداند آن جسم بی نهایت شبیه به لامپ های تزئینی، حباب یک لامپ نیست بلکه مخفی کننده دوربینی است که او را زیر نظر گرفته بود.

زیر لب زمزمه کرد:«جایی که دوربین باشه میکروفن مخفی هم هست!»

با این دیدگاه و این فکر از تصمیمی که گرفته بود پشیمان شد. چون از دیدگاه او اتاق برای ملاقات ناامن تر از سالن عمومی

www.takbook.com

ملاقات بود! پس از چند دقیقه ای که سر پا ایستاد و منتظر ماند، در اتاق باز شد. ستوان کلی همراه با مردی دستبند زده وارد اتاق شد. صورتش به قهوه ای تیره گرایش داشت و با چشم هایی ریز و بادامی شکل و البته سری که از ته تراشیده بود. بر روی چانه اش هم مقداری ریش داشت، که یکی در میان در آمده و یکی در میان هم سیاه و سفید بود. درست مثل سبیل هایش که البته خیلی کوتاه تر از ریش هایش بود. این ها مشخصات فردی بود که نامش جمعه بود. کسی که آروین به خاطر گرفتن جواب یک پرسش هزاران کیلومتر را طی کرده بود تا او را ببیند.

جمعه هم هنگام ورود با قیافه ای متعجب و البته حیران به آروین نگاه می کرد. شاید منتظر دیدن هر کسی به جزء نوجوانی که روبرویش ایستاده بود، را داشت.

ستوان کلی به او کمک کرد و پس از آنکه او را نشاند به آروین نگاه کرد و گفت:«فقط پنج دقیقه وقت دارید».

آروین سری تکان داد و وقتی ستوان کلی از اتاق بیرون رفت پشت میز نشست. برای چند لحظه به قیافه جمعه که احتمالاً سنّی در حدود شصت سال را داشت نگاه کرد. البته امیدوار بود که سنّش را به درستی تخمین زده باشد. چون به یاد می آورد دروازه ساز برعکس ظاهرش طول عمر طولانی تری داشت و ممکن بود جمعه هم دست کمی از او نداشته باشد!

www.takbook.com

پس از چند لحظه بر روی میز خم شد. تا آنجا که امکان داشت خودش را به جمعه نزدیک کرد بعد زمزمه وار گفت:«می شه خواهش کنم فقط به صورت زمزمه حرف بزنیم. احتمالاً دارند به حرفامون گوش می کنند!»

آروین به فارسی حرف زد. زیرا جمعه افغانی بود و می توانست زبان فارسی را بفهمد امّا جمعه پس از خواهش آروین هیچ حرکتی نکرد و بدون آنکه تکان بخورد به او خیره شده بود! آروین برای لحظاتی فکر کرد ممکن است گوش جمعه سنگین باشد و مشکل شنوایی داشته باشد یا او در آمریکا به دنیا آمده و اصلاً فارسی بلد نباشد بنابراین با حالتی ناامید سعی کرد جمله اش را کمی بلندتر تکرار کند امّا قبل از اینکه موفق شود جمعه به سوی او خم شد و به فارسی زمزمه کرد:«تو کی هستی؟»

امید به آروین بازگشت. بنابراین سریع جواب او را داد و گفت:«اسم من آروینه. از ایران اومدم».

ـ من سال ها تو ایران زندگی کردم!

آروین می دانست وقت کمی دارد بنابراین یک راست سر اصل قضیه رفت و گفت:«من از طرف دروازه ساز میام. اون به من گفت تو می تونی مشکل من رو حل کنی».

جمعه ابرویی بالا انداخت و گفت:«دروازه ساز؟ تو اون رو می شناسی؟»

www.takbook.com

ـ فقط یه بار دیدمش. اون هم تو رو به من معرفی کرد.

ـ حالا مشکل تو چیه؟

ـ دروازه ساز به من گفت تو می دونی دستبند عقیق سرخ کجاست.

جمعه ناگهان صاف نشست. طوری در فکر فرو رفت که انگار دارد خاطرات هزار سال پیشش را مرور می کند. پس از گذشت لحظاتی دوباره به طرف آروین خم شد و گفت:«من تنها کسی هستم که تو این دنیا می دونم دستبند عقیق سرخ کجاست!»

آروین حرف او را تأیید کرد و گفت:«بله. این رو می دونم... من به اون دستبند نیاز دارم. ازت می خوام به من بگی الان اون دستبند کجاست؟»

جمعه لبخند معناداری زد و گفت:«من می تونم به تو بگم اون دستبند کجاست!»

یک قسمت از مغز آروین در سرش فریاد زد:«همه چیز داره درست می شه. تو می تونی به زودی برگردی خونه!» امّا وقتی که جمعه حرفش را ادامه داد خوشحالی درونی آروین محو شد.

ـ امّا این تو هستی که باید متقاعدم کنی تا جای دستبند رو بهت بگم.

برای چند لحظه مغز آروین از کار افتاد. باید متقاعدش می کرد؟ امّا چه طوری؟ بی اختیار نگاهش به دست چپش افتاد. فکری به

www.takbook.com

سرش زد. کمی آستین کتش را عقب زد و مچ دستش را نشان جمعه داد. امّا قبل از آنکه اجازه دهد جمعه مچ دست او را ببیند دست راستش را مثل سایه بان بالای آن قرار داد. نمی خواست آن ها که او را زیر نظر گرفته‌اند هم شاهد این نشان باشند!

گفت:«این تو رو متقاعد می کنه؟»

جمعه چشمانش را باریک کرد. تقریباً حیرت زده شده بود و با صدایی فراتر از زمزمه گفت:«نشان هلال سیاه!»

آروین به زمزمه پاسخ داد:«بله. این همون نشانی هست که ملکه پریان و متقاعد کرد تا از دروازه ساز بخواهد به من کمک کنه. دروازه ساز هم تو رو به من معرفی کرد. به عنوان آخرین راه پیش پام!»

جمعه نگاهش را از نشان سیاه گرفت وگفت:«تو به خاطر چی دستبند عقیق سرخ و می خواهی؟ مگه نمی دونی مرگ مثل سایه دنبالت میاد؟»

آروین صادقه جواب داد:«فعلاً هم مثل سایه دنبالمه!... من به بیماری نادری مبتلا هستم که باعث شده بیشتر از یه سال دیگه زنده نمونم».

جمعه سری تکان داد و گفت:«این نشان و این جمله من رو متقاعد می کنه!»

www.takbook.com

لبخند بر لب های آروین نشست امّا همین که آستین کتش را بر روی مچ دست چپش کشید، لحن جمعه عوض شد. گفت:«امّا نصف ذهن مو متقاعد کرده. برای نصف دیگه ذهنم چه دلیلی داری؟»

زمان داشت می گذشت و آروین با بهانه های بیشتری از جمعه روبرو می شد. سریع گفت:«هرچه قدر که بخواهی بهت پول می دم. فقط کافیه لب باز کنی!»

جمعه حکیمانه خندید و زمزمه وارتر از آروین گفت:«پول برای زندانی ای که مجبوره تا آخر عمرش تو زندان بمونه ارزشی نداره. تو نصف راه و برای متقاعد کردن من برداشتی امّا نصف دیگه راه، یه آزمون عملی داره و کسی که نشان هلال سیاه رو داره مطمئناً شهامت انجام این کار رو هم داره. گرچه تو قبلاً خودتو به آب و آتیش زدی! جالبه نه؟»

مغز آروین قفل کرده بود و فقط چشم هایش به لب های جمعه دوخته شده بود. منتظر بود او خواسته اش را بگوید.

گفت:«هر چیزی بهایی داره. اگه دوست داری بدونی دستبند عقیق سرخ کجاست چرا یه کاری نمی کنی تا لباس هامون هم رنگ بشه؟!»

سکوت برقرار شد. یک ثانیه، دو ثانیه، ده ثانیه. نه! شاید بیست ثانیه این سکوت ادامه داشت تا اینکه جمعه سکوت را با خنده

www.takbook.com

اش شکاند و گفت:«زمانی بهت می گم که تو رو پشت میله های این زندان ببینم. چه برای یه روز، چرا برای صد روز!»

لبخند دیگری تحویل آروین مات و مبهوت شده داد. بعد بلند شد و با صدای بلندی به زبان انگلیسی گفت:«ستوان کلی من رو برگردون به سلولم».

در اتاق باز شد. ستوان کلی وارد شد و به طرف جمعه که حالا ایستاده بود رفت. نیم نگاهی به آروین انداخت و همزمان سعی کرد جمعه را با خود از اتاق بیرون ببرد. امّا هنوز از اتاق خارج نشده بودند که جمعه برگشت و با صدای بلند گفت:«یادت نره همشهری، هیچ چیز قطعی نیست!»

از اتاق خارج شدند، در حالیکه آروین جمله آخر او را برای خود تکرار می کرد «هیچ چیز قطعی نیست». این چه معنایی می داد؟ پی بردن به معنایش برای آروین سخت نبود. خیلی زود دریافت حتی اگر بتواند به پشت میله های این زندان همچون یک زندانی برود باز هم احتمال دارد که جمعه شرط دیگری برای او بگذارد!

از خشم دندان بر روی دندان می سائید. رگ شقیقه اش از فرط عصبانیت باد کرده بود و همین طور پره های بینی اش. آروین همچون یک گاو نر خشمگین نفس می کشید. بلند و توأم با عصبانیت. امّا می دانست عصبانیت او را به راه حلّی راهنمایی نمی کند پس سعی کرد باز خونسردی اش را حفظ کند. آرام شد و

www.takbook.com

سعی کرد در آرامش فکر کند. امّا آن زمانی که در اتاق بود این آرامش به او رجوع نمی کرد. خارج شد. سریع و با قدم های بلند. از پله ها هم به همین نحو پائین آمد و همین که در را باز کرد پایش را به اتاقی گذاشت که سی و چند دقیقه پیش اوّلین قدمش را برای ورود به زندان داخل آن گذاشته بود.

قبل از اینکه بیرون برود. مأموری که ابتدا به او فرم داده بود او را صدا کرد و گفت:«آقای... ریچاردز؟!»

آروین برگشت و به او نگاه کرد.

ـ گذرنامه‌تون!

و با دست آن را در هوا تکان داد.

آروین گذرنامه را گرفت. پایش را از زندان بیرون گذاشت و همین که دو سه قدم دور شد، سه نفس عمیق پشت سر هم کشید.

امّا فرشید که آن سوی خیابان منتظر بیرون آمدن او بود. همین که به او رسید گفت:«داشتی باهاش صبحونه می خوردی که اینقدر لِفتش دادی؟!»

امّا وقتی متوجه چهره عصبانی آروین شد کنایه را کنار گذاشت و نگران پرسید:«نگفت؟... اون بهت نگفت. نه؟»

آروین به او نگاه کرد و سعی کرد با یکی دو جمله خلاصه آنچه که او باید می دانست به او بگوید. گفت:«چرا می گه، ولی به این شرط که من رو پشت میله های این زندون ببینه... البته شاید».!

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

فرشید با ناباوری داد زد:«چی؟ اون به تو چی گفت؟»

امّا حواس و نگاه آروین به فرشید نبود که بخواهد بار دیگر حرفش را تکرار کند. به جای او به پنجاه متر آن طرف تر، به سطل سیاه زباله که پشت سر آن جاش ایستاده بود، نگاه می کرد. بدون درنگ به راه افتاد تا خودش را به او برساند.

فرشید که گیج و منگ شده بود به آروین که هر لحظه از او دور و دورتر می شد گفت:«تو داری کجا می ری؟»

امّا آروین برنامه ای برای جواب دادن به او نداشت. برنامه او رسیدن به جاش بود. رسید. درست در زمانی که جاش خم شده بود تا شش لول را از زیر سطل پلاستیکی بیرون بیاورد، از بالای سر او گفت:«اسلحه قشنگی یه. این طور نیست جاش؟!»

جاش ترسید. یک صدای ناخواسته هر کس را می ترساند. اسلحه از دست او افتاد و خودش هم با ترس قدمی به عقب برداشت.

ـ تو دیگه کی هستی؟

همان موقع هم فرشید به آن ها رسید. اعتراض کنان گفت:«تو چرا به حرف من..».

امّا آروین با بالا آوردن دستش او را ساکت کرد. در عوض با یک چشم به جاش نگاه کرد و با چشم دیگر به اسلحه. گفت:«تو اهل معامله هستی؟»

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

همزمـان بـا پرسـش سـؤال یکـی از پاهـایش را بـر روی شـش لـول گذاشت.

جاش یکه خود بود. آروین این را می دانست و باز هم می دانست که مغز او قادر به تحلیل در چنین شرایطی نیست امّا جاش به هر سختی ای که بود گفت:«من چرا باید با تو معامله کنم؟!»

او هم با یک چشم به اسلحه نگاه می کرد و با چشم دیگر به آروین!

آروین به سادگی به او گفت:«می دونم این اسلحه قاچاقه و گواهی خریده نداره. و این رو هم می دونم خواهرت، مادرت و احتمالاً پدرت که تو زندانه، نمی دونند تو یه اسلحه از جنس قاچاق داری... داشت یادم می رفت مأموری که پشت سرمون هست رو از قلم انداختم! پنجاه دلار جاش!... این قیمت خوبی برای این شش لول به همراه چند تا گلوله است».

دهان فرشید از تعجب بازماند. امّا قادر به واکنش نبود. گویا مغز او هم نمی توانست شرایط را تحلیل کند.

جاش که بر ترسش افزوده شده بود گفت:«هی مردا! من نمی خوام با تو هیچ معامله ای داشته باشم. پس پاتو از روی اون اسلحه بردار، می فهمی؟»

فرشید که توانسته بود زبانش را پیدا کند گفت:«این چه کاری که تو.. ».

www.takbook.com

امّا این بار با نگاه غضب آلود آروین ساکت شد.

آروین رو کرد به جاش. همزمان کیف جیبی اش را بیرون آورد و پنجاه دلار را از داخل آن بیرون کشید و به طرف جاش گرفت و گفت:«یا این پول رو می گیری و بی‌خیال اسلحه می شی یا به زور ازت می گیرم و بعد از یه کتک مفصل، زنگ می زنم به خواهرت تا اون هم تو رو از کتک خوردن بی‌نصیب نذاره!»

جاش با لرز و کمی ترس دستش را به طرف دست آروین دراز کرد. همین که اسکناس را لمس کرد ناگهان آن را کشید امّا قبل از آنکه بتواند دوان دوان از آروین دور شود، آروین مچ دست او را گرفت و گفت:«گلوله».

جاش تقلا کنان گفت:«ولم کن عوضی. تو اسلحه گلوله هست».

امّا آروین باید مطمئن می شد. پایش را از روی اسلحه برداشت. با تیز بینی به آن خیره شد. چند گلوله که انتهایشان به رنگ مسی شباهت داشت، می دید امّا باز هم جاش را ول نکرد. طوری که صدای فرشید هم در آمد. با عصبانیت داد زد:«ولش کن آروین این داره سکته می کنه».

حق با فرشید بود. جاش حسابی ترسیده بود. امّا آروین بدون توجه به اخطار فرشید و ترس جاش پرسید:«بهم بگو فاصله اوّلین کلانتری با اینجا چه قدره؟»

www.takbook.com

جاش که این جمله آروین کمکی نکرده بود تا ترسش کم شود فریاد زد:«تو می خواهی چه کار کنی؟»

آروین فهمید که باید به او اطمینان خاطر بدهد که نمی خواهد او را پیش هیچ پلیسی ببرد. پس با لحنی که سعی می کرد اعتماد آفرین باشد گفت:«کاری به تو ندارم. بهم بگو این اطراف کلانتری هست یا نه؟ اون وقت می ذارم بری؟»

جاش آب دهانش را با صدای بلندی قورت داد و گفت:«خیابون هال یکی هست. با اینجا فاصله زیادی نداره... (فریاد زد) بذار برم عوضی!»

آروین مچ دست او را ول کرد امّا از آنجا که جاش بیش از حد در حال تقلا بود به زمین خورد، امّا سریع و هراسان بلند شد و دوان دوان تا آنجا که می توانست از آروین که برای او حکم دیو خوفناکی را پیدا کرده بود، دور شد!

فرشید که تا آن لحظه بیش از اندازه خویشتن داری و سکوت کرده بود با عصبانیت داد زد:«تو کله ت مغز نیست؟ زورت به یه بچّه رسیده؟ جمعه به تو چی گفته که دیوونه..».

امّا حرفش را همزمان با خم شدن آروین برای برداشتن اسلحه، خورد. نکته ای را فهمیده بود. انگاه تازه فهمیده بود که چرا آروین اسلحه را از جاش خریده بود. همین که او بلند شد، بازویش را گرفت و گفت:«صبر کن ببینم. تو که قصد نداری..».

www.takbook.com

حیرت عاملی بود که نگذاشت حرفش را کامل بزند.

آروین هم بازویش را از دست او جدا کرد نگاهی به اسلحه انداخت. دریافت چهار گلوله در اسلحه تازه خریداری شده اش وجود دارد. با کمی رضایت اسلحه را پشت کمرش قرار داد.

فرشید از این رفتارهای سرد آروین عصبانی تر شد ولی سعی کرد آرام صحبت کند. گفت:«هی پسر تو دیونه شدی. نمی دونی داری چی کار می کنی».

آروین نگاه ساده ای به او انداخت و گفت:«چند هزار کیلومتر رو طی نکردم تا دست رد به سینه‌ام بخوره».

و پشت به فرشید کرد و به سوی انتهای خیابان به راه افتاد. اولویت برنامه او پیدا کردن خیابان هالی بود.

فرشید در عین گیجی و عصبانیت به دنبال او راه افتاد. حتی چند قدم هم از آروین جلو زد و همان طور که می چرخید تا عقب عقب راه برود و هم با آروین حرف بزند. گفت:«نمی دونستم تو تا این حد کله خری! به من گوش کن آروین. سرقت مسلحانه اصلاً روش خوبی نیست! ممکنه محکوم به پنج سال زندان بشی. دیونگی نکن پسر».

امّا همزمان با حرف زدن فرشید، آروین زیر لب زمزمه می کرد:«متأسفم پدربزرگ! که راه حلّ بهتری نداشتم. رفتارم با اون پسر دور از اخلاق بود!»

www.takbook.com

با این وجود آروین آنچه را که فرشید گفته بود را شنید. به او گفت:«من پنج سال وقت ندارم. یک سال نهایت وقتی هست که می تونم داشته باشم».

فرشید که فکر می کرد آروین بر سر عقل آمده با شور گفت:«آره پسره درستش همینه. فکر دزدی مسلحانه رو باید از سرت بیرون کنی».

آروین هم که متوجه شده بود فرشید منظور او را به درستی نفهمیده است بار دیگر تکرار کرد:«من نمی خوام سرقت مسلحانه انجام بدم».

ولی فرشید که احساس می کرد بر او اثر گذاشته است، باز با هیجانی آشکار و البته ترغیب کننده گفت:«خوبه. این عالیه. جدی دارم می گم. تو قادری از این کارها نکنی. الان تو دقیقاً تو ریل درست زندگی داری حرکت می کنی چون می دونی هر مشکلی یه راه حلّی داره».

دیگر اعصاب آروین داشت از دست او خورد می شد. نمی توانست او را با این لحن گفتار تحمّل کند. هنوز هم نتوانسته بود عصبانیتی که جمعه برای او باقی گذاشته بود را در خودش هضم کند و حرف های فرشید هم او را بیشتر عصبانی می کرد. پس عصبانی شد! خشمش از کوره در رفت و ناگهان یقه کت فرشید را که همچنان عقب عقب می رفت را گرفت و محکم او را به دیوار

www.takbook.com

کنار پیاده رو چسباند و با عصبانیت گفت:«چند هزار کیلومتر رو نیومدم که یکی مثل تو یا اون جمعه بهم بفهمونند، نمی تونم به هدفم برسم. اگه ویکتور لوستینگ (Victor Losting) تونست برج ایفل رو به یه آدم ناباهوش بفروشه، آروین آرتیمانی هم انقدر عرضه داره که برای یه هفته یا حداکثر یه ماه کاری کنه که بفرستنش به زندان بلک استار! تو هم گوشاتو خوب باز کن. نقشه من اینه؛ می رم به کلانتری تو خیابون هالی. اسلحه رو تحویل یه مأمور می دم و می گم قاچاقی خریدم. من و زندانی می کنند. حداکثر شش ماه امّا به خاطر همکاری با پلیس تخفیف می گیرم. حبسم می شه یک ماه. امّا قبل از رفتن به زندان، تو حلق یه وکیل ده هزار دلار فرو می کنم تا من رو به زندان بلک استار بفرستند. حداکثر یک ماه قراره برم تو زندان نه پنج سال!»

فرشید را رها کرد و پس از چند لحظه نگاه کردن به او به راهش ادامه داد. حالا فرشید هم می دانست مقصد بعدی آروین، کلانتری واقع در خیابان هالی بود امّا فرشید همین که توانست خودش را جمع و جور کند دوباره به دنبال آروین به راه افتاد. وقتی به او رسید با لحنی عصبی گفت:«تو نمی دونی زندان های آمریکا چه طوریه. زندان های ایران نیست که وقتی زندانی ها به هم می رسند، دیوان حافظ برای هم رو کنند و فال بگیرند و ببینند حافظ کی بهشون مژده آزادی می ده! اینجا آمریکاست

www.takbook.com

مثل اینکه نمی دونی تو چه کشوری پا گذاشتی؟ بذار بهت بگم زندونی های اینجا چه جوری‌اند. یه مشت خلافکار و قاچاقچی و تبهکاراند که صد تای عثمامه بن لادن رو می ذارند تو جیبشون. وقتی هم که بهم می رسند هر چی هفت تیر و اسلحه و بازوکا دارند رو بهم نشون می دن. می فهمی؟! خون از چشماشون می باره. من و تو اگه یه هفته قاطی اون ها باشیم زنده بیرون بر نمی گردیم. شنیدی من چی گفتم؟ زنده بیرون بر نمی گردیم!»

وقتی که فرشید با نهایت عصبانیت جملاتش را به پایان برد به انتهای خیابان رسیده بودند. در آن لحظه هم آروین به تابلوهای کوچک راهنما نگاه می کرد تا نام خیابان هالی را بر روی آن ها بیابد و البته خیلی هم زود یافت. به سمت چپ پیچید.

ـ تو مجبور نیستی با من بیایی. من هم اسلحه‌مو رو شقیقه تو نگذاشتم!

ـــ عالیه! فوق العاده است! هر ثانیه که می گذره بیشتر شبیه آمریکایی ها می شی. انگار با این مردم خو گرفتی! تو نمی فهمی که من به فکر توام؟ این رو نمی تونی درک کنی؟ این راه حلّی که تو انتخاب کردی احمقانه س!

امّا باز آروین حرفی را زد که چند لحظه پیش برای او تکرار کرده بود گفت:«اسلحه من رو شقیقه تو نیست».

www.takbook.com

بـألاخره فرشـید از کـوره در رفـت و پرخاشـگرانه فریـاد کشـید:«لعنتـی بـی شـعور! فکـر کـردی فقـط خـودت شـهامت داری. اگـه اون نمـی دونـم چـی چـی لوسـتینگ تونسـت بـرج ایفـل رو بفروشـه مـن هـم انقـدر عرضـه دارم کـه بـا تـو بیـام بـه زنـدان بلـک اسـتار تـا بـه اون قسمی که خوردم عمل کـنم. مـن بـرادر بـزرگ تـوام پـس مـن بایـد از تو حمایت کنم! می فهمی پسره لجوج یک دنده؟!»

آروین ایسـتاد. فکـر نمـی کـرد اینقـدر مجـذوب و اثـر گـذار باشـد کـه بتواند ظرف چند دقیقـه و بـا چنـد جملـه نظـر فرشـید را عـوض کنـد! گرچـه هنگـامی کـه ایسـتاد، فرشـید کـه در آن لحظـه از خشـم و عصـبانیت بـه خـودش مـی لرزیـد از تـرس قـدمی بـه عقـب برداشـت! برادر بزرگ آروین محسوب مـی شـد امّـا دلیلـی وجـود نداشـت تـا از او حتی هنگام خونسردی و آرام بـودنش نترسـد. بـه هـر حـال یکبـار مـزه کتک خـوردن از آروین را چشـیده بـود. ولـی آروین بـه اصـل بـرادری اش پـای بنـد بـود! پـس از چنـد لحظـه مکـث تـه خنـده ای زد و گفت:«احساس می کنم دارای جای آبتین رو می گیری!»

فرشید خندیـد. گرچـه معلـوم نبـود واقعـاً مـی خنـدد یـا تصـنعی ولـی گفـت:«آره...آره... مـن از آبتـین بهتـرم... حـالا ایـن آبتـین کـه گفتـی کیه؟!»

آروین به راه رفتن ادامه داد و زمزمه کرد:«مهم نیست».

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

و فرشید هم که همان طور کنار او راه می رفت دست هایش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت:«خدایا به تو پناه می برم و از تو طلب صبر می کنم و این حماقت را به بزرگواری خودت بر من ببخش!»

گویا تازه فهمیده بود که چند لحظه پیش چه حرف هایی را با عصبانیت گفته است! پس از آنکه دعایش را خواند رو به آروین کرد و با عجز و لابه گفت:«آروین تو رو به چنگیز خان، تو رو به هلاکو خان، تو رو به کوروش کبیر، تو رو به اسکندر مقدونی، قسم! رفتیم کلانتری یه کاری کن که بیشتر از یه هفته نیفتیم زندان . من بیشتر از یه هفته تحمل اون زندان رو ندارم. رحم کن آروین!»

قیافه فرشید طوری بود که بیشتر به کسانی می خورد که ادا در می آورند تا واقعاً التماس کنند ولی آروین باز آب پاکی را روی دست او ریخت و گفت:«تو هنوز مجبور نیستی بیایی. می تونی برگردی به پانسیون. اونقدر هم پول داری که بتونی تا چند هفته یه زندگی آروم رو بگذرونی».

لحن آروین باعث شد تا به فرشید بر بخورد. او گفت:«رُبات، آدم آهنی، ماشین کوکی. خواهشاً یه طوری حرف بزن که بقیه فکر نکنند من ترسیدم! اگه بخواهی همه جای این شهر بمب گذاری کنی مشکلی نیست! فقط بهم بگو نقشه‌ت چیه؟»

www.takbook.com

آروین به سادگی و به آرامی جواب او را داد و گفت:«لازم نیست تو چیزی بگی. هر چیزی رو که من گفتم و تأیید کن!»

فرشید وقتی دید آروین به همین مقدار توضیح بعد از آن همه داد و فریاد و التماسش قناعت کرده است با ناراحتی گفت:«فقط همین؟!نمی خواهی وقتی رسیدیم اونجا من نخ سوزن بردارم و شروع کنم به دوختن لبام؟!»

حق با فرشید بود. اگر آروین اجمالاً به او توضیحی نمی داد ممکن بود او هر آنچه را که او رشته کرده را پنبه کند! بنابراین گفت:«خوب گوش کن فرشید چون دو بار تکرار نمی کنم. وقتی رسیدیم اونجا من اسلحه را تحویل می دهم. بعد ما بازداشت می شیم و آماده بازجویی می شیم. خرید یه اسلحه قاچاقی توسط دو نفر مثل من و تو جرم بزرگی تو آمریکا نیست. پس سعی می کنند سریع پرونده رو ببندند. برای اینکه حرف مون دو تا نشه کافیه بگیم اسلحه رو دونفری برای تفریح خریدیم. از یه مرد سفید پوست هیکلی که یه سوئی شرت کلاه دار پوشیده بود و کلاه هم رو سرش گذاشته و عینک دودی زده بود».

فرشید وسط حرف آروین پرید و گفت:«از کجا خریدمش؟ باید یه جارو بگیم یا نه؟»

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

آروین گفت:«بگو از نزدیکی زندان. حدود ساعت ده صبح امروز. مأموری که جلوی در ورودی زندان ایستاده بود می تونه حرف های ما رو تأیید کنه».

فرشید سری تکان داد و به متلک گفت:«عالیه. جدی می گم. تو همیشه این طوری یعنی با گفتن چهار تا جمله میری زندان؟ چه طوره بگیم وقتی اسلحه رو به پنجاه دلار خریدیم یه دفعه متحول شدیم و شرمسار. حالا هم اومدیم خودمون رو تحویل بدیم! چون دوست نداریم یه قاتل بشیم!... آه خدا جون این افکار عالی چرا تو سر من خطور نمی کنه؟!»

اگرچه لحن تمسخرآمیز فرشید در مورد نقشه او کمی آروین را ناراحت کرد ولی او معتقد بود اگر همین نقشه ساده و به نظر فرشید تمسخرآمیز به درستی اجرا شود می تواند راه گشای آن ها باشد. البته به شرط آنکه او سوتی ندهد!

با نگاه آروین به آن سوی خیابان درست بر تابلویی که بر روی آن حک شده بود «خیابان هالی« او و هم فرشید فهمیدند به مقصدشان دارند نزدیک می شوند. پس سعی کردند از خیابان فعلی عبور کنند تا به خیابان هالی وارد شوند. امّا هنگامیکه به نیمه عرض خیابان رسیدند اِستشن سیاه رنگی از کنار آن ها به آرامی عبور کرد امّا چیزی که که باعث شد نظر آروین به آن ماشین بیفتد طرز نگاه راننده که عینک دودی بر چشم داشت

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

بود. طوری نگاه می کرد که انگار آن ها را زیر نظر گرفته است! ولی هنگامیکه آن ماشین و راننده اش از آن ها فاصله گرفت و آروین و فرشید وارد خیابان هالی شدند، او هم این شک را از ذهنش پاک کرد یا حداقل سعی کرد پاک کند!

هنگامیکه یکی دو متر بیشتر با در ورودی کلانتری فاصله نداشتند فرشید ایستاد و در همان حال که قصد حرف زدن داشت دست آروین را گرفت تا او هم بایستد.

ـ این برای آخرین باره که دارم ازت خواهش می کنم... یه هفته بیشتر نشه. تو داغی و نمی دونی تو زندان های آمریکا چه خبره. خواهش می کنم.

آروین ترس را در وجود فرشید می دید. حس می کرد او علی رقم اعلامش چندان تمایلی برای زندانی شدن ندارد و به عبارت صحیح تر پتانسیل لازم در بدن و افکار او نیست. امّا این دلیلی نشد تا از گفتن جواب استاندارد مورد نظرش طفره رود. او گفت:«برگرد به پانسیون فرشید. راه من و تو..».

فرشید با اخم حرف او را برید و گفت:«نمی خواد بگی راه من و تو یکی نیست. اتفاقاً هست! من فقط خواستم بهت یادآوری کنم. اصلاً یه قسمت نقشه باید عوض بشه. من می تونم نقش یه لال رو بازی که کنم که فقط بلده با تکون دادن سرش حرف تو رو تأیید کنه. هر خالی بندی ای که داشتی خودت رو کن. حالا هم با هم

www.takbook.com

دیگه می ریم تو. اگه یکبار دیگه بهم بگی برگرد با دست های خودم خفت می کنم».

آروین خطر را پذیرفت و با فرشید وارد کلانتری شد!

ابتدا طبق عادتش همه جا و همه افراد درون کلانتری را از نظر گذراند. تعداد پلیس ها زیاد نبودند. یک زن که موهایش را همچون مردان کوتاه کرده بود و پشت پیش خوان ایستاده بود، دو مرد یکی سیاه پوست که با چند متر فاصله در پشت میزی در حال خواندن روزنامه بود و دیگری سفید پوست که چند متر آن طرف تر از مرد اوّلی پشت میز دیگری با رایانه کار می کرد و در نهایت در سمت چپ او اتاقی پیش ساخته وجود داشت با کرکره هایی سبز که دو مرد دیگر درون آن مشغول صحبت کردن و قهوه خوردن بودند و آروین احتمال می داد یکی از آن ها کلانتر و دیگری معاونش باشد. صدای زن پشت پیش خوان آن ها را به خود جلب کرد.

زن با لحن سردی گفت:«اگه اومدید گزارش یه سرقت یا یه کیف قاپی رو بدید باید این فرم را پر کنید!»

و همان طور که حرف می زد فرمی از زیر پیش خوان در آورد.

آروین و فرشید به او نزدیک شدند امّا این باعث نشد تا آروین سریع آنچه را که مد نظرش بود بر زبان آورد. بلکه کمی درنگ کرد تا جملاتی که مناسب نقشه اش بود را بتواند در مغزش آماده

www.takbook.com

سازد ولی این صبر او خوشایند پلیس زن نشد. او با کمی اوقات تلخی گفت:«چرا ماتت برده؟ فرم رو بگیر و پُرش کن... با توام. نکنه تا اسم من رو ندونی حرف نمی زنی؟! خیلی خُب اسم من سارا است! حالا پُرش می کنی یا نه؟»

آروین سعی کرد مؤدبانه حرف بزند. گفت:«معذرت می خوام خانوم. من برای کار دیگه ای به اینجا اومدم».

سارا باز به سردی گفت:«خب بگو. بگو کارت چیه؟»

آروین ابتدا شش لول را از پشت کمرش بیرون آورد ولی آن را همان لحظه نشان سارا نداد چون احتمال می داد ممکن است او وحشت کند. همان طور که اسلحه را کنار پایش نگه می داشت. گفت:«من و دوستم اومدیم تا به یه جرم که مرتکب شدیم اعتراف کنیم». اسلحه را آرام بالا آورد و ادامه داد:«خواهش می کنم خانوم نترسید... ما این اسلحه رو از یه مردی که اسلحه های غیر قانونی می فروخت خریدیم. امّا حالا از کارمون پشیمونیم!»

اسلحه را خیلی آرام بر روی پیش خوان گذاشت و سریع هم دستش را عقب برد. منتظر واکنش از سوی آن سه پلیس بود. امّا دو پلیس مرد هیچ عکس العملی نشان ندانند، در حقیقت طوری سرم گرم بودند ـ با آنکه آروین مطمئن بود صدایش به گوش آن ها رسیده ـ که انگار چیزی نمی شنوند! امّا سارا با چشم هایی که به شش لول خشک شده بود، می نگریست ولی او هم پس از چند

www.takbook.com

لحظه کوتاه به خنده افتاد و گفت:«اومدی اینجا وقت منو بگیری؟ خب تو تنها کسی نیستی که اسلحه غیرقانونی داره. من هم دارم. ایناهاش!»

همزمان با حرف زدن دست بر زیر پیش خوان برد. کلتی را بیرون آورد و کنار شش لول آروین گذاشت و با اشاره به اسلحه ایی که به کمرش بسته بود ادامه داد:«این رو که می بینی اسلحه مخصوص پلیسه. زمانی که اینجام به کمرم هست ولی این یکی (به اسلحه روی پیش خوان اشاره کرد) همیشه همراه منه. با اینکه اجازه دارم از اسلحه پلیس تحت هر شرایطی استفاده کنم! تو و دوستت هم بهتره برگردید خونتون و درس های دبیرستانتون رو بخونید. نه من و نه هیچ کدوم از همکارم حوصله رسیدگی به این جور کارها رو نداریم... امّا صبر کن. من به تو و دوستت یه کمک کردم حالا شماها به من کمک کنید (به جلو خم شد و تا آنجا که می توانست دهانش را به گوش های آروین و فرشید نزدیک کرد و ادامه داد) اون دو نفر را می بینید. اون اوّلی که داره روزنامه می خونه اسمش دیویده و اون یکی که داره بازی می کنه اسمش لری است. دو تایی‌شون یه خورده به من علاقه دارند. بهم پیشنهاد دوستی خارج از محدوده ساعت کاری دادند. امّا من می خوام یکی‌شون رو انتخاب کنم. می دونید که از وقتی بحران اقتصادی شروع شده، ازدواج اصلاً مقرون به صرفه نیست. خب

www.takbook.com

شعار ما آمریکای ها اینکه هیچ چیزی با اهمّیت تر از اقتصاد نیست! این جور دوستی ها هم کم هزینه‌ست و هم یه نوع ازدواج غیر رسمی به حساب میاد!... از صبح تا حالا دارم فکر می کنم با دیوید باشم یا با لری. می شه یه خورده بهم کمک کنید؟!»

آب از دهان فرشید راه افتاد و بدون فکر گفت:«من جکم و این الکس».

سارا شانه ای بالا انداخت و گفت:«باشه. کمی بهتر شد... ببین الکس من دارم تو و هم چنین دوست تو درک می کنم. شماها واقعاً می تونید الگو باشید. این رو دارم جدی می گم ولی می خوام به حرف من هم کمی گوش کنید. یه اسلحه بدون مجوز مشکلی ایجاد نمی کنه. شماها باید همراه خودتون یه اسلحه داشته باشید. خب ما تو جنگ با تروریست ها هستیم پس طبیعی به نظر می رسه که اون ها هر لحظه دوست داشته باشند به ما حمله کنند... تو خیابون... تو هواپیما... تو فرودگاه یا هر جای دیگه. ما باید توانایی دفاع از خودمون رو داشته باشیم. درسته الکس؟»

آروین جواب نداد.

سارا هم با بی اهمّیت جلوه این موضوع رو کرد به فرشید و از او پرسید:«تو با من موافقی جک؟!»

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

فرشید همین که سارا او را مورد خطاب قرار داد بی‌تاب شد و سریع گفت:«بله سارا! تو واقعاً زن فهمیده و وطن پرستی هستی. تو می تونی مثل یه خواهر بزرگ تر..».

آروین حرف او را برید و گفت:«اگه بگیم از ایران اومدیم چی؟»

او داشت تمام تلاشش را به کار می بست تا به زندان بیفتد!

ولی عکس العمل سارا چیزی نبود که او انتظارش را داشت. در حقیقت سارا ابتدا متحیرانه به آروین خیره شد. فرشید هم از این سؤال و گفته او ترسیده بود ولی سارا بلند خندید و همان طور گفت:«ایران کجاست؟ ایالت پنجاه و سوم آمریکا؟!»

همکاران او یعنی دیوید و لری هم با صدای بلندی خندیدند.

قبل از آنکه فرشید بتواند بزند لری فریاد زد:« خدای من! رفتم مرحله بعد. دیدید بألاخره تونستم؟»

سارا نگاهش به او جلب شد و با تشر گفت:«هی لری. یادت باشه وقتی سوختی قائمکی بازی نکنی ها؟ بعدش نوبت منه».

لری سری تکان داد و با هیجان بازی گفت:«مطمئن باش».

سارا رو کرد به آروین و فرشید و گفت:«من چی داشتم می گفتم؟!»

فرشید سریع پاسخ داد:«می گفتید وقتی خلافکار نیست پلیس به چه دردی می خوره؟»

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

سارا با تأیید حرف او گفت:«آره... آره... همین رو داشتم می گفتم. حالا شماها هم دیگه اینجا نایستید. رئیس ممکنه گیر بده. برید خونتون. ولی اگر خیلی دوست دارید تجربه بازداشت شدن رو داشته باشید صد دلار بدید تا سه روز مهمون ما تو بازداشتگاه باشید البته با صبحانه و ناهار و شام!»

آروین اصلاً امروز را روز شانسش نمی دید. از پرچانگی این زن سردرد گرفته بود. دستش را دراز کرد و شش لول را برداشت امّا سارا حرفی زد که باعث شد او فکر بیرون رفتن از کلانتری را از سرش خارج کند.

سارا در ادامه پرچانگی اش گفت:«ولی اگه خیلی دوست دارید برید زندان و تجربه زندان رفتن رو هم پیدا کنید، درست مثل پولدارهایی که نمی تونند با پولشون چی کار کنند، می تونید برید پیش رئیس زندان بلک استار. از وقتی بحران اقتصادی اومده برای اینکه مأموراشو اخراج نکنه، پولدارها رو داره خر می کنه. چند صد دلاره می گیره و اجازه می ده یکی دو شب تو زندان مثل زندانی ها زندگی کنی. چه طرح احمقانه ای؟ این طور نیست؟ نمی دونم تا حالا کسی تو اون زندان رفته یا نه؟ شماها هم اگه خیلی احمق هستید می تونید این کار و بکنید!»

آروین و فرشید بهم زُل زده بودند. از وجودشان خوشحالی جاری شده بود. مخصوصاً فرشید که آشکارا لبخند هم می زد.

www.takbook.com

اما چند لحظه ی بعد وقتی که از کلانتری بیرون آمدند فرشید با نگرانی گفت:«حالا باید بریم زندان؟»

آروین سری به نفی تکان داد و گفت:«حالا نه. فردا».

فرشید خوشحال شد. شاید پیش خودش فکر می کرد امروز نمی تواند نقش یک زندانی را بازی کند و احتمالاً فردا روز بهتری برای او خواهد بود! امّا آروین از آن جهت این حرف را زد که نمی خواست همانند این نقشه ایی که کشیده بود عمل کند. شاید برای ورود به زندان مانعی پیش پایش قرار می گرفت که او فکر آن را نکرده بود. پس باید بر می گشت به پانسیون و هر آنچه را که احتمال می داد فردا برایش اتفاق بیفتد را بررسی و پیش بینی کند! البته از یاد نبرده بود که ساعتی می شد که از وقت خوردن قرصش گذشته است. با خود عهد بست اوّلین کاری که بعد از ورود به پانسیون انجام دهد خوردن قرصش باشد!

با این وجود قبل از اینکه سوار تاکسی شوند فرشید پرسید:«راستی ویکتور لوستینگ چه طوری برج ایفل و فروخته بود؟»

آروین با آنکه هوش فردی همچون لوستینگ را تحسین می کرد امّا علاقه ای به تعریف کردن داستان او نداشت.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

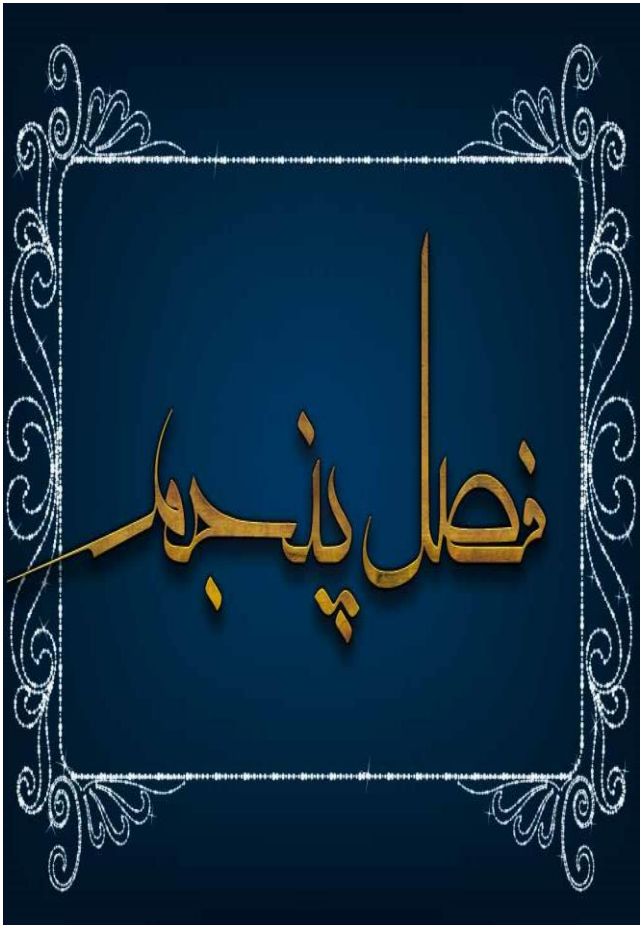

www.takbook.com

«بخش آبتین»

منطقه زمانی نهم: سایه‌های مرگ

ایران. تهران. شهرری. ساعت به وقت محلّی هشت صبح؛ جمعه

شعله های آتش زبانه می کشیدند و تا آنجا که می توانستند محیط اطرافشان را در برابر سرما حفظ می کردند امّا گویا چندان هم در این کار موفق نبودند. زیرا آبتین درست در فاصله یک متری از آتش درون حلبی نشسته و پتو گل داری را دور خودش پیچانده بود. سردش بود و از سرما می لرزید. گرمای آتش را حس می کرد امّا نمی توانست لرز درون بدنش را انکار کند.

دیروز که در اوّلین دقایق روز پنج شنبه همراه با آرش از زندان فرار کرد به این جا آمدند. وقتی پایش به آخرین طبقه این ساختمان نیمه کاره رسید. روی پتویی که بر روی زمین سیمانی سفت و سرد انداخت خوابید امّا حاصل این خواب پنج شش ساعته جزء تشدید بیماری سرماخوردگی و استخوان درد چیز دیگری نبود. از دیروز ظهر ــ یعنی زمان شروع شدّت بیماری اش ـ هر ساعت یکبار یا تب داشت یا لرز. ساعتی از شدّت تب می سوخت و عرق می کرد و دانه های درشت عرق را از روی صورت

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

و پیشانی اش کنار می زد امّا با این وجود تنها راه حلّی که کمی تب او را پائین می آورد رفتن به کنار پنجره بود. می رفت به کنار پنجره تا باد سرد پائیزی به صورت او بخورد.

ولی هنگامی که لرز به سراغش می آمد ــ درست مثل حالا ــ خودش را تا آنجا که می توانست به آتش نزدیک می کرد و پتو را هم دور خودش می پیچانید امّا باز هم حس گرم بودن به سراغ او نمی آمد. می لرزید و به آتش دل امید می بست و عطسه می کرد!

حالا نزدیک به سی و هشت ساعت از زمانی که از زندان فرار کرده بود می گذشت. فرار نه تنها برای او آزادی نیاورده بود بلکه جدا از تشدید بیماری اش، آینده او را مبهم ساخته بود! اگرچه بعد از فرار، تاکنون سؤالی از آرش نپرسیده بود... که آن هم به دلیل جنگ با بیماری اش بود. ولی قصد داشت همین امروز تکلیف خودش را روشن کند. مطمئناً با فرار از زندان تمام پلیس های این شهر به دنبال او می گشتند و شاید برای دستگیری او با یکدیگر مسابقه هم می گذاشتند!

آبتین نگاهی به اطرافش انداخت. جزء تلویزیون چهارده اینچ سیاه و سفیدی که برقش توسط باتری دوازده ولتی، تأمین می شد چیز دیگری نبود که بتواند دلش را به آن خوش کند. اطرافش را سیمان های سرد و آجرهای بد شکل گرفته بود. هیچ چیز جالبی

www.takbook.com

وجـود نداشـت. شـاید صـدای جِـزِّ وِلـز چـوبی کـه مـی سـوخت جالـب تـرین صـدایی بـود کـه مـی توانسـت بشـنود! آرش او را از رفـتن بـه بیرون از این طبقه منـع کـرده بـود. حتـی بـه او اجـازه نـداده بـود کـه برای پیاده روی و گشتن هم کـه شـده بـه سـایر طبقـه هـای ایـن بـرج نیمـه کـاره بـرود! پنجـره هـای سـایر طبقـات مثـل ایـن طبقـه بـا پلاستیک پوشانده نشـده بـود پـس رفـتن بـه آن طبقـات درسـت مثـل بمب ساعتی بود. هـر لحظـه ممکـن بـود کسـی او را ببینـد و بشناسـد، به پلیس زنگ بزند و آنچه کـه زحمـت آرش مـی تـوان نامیـد بـه هـدر رود!

خود آرش نیم ساعتی مـی شـد کـه بـرای تهیـه لبـاس بـرای آبتـین – که هنوز لباس زندان به تن داشـت ــ و مقـداری غـذا بیـرون رفتـه بـود و آبتین را اینجـا تنهـا گذاشـته بـود. آبتـین بـار دیگـر آب بینـی اش را گرفت و بـه آتـش خیـره شـد امّـا ناگهـان حضـور کسـی را آن سـوتر از آتش حس کرد. ابتدا فکر کـرد آرش آمـده اسـت امّـا وقتـی کـه سـرش را چرخاند مثل مـرده هـا خشـکش زد. آنچـه را کـه مـی دیـد غیرقابـل باور بـود. مهسـا روبـروی او ایسـتاده بـود! صـحیح و سـالم. بـدون آنکـه کوچک ترین زخمی بر صورت یـا بـدنش باشـد. او بـه آبتـین بـا لبخنـد نگاه می کرد.

آبتین ناباورانه گفت:«تو؟... تو اینجا چی کار می کنی؟»

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

مهسا شیرین و زیبا گفت:«اومدم پیش تو. تا با هم باشیم. تا با هم زندگی کنیم».

آبتین سرش را به نفی تکان داد و گفت:«امّا تو باید تو بیمارستان باشی. تو تصادف کردی!»

مهسا به او نزدیک شد و گفت:«نه آبتین. من اینجام. روبروی تو! بلند شو ما باید از اینجا بریم».

ـ کجا بریم؟ من دیگه جایی رو ندارم!

ـ ما باید از اینجا بریم آبتین. ما باید زندگی مشترکمون رو شروع کنیم!

آبتین فریاد کشید:«نه ه ه ه! من با تو جایی نمیام. تو به من خیانت کردی. من اون دفتر رو خوندم. تو پول گرفتی از مادرم تا نقش بازی کنی (با گریه ادامه داد) من از همه چیز با خبرم».

امّا مهسا از فریاد آبتین ناراحت نشد بلکه قدمی به جلو برداشت و دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:«اون ها همش دروغ بود. من تو رو دوست دارم آبتین. بلند شو... دست من و بگیر... ما باید از اینجا بریم».

آبتین با ترس خودش را عقب کشید. گریه می کرد و می لرزید و به مهسا نگاه می کرد ناگهان پتو را بر سرش کشید و خودش را بر روی زمین انداخت و شروع به فریاد زدن کرد:«تو دروغ می گی. تو منو دوست نداری. تو باید الان تو بیمارستان باشی. تو، تو

www.takbook.com

کُمایی. داری می میری. باید بمیری. لیاقت تو همینه. تو باید بمیری... باید بمیری... باید بمیری».

ـ آبتین... آبتین... آبتین....

ـ به من دست نزن. خواهش می کنم از اینجا برو... برو.

ـ آبتین. به من نگاه کن. تو چِت شده؟! آبتین...

دستی تنومند او را تکان می داد و تازه هنگامیکه پتو را از سرش کشید فهمید کسی که او را تکان می دهد مهسا نیست آرش است!

بهت زده به آرش نگاه می کرد. همان طور که می گریست. زیر لب زمزمه می کرد:«اون باید بمیره... اون باید بمیره... اون باید بمیره».

آرش با دو دست بازوهای او را گرفت. محکم او را فشرد و گفت:«آروم باش پسر. آروم باش. اگه درباره نامزدت صحبت می کنی..».

آبتین نعره زد:«اون نامزد من نیست!»

خودش را از چنگال آرش بیرون کشید. به کنج دیوار پناه برد. همان جا نشست و در حالیکه زانوهایش را در سینه جمع می کرد و دستانش را دور آن حلقه، به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

آرش نفسی بیرون داد و گفت:«دیوونه نشو پسر! اون دختر هم حالش اصلاً خوب نیست. یکی از افرادم که رفته بود بیمارستان

www.takbook.com

کوثر بهم خبر داد پدر و مادرش تصمیم گرفتند اگه تا سه روز دیگه از حالت کما خارج نشد دستگاه ها رو قطع کنند و اعضای بدنش رو اهدا! می فهمی؟! اون راستی راستی داره می میره».

آبتین ناخواسته بلند شد. به کنار آرش آمد و پرسید:«می خوان اعضای بدنش و اهدا کنند؟»

آرش سری تکان داد و گفت:«اون داره تاوان کارش و می ده».

آبتین همان طور که اشک های روی گونه های صورتش را پاک می کرد، شروع به خندیدن کرد. هر لحظه صدای خندیدنش بلند و بلندتر می شد امّا ناگهان دست از خندیدن کشید و گفت:«امّا من باید اونو بُکُشم! اون نباید مثل یه قهرمان بمیره. اون باید تیکه تیکه بشه. من می خوام این بلا رو سرش بیارم. من می خوام اون کثافت و بکشم. با یه چاقو! می فهمی؟ من یه چاقو می خوام!»

آرش با لحن کنایه داری گفت:«امّا اون اینجا نیست، پس فعلاً هم به چاقو نیاز نداری».

آبتین که متوجه کنایه آرش نشد برای اطمینان از گفته او به اطرافش نگاه کرد. وقتی مطمئن شد مهسا اینجا نیست مثل دیوانه ها شروع به خندیدن کرد!

آرش نگاهی با تأسف به او انداخت ولی پس از چند ثانیه دو پلاستیک از مجموع سه پلاستیکی که همراهش بود را برداشت و

www.takbook.com

گفت:«برو لباس هاتو عوض کن. تا ابد که نباید لباس های زندان تنت باشه!»

آبتین سری تکان داد و او وقتی نگاه آرش که به یکی از اتاق ها اشاره می کرد را دنبال کرد، فهمید اینجا جای چندان مناسبی برای عوض کردن لباس نیست. پس وارد اتاق شد. ابتدا اطرافش را جستجو کرد. می خواست ببیند هنوز می تواند مهسا را در خیالش ببیند یا نه؟ امّا خوشبختانه از مهسا خبری نبود پس با آسودگی خاطر پیراهن و شلوار زندان را در آورد و به جای آن ها از درون پلاستیک اوّل شلوار جین آبی رنگ، بلوز بافتی به رنگ قهوه ای و سوئی شرت سیاهی بیرون آورد و سریع هم آن ها را پوشید. از درون پلاستیک دوّم هم جوراب و کتانی سفید بند داری در آورد. آن ها را هم پوشید و وقتی کارش تمام شد، لباس های زندان را درون یکی از پلاستیک ها کرد و به سوی آرش برگشت.

ـ لباس های زندان تو بیار.

ـ اینجاست».

آرش لباس های زندان را از داخل پلاستیک در آورد و همان طور که پلاستیک ها را بی‌هدف به طرفی می انداخت، لباس های زندان را هم درون آتش انداخت. در عرض کمتر از چند ثانیه بوی ناشی از سوختگی پارچه، همه جا را پر کرد.

www.takbook.com

آرش با اطمینان از نابودی لباس های زندان به طرف آبتین آمد. کنار او ایستاد و همان طور که کلاه سوئی شرت را بر سر او می گذاشت، مثل یک برادر بزرگتر به او گفت:«سعی کن خودتو گرم نگه داری. همیشه این کلاه و، رو سرت بذار».

بعد پشت دستش را بر روی پیشانی آبتین گذاشت و ادامه داد:«تو داغی! فکر کنم تبت خیلی رفته بالا، بیا اینجا بنشین».

دست آبتین را گرفت و او را کنار آتش نشاند و پتو را دور او انداخت. بعد به سمت آخرین پلاستیک که از جنس پر مانده بود رفت و با کمی جستجو دو تخته قرص و یک شیر کوچک پاکتی ای را بیرون آورد. از هر تخته قرص یک قرص جدا کرد و وقتی نی را درون پاکت شیر قرار داد گفت:«این قرص سفید استامینوفُنه. باعث می شه تبت بیاد پائین. بخورش».

آبتین بدون هیچ حرفی استامینوفن را با شیر خورد.

ــ این یکی رو هم بخور. مُسکنه و باعث می شه استخوان دردت خوب بشه. اسمش ایبروپروفنه».

آبتین قرص صورتی رنگ را همراه با شیر خورد.

ـ بگیرش. یادت باشه باید هر هشت ساعت یکبار از هر کدوم یه دونه بخوری. متوجه ای؟

ـ یادم می مونه.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

آرش لبخندی زد و کنار او نشست و پس از چند ثانیه که سکوت حاکم بود گفت:«منم چند سال پیش یه تب شدید گرفتم. درست مثل تو. هذیون می گفتم و گاهی وقت ها پدرمو می دیدم. حرف نمی زد امّا با نگاهش سرزنشم می کرد. همین باعث می شد فریاد بزنم و از ترس برم زیر تخت تا..».

آبتین که حس می کرد آرش داستان ساختگی ای را می سازد تا به او بقبولاند دیدن مهسا توهمی بیش نبوده با بد اخلاقی حرف او را برید و گفت:«اگه فکر کردی من دیوونه‌ام باید بگم سخت در اشتباهی!»

آرش سریع حرف او را اصلاح کرد و گفت:«تو دیوونه نیستی. اگه گفتم من هم مثل تو چنین تبی و تجربه کردم، به خاطر این نبود که بهت دروغ بگم، بلکه به خاطر این بود که بهت بفهمونم این طبیعیه. وقتی تب از یه درجه ای می ره بالا این اتفاق قابل پیش بینی ترین اتفاقه».

آبتین به جای قبول کردن حرف او، آب بینی اش را با پشت دستش پاک کرد و با صدای بلندی هم بینی اش را بالا کشید. این کار او اصلاً به مذاق آرش خوش نیامد. دست در جیب شلوارش کرد. بسته دستمال کاغذی جیبی ای را در آورد و همان طور که دستمال کاغذی ای را بر می داشت و آن را به طرف آبتین می گرفت، گفت:«فکر می کردم تو می دونی ادب چیه؟!»

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

آبتین بی‌اهمّیت به کنایه او دستمال کاغذی را گرفت و بینی اش را با آن پاک کرد. چندان مایل نبود حرف بزند. حداقل تبی که برای او همانند آتشی بود که درون بدنش در حال شعله ورتر شدن است، چنین اجازه ای را به او نمی داد، ولی باید می دانست چه سرنوشتی برای او قرار است رقم بخورد. پس همان طور که به شعله های آتش درون حلبی خیره شده بود پرسید:«چرا من رو از زندان فراری دادی؟»

آرش پس از ثانیه هایی کوتاه با تسلط جواب داد:«وقتی داشتیم می اومدیم اینجا بهت گفتم این خواست آقای آرتیمانی بود!»

آبتین قبل از اینکه سؤال بعدی اش را بپرسد عطسه ای کرد سپس پرسید:«چرا اون اوّل صبح برای من یه وکیل استخدام می کنه تا کمکم کرده باشه بعد آخرهای شب یکی رو می فرسته تا فراریم بده؟»

آرش بدون ملاحظه جواب داد:«چون جرم تو بیش از حد سنگین شده بود و نمی شد..».

آبتین برای چندمین بار حرف او را برید و نعره کشید:«من هیچ جرمی مرتکب نشدم!»

گستاخانه ولی در عین حال با عصبانیت به چشم های مشکی آرش خیره شده بود. طوری که گویا قصد داشت با این نگاه به او

www.takbook.com

بفهماند که بی گناه است و نباید با او مثل یک مجرم گناهکار حرف زده شود!

امّا آرش هم از نعره او عصبانی شد و اخطار کنان به او گفت:«سر من داد نزن!»

ـ درست حرف بزن تا مجبور نشم داد بکشم.

آرش تُن صدایش را بالا برد و گفت:«پسر جون من به خاطر تو جونم و به خطر انداختم این به جای تشکر کردنته؟!»

ـ ولی من اینو از تو نخواستم. برو از اونی تشکر بشنو که این کار رو ازت خواسته!»

آرش خشمگین شد. ناسپاسی آبتین او را خشمگین ساخته بود ولی قبل از آنکه بخواهد جواب او را بدهد، ناگهان آبتین عطسه‌ی بلندی کرد.

ـ هاااااااا چی!

ـ اون دستمال رو بگیر جلوی دهنت. می خواهی من هم مریض بشم؟

ـ اگه من سرما خورده م فقط تقصیر توست. اون نقشه مسخره ت برای فرار من از زندان، چنین بلایی رو سرم آورد!

ـ تو واقعاً خودخواهی. احساس می کنم یه بی‌شعور رو از زندان فراری دادم. بشکنه این دست که نمک نداره!

ـ خدا کنه، من که ناراحت نمی شم!

www.takbook.com

آرش دست راستش را بلند کرد تا با قدرت تمام سیلی ای را به صورت آبتین بنوازد امّا همین که دستش را بلند کرد و نگاه آبتین را به خودش دید که بی آنکه بترسد به او خیره شد بود، از تصمیمش منصرف شد و دستش را پائین آورد. نگاهش را از او گرفت و به آتش دوخت. آبتین هم کار او را تکرار کرد امّا به آتش خیره نشد. سکوت مثل دیواری قطور و بلند میان آن دو فاصله انداخت. هیچ کدام شان تمایل به حرف زدن نداشتند و درست مثل کسانی شده بودند که مجبور بودند همدیگر را برای چند روز تحمل کنند!

امّا آرش این دیوار فاصله را همچون برادری بزرگتر و فداکاری خراب کرد. دستش را دور کمر آبتین انداخت و قبل از آنکه او اعتراض کند گفت:«اگه من تو رو از زندان فراری دادم فقط برای دستور آقای آرتیمانی نبود!»

آبتین متوجه منظور او نشد و آرش با علم به همین موضوع ادامه داد:«گفتن این حرف برام سخته آبتین، ولی می خوام بدونی من برای دیدن تو لحظه شماری می کردم!»

آبتین به آرش خیره شد. باید این حرف را از مردی که سه برابر خوش هیکل و وزن داشت را باور می کرد؟! گرچه اخلاق آرش طوری بود که نمی توانست انکار کند او مرد مهربان و رئوفی است!

www.takbook.com

ـ این طوری نگاه نکن. جن که نمی بینی؟ من فقط می خوام ازت بپرسم تو واقعاً ملکه پری ها رو از نزدیک دیدی؟

آبتین محتاطانه پرسید:«فرض کن دیده باشم. اون وقت چی؟»

قبل از اینکه آرش حرفش را بزند ابتدا صبر کرد تا او عطسه اش را بکند. بعد گفت:«تو رو خدا مثل آروین حرف نزن. دارم احساس می کنم یه جورایی اخلاق تو داره شبیه اون می شه! من فقط می خوام از زبون خودت بشنوم که تو ملکه پری ها رو دیدی یا نه؟»

آبتین با کمی مکث گفت:«بهت می گم ولی قبلش بهم بگو قراره تا کی اینجا بمونم؟»

ـ فقط دو سه روز.

ـ و بعدش؟... هاااااچی.

ـ عافیت باشه!

ـ جواب سؤالمو بده!

ـــ خیلی خُب. لازم نیست من و تو با عصبانیت حرفامونو بهم بزنیم... دو سه روز دیگه تو رو می برم به یکی از ویلاهای آقای آرتیمانی تا...

ـ چرا همین حالا این کار و نمی کنی؟

آرش به آبتین خیره شد. طوری به او نگاه می کرد که انگار دارد یک احمق را می بیند. گفت:«واقعاً هنوز متوجه نشدی چرا آقای آرتیمانی من رو مأمور کرد تا تو رو از زندان فراری بدم؟»

www.takbook.com

آبتین صادقانه جواب داد:«نه!»

آرش آه بلندی کشید و گفت:«این مثل روز روشنه! تو، تو اعترافاتت از آروین حرف زدی. از نوه ی آقای آرتیمانی. می فهمی این یعنی چی؟»

آبتین سری به نفی تکان داد و گفت:«نه».

جواب او آرش را کلافه کرد. توضیح دادن مسئله ای که برایش ساده به نظر می رسید او را آزار می داد ولی با کمی فکر بألاخره جواب ساده ای پیدا کرد.

ـ آقای آرتیمانی به خاطر چند تا پرونده، چند بار از طرف پلیس بازجویی شده و وقتی هم که تو از نوه اش برای پلیس گفتی، ایشون هم ترسید که نکنه ذهن پلیس دوباره به سمت اون پرونده ها برگرده. پلیس هم که به تو به خاطر چهارده تا قتل مشکوک شده بود پس هر حرفی از هر کسی که می زدی... که البته زدی... اون ها رو به اون فرد مشکوک می کرد. خب آقای آرتیمانی اصلاً مایل نبودند برای نوه شون اتفاق خاصّی بیفته. مخصوصاً اینکه اون ها جریان جنگ بین دیو و پری ها رو باور نمی کردند و نمی کنند.

آبتین با عصبانیت گفت:«یعنی من شدم سپر بلای آروین؟»

ـ نه اون طور که فکر می کنی! ولی این آروین بود که قبل از رفتن به آمریکا از پدر بزرگش خواست تا مراقب تو باشه.

www.takbook.com

ـ مراقب من باشه؟

ـ این خواست آروین بود.

آبتین با پرخاشگری داد زد:«اصلاً اون لعنتی به خاطر چی رفته آمریکا؟» گرچه خودش احساس می کرد جواب این سؤال را می داند پس بلافاصله ادامه داد:«به خاطر دیدن مادرش؟»

آرش که حداقل شصت نفر در تشکیلات آقای آرتیمانی فرمان بردار او بودند، اصلاً دوست نداشت نوجوانی همچون آبتین که می شود با یک سیلی او را سر جایش نشاند، سر او داد بزند! با دندان هایی بهم فشرده و لحنی که مخلوطی از خشم را به خود داشت گفت:«داد نزن بچّه!»

امّا آبتین بیش از اندازه عصبانی بود و نمی توانست درک کند آرش از دست او عصبانی و ناراحت است. بلند شد و همان طور که سعی می کرد بایستد فوران خشمش را خالی کرد و گفت:«هرچه قدر که دلم بخواد داد می زنم. شماها من رو یه هالو فرض کردید. اون مرتیکه پدر سوخته آرتیمانی این نقشه ها رو کشیده تا ازآب گل آلود ماهی بگیره. صبح وکیل می فرسته و شب یه متخصص تو امر فرار دادن... می دونم... می دونم همه‌ش زیر سر اون لعنتی یه! فهمیده من متوجه جنگ بین دیو و پری ها شدم خواسته..».

نتوانست حرفش را ادامه دهد. شاید شدّت تب باعث شده بود آبتین پدربزرگ آروین را مقصر بداند. آن هم بی دلیل و مدرک!

www.takbook.com

ولی حقیقت چیز دیگری بود. در هفتاد و دو ساعت گذشته فشار روانی سنگینی به او وارد شده بود. از دستگیر شدن توسط پلیس تا مرگ مادرش و پی بردن به حقیقت وجودی مهسا! حالا هم که بیشتر از یک فراری نبود. پس چه دلیلی داشت تا این فراری عصبانیتش را سر کسی خالی نکند! جمله قبلی اش را ناقص گذاشت امّا ادامه داد:«آره حالا می فهمم اون عوضی مادر من رو کشته! نه. نه. اون این کار را نکرده تو مادرمو کشتی! آره. آروین بهم گفته بود که تو مثل یه سگ برای پدربزرگش می مونی. تو مادرمو کشتی! تو قاتلی... تو قاتلی... تو قاتلی..».

آرش بلند شد. چهره اش مثل یک گاو خشمگین بود. با بلند شدن او آبتین بی اراده قدمی به عقب برداشت امّا آرش از ترس ناخواسته او سوءاستفاده نکرد. سعی کرد خویشتن داری کند. با آنکه بی اندازه عصبانی بود ولی سعی کرد با صدای آرام حرف بزند. او گفت:«مرگ مادرت هیچ ارتباطی به من یا آقای آرتیمانی نداره. سعی کن آروم باشی بچّه. حالا هم بیا سر جات بنشین».

امّا گویا آبتین دست بردار نبود یا حداقل عصبانیت او را رها نمی کرد. داد زد:«خفه شو قاتل پس فطرت. من به حرف تو گوش نمی دم. تو یه حروم لقمه قاتلی!»

در عین ناباوری آبتین، آرش خندید. مثل مردهای خونسرد لبخند ملیحی زد و درست مثل آلزایمر گرفته ها گفت:«امروز من دوست

www.takbook.com

ندارم عصبانی بشم. اگـه سـر حـرف و بـا تـو بـاز کـردم بـه خـاطر ایـن بود که..».

امّـا آبتـین کـه از طرفـی از تـب مـی سـوخت و از طـرف دیگـر تـازه مـرگ مـادرش را بـه یـاد آورده بـود و هـم ایـن کـه پـی بـه قـدرت فریادهـایش بـرده بـود، حـرف او را قطـع کـرد و بـاز داد زد:«اگـه عصـبانی بشـی مـی خـواهی چـی کـار کنـی؟ مـن رو تحویـل پلـیس بـدی؟ وای چـه قـدر ترسـیدم! خـدایا از ایـن تـرس هـا بـر مـن نـازل نکنی. تا زمانی که اربابـت بـه تـو دسـتوری نـداده تـو نمـی تـونی هـیچ غلطی بکنی. هـر موقـع اون گفـت تـو پـارس کـن... هـاپ هـاپ... هـاپ هاپ..».

آبتین بدون آنکه فکر کند جملاتـش را بـر زبـان مـی رانـد. امّـا گویـا او جمله‌ی آخرش را درسـت و بـا فکـر گفـت. چـون آرش در برابـر حـرف های گنده تر از دهـان آبتـین دسـت هـایش را بـه کمـر زد و سـرش را زیر انداخت! واقعاً داشـت بـیش از حـد خویشـتن داری مـی کـرد حتـی چند بار برای آنکـه عصـبانیتش را کنتـرل کنـد دسـت راسـتش را بلنـد کرد و پشت گـردنش را مالیـد. شـاید ایـن طـور موفـق بـه مهـار خشـم درونـی اش مـی شـد ولـی او هـم یـک انسـان بـود. حیثیـت داشـت و برای خـودش احترامـی قائـل بـود پـس غـرورش بـه او اجـازه نمـی داد چنـین واکـنش سـردی را بـه نمـایش بگـذارد. در لحظـه ای دسـت هایش را به طرف کمربنـد سـیاهش بـرد و همـان طـور کـه سـعی مـی

www.takbook.com

کرد آن را باز کند با صدای آرام ولی خطرناکی خطاب به آبتین گفت:«من سعی کردم آروم باشم ولی تو این رو دوست نداری. انقدر هم بی شعور هستی که نمی تونی ببینی مرگ مثل یه سایه دنبال تو راه افتاده. همون طور که دنبال آروین راه افتاده. انقدر نفهمی که نمی تونی درک کنی من تنها کسی هستم که می تونم تو رو از چنگال مرگ نجات بدم!»

کمربند را از کمرش باز کرده بود و یک دور آن را دور دست راستش چرخاند. حالا قیافه‌ی آرش شبیه به یک مرد خونسرد و خویشتن دار نبود.

آبتین فکر اینجا را نمی کرد. می توانست از چشم های آرش بخواند که چه قدر از دستش عصبانی است. امّا کمربندی که در دست او بود، وحشت را به وجود آبتین تزریق می کرد. توجیه کنان و ترسان گفت:«داری چی کار می کنی؟... من... من نمی خواستم ناراحتت کنم. متأسفم آرش. من تب دارم. مریضم. یه لحظه عصبانی شدم و نفهمیدم دارم از چی حرف می زنم. ببخشید..».

ولی گویا این بار این آرش بود که قصد کوتاه آمدن نداشت.

ـــ بهت گفتم اگه تو رو از زندان فراری دادم بیشتر یه مسئله شخصی بود تا یه مسئله کاری.

ـ معذرت می خوام. تو رو خدا بی‌خیال شو.

www.takbook.com

امّا آرش با صدای بلندتری صدای او را پوشاند و گفت:«من و تو مجبوریم چند روز همدیگر و تحمل کنیم ولی باید بفهمیم اینجا کی رئیس هست کی نیست».

ـ ببخشید. تو رو خدا... غلط کردم... نیا طرفم... آرش. من مریضم. تو نمی تونی این کار و بکنی.... خواهش می کنم...

نعره آبتین به آسمان بلند شد. التماس ها و خواهش هایش اثری در وجود خشمگین آرش نداشت.

آبتین بر زمین افتاده. با یک دست اشک ریزان کمرش را می مالید. کمرش می سوخت. امّا این اوّلین و آخرینش نبود. برای بار دوّم نعره اش آخرین طبقه از برج نیمه تمام را پر کرد.

اشک ریزان و التماس کنان گفت:«غلط کردم... تو رو خدا... نزن..».

امّا گوش آرش کر شده بود. لااقل از زمانی که آبتین او را سگ خطاب کرد! کمربند را بلند کرد و بی وقفه خمشش را بر تن آبتین خالی کرد و حتی کوچک ترین اهمّیتی به عجز و لابه او نمی داد!

*****

یادش می آمد زمانی که در زندان به سر می برد پس از خواندن خاطرات دفتر زرد رنگ، روان پزشک زندان به سایه یعنی سرگرد

www.takbook.com

بهزاد رسولی گفت:«ممکنه یه هیجان کاذب یا یه اتفاق اون رو از این حالت بیرون بیاره!»

زمانی آبتین این جملات را شنید که بر روی تخت سلول زندان پاهایش را در آغوش گرفته بود و تمایلی هم نداشت با کسی حرف بزند، امّا حالا چه؟ حالا هم در آخرین طبقه برج نیمه کاره، گوشه ای در کنار پنجره نشسته بود.

نمی توانست پاهایش را در سینه اش جمع کند. نه دستانش و نه پاهایش، هیچ کدام توان تحمّل دیگری را نداشتند. برعکس روزهای زندان حالا دوست داشت با کسی حرف بزند. درد دل کند و در آغوش او خود را جای دهد... ولی قادر نبود. انگار لبانش را دوخته بودند. کسی ظالمانه نخ و سوزنی برداشته بود و به جان او افتاده بود و لبانش را دوخته بود. نه! با نخ و سوزن نه. لبانش دوخته شد ولی با کمربند!

آرش لبان او را دوخت. با ضربات کمربندی که بر بدن او نواخت. دیگر جرأت حرف زدن نداشت. اگر تا دو سه روز پیش همین آرش هیجانی کاذب را پدید آورد و آبتین را از کز کردن و گوشه گیری رهانید حالا خود او عاملی شده بود تا برخلاف میل باطنی اش سکوت اختیار کند! تمام بدنش درد می کرد. احساس می کرد کامیون غول پیکری از روی بدن او رد شده است. بدنش یا کبود شده بود یا احتمالاً در دوستی با کمربند شرمسار شده بود و

www.takbook.com

سرخ! امّا تنها بدنش درد نمی کرد. زیر چشم چپش هم، هم نوا با بدنش شده بود. جرأت دست زدن به آن قسمت را نداشت. بادمجانی که از برخورد ناگهانی سگک کمربند پدید آمده بود هنوز ملتهب و حساس بود. حتی باعث شده بود نتواند درست چشم چپش را باز کند! امّا بیش از این ها تب آزارش می داد. حتی حسی به او می گفت درجه تبش از چند ساعت قبل هم بالاتر رفته است. گرچه از چند ساعت قبل دیگر عطسه نکرده بود. شاید هم جرأت عطسه کردن نداشت ولی سرماخوردگی و تب احساسی را برای او به وجود آورده بودند که بی شباهت به احساس مرگ نبود! ضعف هم بر تعداد بدبختی هایش اضافه شده بود. حس می کرد که دیگر توان ایستادن و راه رفتن را ندارد.

آبتین گوشه دیوار کنار پنجره نشسته بود و تنها چیزی که به او حس زنده بودن را القا می کرد، باد خنکی بود که از پنجره به صورت او می خورد و با ترّحم سعی می نمود اندکی از درجه تب او را بکاهد!!

چشمهایش را در قرنیه چرخاند. کمی چشم چپش تار می دید امّا هیچ کس را در آخرین طبقه برج نیمه کاره نمی دید. حتی آرش را که نیم ساعت پس از آنکه حسابی از خجالت او در آمد و ناگهان ناپدید شد، نمی دید. چهار ساعتی می شد که رفته بود.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

آبتین از نبودش بیشتر خوشحال می شد تا بودنش. حتی در دلش آرزو می کرد دیگر او را تا ابد نبیند.

نگاهش را به پلاستیک پنجره دوخت. سعی کرد عمق نگاهش را از پلاستیک عبور دهد و بفهمد الان ساعت چند است. حدس می زد ظهر شده باشد. به زحمت نفس عمیقی کشید و نگاهش را از پلاستیک به جیب سوئی شرتش انداخت. دو تخته قرص را بیرون آورد. باید از هر کدام یک قرص می خورد. گرچه زود بود. خیلی خیلی هم زود بود ولی احساس می کرد چاره‌ی دیگری ندارد. از هر کدام با دستانی لرزان قرصی جدا کرد و در دهانش گذاشت. دهانش خشک شده بود امّا مزه تلخ و وحشتناک قرص ها را احساس می کرد.

چند لحظه گذشت تا دوباره محیط اطرافش را با نگاه جستجو کند. چه چیزی وجود داشت که او در صدد پیدا کردن آن بود؟ هیچ! امّا چرا. چیزی بود که او می توانست ببیند. آن جای خالی آرش بود. دلش برایش تنگ نشده بود ولی جایی از مغزش به او می گفت حالا که او نیست چرا باید اینجا بماند؟ چرا باید بماند و دوباره کتک بخورد؟ باید تا آنجا که می توانست از اینجا دور شود. حتماً در این شهر انسان مهربانی پیدا می شود که بتواند به او پناه ببرد و برای چند روز یا حداقل چند ساعت پیش او بماند. با چند ساعت استراحت در جایی گرم حالش بهتر می شد و بعد از آن

www.takbook.com

می توانست درست فکر کند چه کار باید بکند یا چه کار نباید بکند! قطعاً آن موقع می توانست درست فکر کند که آینده اش به چه بستگی دارد و به چه ندارد.

بلند شد امّا به سختی. درست نمی دانست که احتمالاً سگک کمربند به ران پایش خورده است یا نه، ولی لنگ لنگان راه رفتن را آغاز کرد. چند قدم بیشتر نرفته بود که فهمید بدون تکیه گاهی نمی تواند به راه رفتن ادامه دهد. به سمت دیوار رفت. هر طور بود باید از این برج وحشت خارج می شد حالا با تکیه و استفاده از دیوار یا بدون آن!

امّا هنوز به چند قدمی در خروجی نرسیده بود که آرش در آستانه در قرار گرفت. هیکل تنومند او تمام خروجی در را پوشاند.

در یک دستش پلاستیکی داشت که محتویاتش در رنگ قرمز آن ناشناخته بود و در دست دیگرش کمربند سیاه را به طور جمع شده و در حالیکه می فشرد گرفته بود.

چشمان آبتین با دیدن کمربند، احساس خطر و لرز و ترس را به وجود او تزریق کردند. اندامش هایش می لرزیدند و او از خود می پرسید «هنوز عصبانی ست؟»

قدمی به عقب برداشت. چندان اطمینان نداشت آرش عصبانی نباشد.

ـ می خواهی از اینجا بری؟

www.takbook.com

لحن صدایش به دور از عصبانیت بلکه آرام بود امّا آبتین صحنه های چهار ساعت قبل را نمی توانست فراموش کند

من منی کرد گفت:«من... من... من..».

ترس باعث شد حرفش را نیمه تمام بگذارد.

آرش متوجه نگاه آبتین شد و کمربند سیاه را به زمین انداخت و قدمی به سوی او برداشت. آبتین می خواست از دست او فرار کند امّا برای انجام این تصمیم دیگر دیر شده بود. آرش به کنار او آمد. بازوی او را گرفت و گفت:«بیا بریم کنار آتیش بشینیم. بیرون به جزء پلیس ها که در به در دنبال ما می گردند چیز جالبی پیدا نمی شه!»

لحن صدایش همانند اوّل صبح برادرانه شده بود امّا قبل از اینکه آبتین با او موافقت کند آرش بازوی او را کشید و او را همانند اسیران به کنار حلبی خالی از آتش آورد. با اشاره او، آبتین بر روی پتو نشست

ـ چند لحظه صبر کن. می رم از اون اتاق یه مقدار چوب بیارم.

سریع به سوی یکی از دو اتاق رفت. آبتین با نگاه او را دنبال می کرد. با وجود آرش او نمی توانست به جایی برود و برای آنکه جای امنی را پیدا کند حداقل دو سه روز را باید با او سر می کرد. حداقل زمانی که آروین از آمریکا بر می گشت او می توانست اطمینان یابد کسی هست که حاضر است از او مراقبت کند. آروین

www.takbook.com

برادر سوگند خورده او بود و درخواست کمک او را رد نمی کرد امّا تا آن موقع کنار آمدن با آرش ــ که حالا از او نفرت داشت ــ حفظ یک نکته را می طلبید. آن نکته هم چیزی نبود جزء اینکه او را به هیچ عنوان عصبانی نکند و سعی کند مثل یک بچّه خوب به حرف های او گوش دهد!

آرش با مقداری چوب و ظرف پلاستیکی کوچکی که مقداری بنزین درون آن قرار داشت از اتاق بیرون آمد. ابتدا تکّه چوب ها را درون آن انداخت سپس با احتیاط کمی بنزین بر روی آن ها ریخت.

آتش ناگهان زبانه کشید. هنوز کبریت نکشیده بود امّا تکّه چوب های نیم سوز وظیفه کبریت را انجام داده بودند!

آرش ظرف بنزین را زیر پنجره گذاشت بعد به سمت آبتین آمد و کنار او نشست. آبتین اصلاً حس خوبی نسبت به هم نشینی با او نداشت. در حقیقت هنگامی که آرش سعی داشت کنار او روی پتو بنشیند او کمی خودش را جمع کرد تا حداقل بدن هایشان با هم تماسی نداشته باشد!

آرش پس از چند ثانیه ناگهان به سوی پلاستیک قرمز رنگ دستش را دراز کرد و همین که آن را به سمت خود کشید شروع به در آوردن محتویات آن ــ که به جزء یک سطل که تا نصفه از سوپ پر شده بود و یک قاشق یک بار مصرف چیز دیگری درون

www.takbook.com

آن نبود ـ کرد و با کمی مکث گفت:«قبلاً وقتی سرما می خوردم مادرم بهم سوپ می داد. خب وقتی بیرون بودم یاد این موضوع افتادم، از یه رستوران برات کمی سوپ خریدم... هنوز داغه بخورش!»

امّا به جای آنکه سطل سوپ را به دست آبتین بدهد ناباورانه قاشق را درون آن فرو برد و همان طور که آن را به سمت دهان آبتین می آورد با چشم به او اشاره می کرد تا بخورد. آبتین باور نمی کرد. یعنی او می خواست در دهان او غذا بگذارد؟! با یک چشم به قاشقی که جلوی دهانش قرار داشت و با چشم دیگر به نگاه آرش که او را ترغیب می نمود تا دهانش را باز کند و او محتویات قاشق را در دهان او بگذارد نگاه می کرد. ناگهان بی اختیار ترس را کنار گذاشت و بی اختیارتر از آن شروع به خندیدن کرد.

آرش قاشق سوپ را عقب کشید و پرسید:«کجای این خنده داره؟»

آبتین سریع خنده اش را خورد. هنوز قولی که به خودش داده بود را فراموش نکرده بود

ـ متأسفم ولی کار تو برام یه کم... یه کم عجیب بود... همین.

آرش سطل سوپ را در دست او گذاشت و گفت:«خیلی خُب. خودت بخورش».

www.takbook.com

آبتین سطل سوپ را از او گرفت ولی احساس می کرد خنده اش او را کمی عصبانی کرده است و از آنجایی که نمی خواست اتفاق چند ساعت پیش دوباره برایش تکرار شود سریع با لحن عذرخواهانه ای گفت:«معذرت می خوام. نمی خواستم ناراحتت کنم. خنده‌ام احمقانه بود... ببخشید».

آرش به چشم های آبتین زل زد و تازه آبتین فهمید، چشم های او سرخ است!

ـ مهم نیست سوپ تو بخور!

ـ تو گریه کردی؟

گرچه آبتین زمزمه وار حرف زد امّا نگاه خیره آرش او را از حرفی که زده بود پشیمان ساخت و برای آنکه مورد غضب او قرار نگیرد شروع به خوردن سوپ کرد. احساس می کرد سؤال احمقانه ای پرسیده است و همزمان هم دعا می کرد تا هورت کشیدن سوپ فکر آرش را منحرف کند امّا پس از چند ثانیه که آبتین سرش را پائین انداخته بود آرش بغض کنان گفت:«اون اوّلین و آخرین باری بود که می دیدمش، امّا هنوز هم نمی توانم فراموشش کنم. با چند نفر دیگه تو تهران پارس بود. داشت سرفه می کرد. مثل اینکه مریض بود. اگه کنارش بودم درست مثل همراهاش سعی می کردم بهش کمک کنم. هر چند که حالا درست که فکر می کنم می بینم من هیچ وقت لیاقت کمک کردن به اون رو پیدا

www.takbook.com

نمی کنم. اون ملکه است ولی من چی؟! من یه قاتلم، یه آدم ربا، یه خلافکار ولی اون ملکه است!»

اشک گونه های او را همچون موج سواری درنوردید. آرش بدون خجالت کشیدن از آبتین که متحیرانه به او خیره شده بود اشک می ریخت و هیچ ترسی هم نداشت که آبتین اشک های مرد گنده ای چون او را ببیند! با این وجود آبتین جرأت نداشت از او بپرسد چرا گریه می کند و اصلاً درباره چه چیزی حرف می زند.

پس از چند ثانیه که در سکوت طی شد آرش با گوشه آستین کتش اشک هایش را پاک کرد و سپس گفت:«تو اونو دیدی نه؟»

آبتین هاج و واج سری بی‌هدف تکان داد و گفت:«کی رو... دیدم؟»

ـ ملکه پری ها رو؟

ـ تو داری به خاطر اون گریه می کنی؟

آرش چشم هایش را برای چند ثانیه از آبتین دزدید امّا پس از چند ثانیه دوباره به او نگاه کرد و گفت:«امروز صبح قصد داشتم بهت بگم فقط به خاطر دستور آقای آرتیمانی تو رو از زندان فراری ندادم. این کار رو بیشتر به خاطر خودم انجام دادم تا ازت یه سؤال بپرسم و یه خواهش ازت بکنم».

www.takbook.com

آبتین گیج شده بود. آرش حالا دیگر برای او ترس نداشت بلکه تبدیل به یک موجود ناشناخته و البته دل شکسته شده بود! با بهت گفت:«یه سؤال؟ یه خواهش؟»

آرش سری تکان داد و گفت:«می دونم تو ملکه پری ها رو از نزدیک دیدی. ازت می خوام برام بگی اون رو کجا و چه طور دیدی».

ـ چه طوری دیدم؟!

ـــ آره... آره. بهم بگو. از اون جایی بگو که اون و دیدی. خواهش می کنم آبتین. بهم بگو.

آرش درست مثل بی‌قرارها حرف می زد. درست مثل کسانی که عزیزشان را گم کرده باشند و حالا کسی را پیدا کرده‌اند که خاطره ای دارد که بازگو کردن آن تسکین درد دوری اش را می کند! با این وجود آبتین با کمی تردید سعی کرد آنچه را که دیده بود برای آرش بگوید و گفت:«نمی دونم تو چرا می خواهی بدونی، ولی من اون رو زمانی دیدم که زخمی بود. فکر کنم یه میخ تو بازوش رفته بود و نمی تونست راه بره. خب اون پشت شمشادها تو بوستان پناه گرفته بود. وقتی من رو دید ازم درخواست کمک کرد و گفت برم سایر پری ها رو پیدا کنم تا اون ها بهش کمک کنند. من می خواستم برم ولی یه دیو اومد و من رو به عقب هل داد. اون می خواست من رو بکشه. همین طور

www.takbook.com

ملکه پری ها رو. امّا من اون دیو رو کشتم با... با یه میخ پرتاب کن. بعش هم یه پری دیگه اومد و اون هم ملکه رو با خودش برد امّا قبل از اینکه ملکه بره از من اسمم و پرسید... همین».

آبتین هر آنچه را دیده بود ناقص و با لحن متعجب برای آرش بیان کرد ولی آرش حتی بدون آنکه پلک بزند به حرف های او همچون سحر شده ها گوش داد. انگار که دارد شیرین ترین داستان عمرش را می شنود!

چند ثانیه مبهوت به آبتین زل زد. چند ثانیه ای که آبتین ناباورانه احساس می کرد حال آرش اصلاً خوب نیست و او زمین تا آسمان با چند ساعت قبل فرق دارد.

ـــ منم اون رو یه بار دیدم... نه از نزدیک. از فاصله خیلی دور. درست از بالای یه برج با دوربین داشتم لحظه ورود پری ها رو می دیدم. از یه نور سبز رنگ وارد شدند. ملکه پیش قدم سایر پری ها بود. امّا مریض به نظر می رسید و مدام سرفه می کرد. با این وجود بی نهایت جذّاب به نظر می رسید. آقای آرتیمانی بهم گفته بود پری ها مجذوب کنند امّا باور نمی کردم. امّا حالا...

حرفش در شکستن بغضش ناتمام ماند. دیدن اشک های مرد تنومندی همچون آرش که به خاطر دیدن فقط یکبار ملکه پری ها این چنین بدون خجالت می گریست، درست همانند دیدن رویایی در خواب بود. امّا آبتین این رویا را در بیداری می دید.

www.takbook.com

سطل سوپ را بر زمین گذاشت و خواست کمی آرش را دلداری بدهد امّا سریع از تصمیمش منصرف شد. هر موقع خودش چنین ناراحت و غمگین می شد مادرش اجازه می داد تا در سکوت و تنهایی همه چیز حل شود. حداقل خاصیت این نوع رفتار حفظ غرور مردانه بود. او هم ملکه پری ها را از فاصله ایی بسیار نزدیک تر از آرش، دیده بود امّا احساس دلبستگی به او را در وجودش حس نمی کرد. با این وجود اعتراف می کرد هنگامی که برای اوّلین بار چند پری را کنار در ورودی فروشگاه دید اختیار خودش را کمی از دست داد و متحیرانه و مبهوت شده به آن ها نگریسته بود! امّا دل باخته آن ها نشده بود. درست برعکس آرش که از هق هق گریه هایش شانه های تنومندش به شدّت می لرزید.

دقیقه ای سکوت باعث شد تا آبتین بفهمد چرا امروز صبح آرش عصبانی شد و او را کتک زد. با لحن پشیمانی خطاب به او گفت:«امروز صبح به خاطر این عصبانی شدی و من رو کتک زدی، چون من وقتی تو رو یه سگ خطاب کردم احساس کردی..».

ـ احساس کردم اگه این حرف به گوش ملکه پری ها برسه دیگه هیچ وقت نباید برای خودم شانس دیدنش و قائل باشم.

www.takbook.com

آرش سعی می کرد بر گریه فائق آید امّا چندان موفق نبود. وقتی هم که حرف آبتین را ادامه داد اشک تمام صورتش را بی‌رحمانه پوشانده بود.

آبتین آهی کشید و یاد حرف آروین افتاد.

«مشکل ما ایرانی ها اینکه خیلی احساساتی هستیم. حالا فرقی نمی کنه رئیس جمهور باشیم یا رئیس زندان یا یه مادر یا یه کارآموز پرستاری».

آبتین در ذهنش حرف آروین را کمی ادامه داد و گفت:«و یا یه قاتل و یا شاید هم یه آدم ربا و یا شاید یه خلافکار».

آبتین احساس گناه می کرد چون اگر حالا آرش به گریه افتاده است به خاطر حرف و توهینی است که او چند ساعت پیش به او گفته بود و دل او را شکسته بود. می خواست به او بگوید به عقلت رجوع کن. سرنوشت من را ببین. ببین که چگونه بازی خورده‌ام و چگونه آواره شده‌ام امّا جمله ای دیگر از آروین در ذهنش حک شد.

«وقتی عشق میاد عقل از سر می پره!»

دلش به حال آرش می سوخت. برای لحظه ای آرزو کرد که ای کاش می توانست به او کمک کند ولی خودش بهتر از هر کس دیگری باور داشت که نمی تواند. با این وجود دستش را دور شانه او انداخت و همان طور که سعی می کرد نقش یک برادر کوچک

www.takbook.com

تر و مهربان را ایفا کند گفت:«می دونم گفتن این جمله احمقانه ست ولی آرزو می کنم بتونی دوباره اونو ببینی».

آرش خیره به آبتین شد. با چشم هایی که پر از اشک بودند گفت:«واقعاً؟»

آبتین برای آنکه کمی او را دلداری دهد گفت:«راست می گم. از ته قلبم آرزو می کنم».

سیل اشک متوقف شد. در عوض لبخندی هر چند نزدیک به صفر و نادیدنی در صورت آرش جای گرفت. گویی معجزه‌آورترین جمله از دهان آبتین خارج شده باشد. آرش همان طور که سرش را تکان می داد و سعی می کرد با کف دستش اشک های روی صورتش را پاک کند با کمی مکث گفت:«نه!»

ـ چی.... نه؟

ـ نمی خوام ببینمش.

ـ چرا؟ تو که تا چند لحظه پیش داشتی براش گریه می کردی؟

ـ آره ولی یه جا خوندم عاشق هیچ وقت به معشوق بی احترامی نمی کنه! اگه من اون رو بازم ببینم مثل اینکه به اون بی‌احترامی کرده باشم... اون با لیاقت تر از این حرفاست!

آبتین هاج و واج به آرش زل زده بود. باور نداشت این حرف ها از دهان او خارج شود. امّا آرش بی اهمیت به نگاه های او دست در جیب کتش کرد. صندوقچه ای کوچک امّا چوبی که با جواهرات

www.takbook.com

ریز و زیبایی تزئین شده بود را بیرون آورد و همان طور که آن را نشان آبتین می داد با خوشحالی و لبخند گفت:«این رو برای اون خریدم».

حیرت آبتین فزونی یافت.

آرش ادامه داد:«تمام پس اندازم تو این ده سال کار برای آقای آرتیمانی رو دادم تا این رو خریدم».

همان طور که حرف می زد در صندوقچه را به آرامی باز کرد. چشم های آبتین به گردنبندی افتاد که تاکنون نظیر آن را ندیده بود. شکل قلب به زیبایی و ظرافت در وسط زنجیر طلا خودنمایی می کرد. در وسط قلب ظریف، مرواریدی قرار داشت که یاقوتی کوچک تر، آن را احاطه کرده بود و در زیر آن ها با حروف فارسی به طور برجسته طلا کاری شده بود «پرنیا!»

آرش که حیرت آبتین را می دید گفت:«سفارشی ساخته شده. راستش و بخواهی به جواهر ساز گفتم این طوری برام درست کنه. مخصوصاً رو این کلمه «پرنیا» خیلی تأکید داشتم. همه‌ی گردبندها به لاتین یه حرف یا یه کلمه روشون نوشته شده ولی من می خواستم فارسی باشه... خب گفتم... گفتم شاید نتونه لاتین بخونه!»

آبتین به زحمت جلوی خنده اش را گرفت. در دلش آرش را به خاطر خریدن چنین کادویی تحسین می کرد ولی برایش کمی

www.takbook.com

خنده دار بود. او با امید اندکی که داشت دست به چنین کاری زده بود!

زیر لب گفت:«این فوق العاده است».

آرش گرچه تحسین آبتین را شنید امّا در چوبی صندوقچه را بست و ناامیدانه گفت:«می خوام عاقلانه فکر و عمل کنم».

و همان طور که صندوقچه را به طرف آبتین می گرفت ادامه داد:«بگیرش این پیش تو باشه... بهتره».

آبتین فکر می کرد اشتباه شنیده است. با تردید گفت:«امّا تو این و برای ملکه پری ها خریدی».

آرش سری به تأیید حرف او تکان داد و گفت:«می دونم ولی من باید عاقل باشم. هیچ کس تو این شهر نمی دونه چه طوری امکان داره که به سرزمین پری ها رفت یا اون ها را دید. تنها چیزی که ما در مورد اون ها می دونیم اینکه فقط هر سی سال یکبار می تونیم اون ها رو ببینیم. من سی و پنج سالمه، سی سال دیگه اگه زنده باشم شصت و پنج ساله می شم. فکر نمی کنم که یه پیرمرد لیاقت دادن یه هدیه رو داشته باشه. پیش تو باشه بهتره».

ـ خب من هم مثل تو هستم. چرا این و می دی به من؟

آرش به آرامی جواب داد:«تو رو از زندان فراری دادم فقط به خاطر همین. به خاطر اینکه ازت این رو خواهش کنم. به هر حال ملکه پری ها اسم تو رو ازت پرسیده، این خیلی مهمّه. چون

www.takbook.com

احتمال اینکه تو زودتر از سی سال آینده اون رو ببینی خیلی بیشتر از من هست».

آبتین که هنوز مصمم به نگرفتن صندوقچه بود گفت:«آرش من نمی تونم این مسئولیت و قبول کنم. تازه اون فقط اسم من رو پرسید، شماره همراهمو که نگرفت!»

ـ خواهش می کنم. تو آخرین امید من هستی... آخرین امید من برای اینکه این کادو به دست ملکه پری ها برسه. به هر حال تو جون اون رو نجات دادی پس احتمالش هست که یه روز اون رو ببینی که قصد داره از تو تشکر کنه... این رو ازم بگیر آبتین».

دستش را بیشتر به طرف آبتین دراز کرد و همزمان با چشم هایش هم خواهشش را تکرار می کرد. آبتین پس ازمکثی صندوقچه کوچک چوبی را گرفت امّا چندان امیدوار نبود که بتواند خواهش او را عملی سازد. گفت:«چندان مطمئن نیستم که اون دوست داشته باشه من رو دوباره ببینه».

امّا آرش که گویی جمله آخر آبتین را نشنیده باشد با لبخند رضایت بخشی گفت:«کادو رو که بهش دادی نگو از طرف منه، بگو خودت خریدی».

آبتین مبهوت شده گفت:«چرا؟»

آرش لبخند زنان جواب داد:«آخه نمی گیره. اون یه ملکه است و من یه قاتل. شرط عشق می گه عاشق نباید معشوق و بِرنجونه هر

www.takbook.com

چند که معشوق ندونه عاشق کیه! اون با لیاقته و نباید به وسیله کادو یه قاتل تحقیر بشه».

آبتین احساس می کرد آرش باز هم می خواهد همچون ابر بهاری گریه را آغاز کند. امّا برای اینکه مانع او در این کار شود گفت:«مثل کشتی شکسته ها حرف می زنی؟»

وقتی جمله اش را گفت احساس کرد جمله ای نیست که حال و هوای آرش را عوض کند!

آرش به آبتین نگاه کرد و با صدای حزن انگیز گفت:«کشتی شکسته گانیم این باد شُرطه (باد موافق) برخیز».

و آه بلندی پس از خواندن این مصرع شعر کشید و دوباره نگاهش را از آبتین گرفت. آبتین اصلاً دلش نمی خواست برای بار دوّم صدای هق هق های بلند آرش را بشنود بنابراین سریع این بار آنچه را که به ذهنش رسید را گفت:«آروین کی بر می گرده؟ فکر می کنی تا دو سه روز دیگه می تونم ببینمش؟... دلم براش خیلی تنگ شده».

با طرز نگاه آرش به او، آبتین دریافت توانسته است ذهن او را از ملکه پری ها منحرف سازد. آرش با نگاهی متعجب به او خیره شده بود و با صدایی که ناامیدی از آن برداشت می شد گفت:«برگرده؟... فکر نمی کنم دیگه بتونی ببینش!»

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

ـ منظورت چیه؟ مگه اون نرفته آمریکا تا به مادرش سر بزنه؟ اون که نمی خواد...

ـ فکر دیدن دوباره آروین رو از سرت دور کن.

ـ یعنی چی؟ اون می خواد پیش مادرش بمونه؟... برای همیشه؟

آرش به آتش درون حلبی خیره شد و با صدای گرفته ای جواب داد:«آروین اصلاً پسر خوش شانسی نیست. پدربزرگش یکی از بزرگ ترین ثروتمندهای این دنیاست ولی اون تو این سه سال اخیر هیچ وقت نتونسته از زندگی لذّت ببره».

آبتین حرف او را قطع کرد و با نگرانی پرسید:«تو چی می خواهی بگی؟»

ـ وکیلت... کیومرث احدی چیزی بهت نگفته؟

آبتین سری به نفی تکان داد و ساده گفت:«نه».

آرش گفت:«اگه اون چیزی نگفته پس حتماً آقای آرتیمانی صلاح ندونسته تا تو چیزی بدونی. متأسفم آبتین ولی بهتره چیزی نپرسی!»

آبتین با نگاهی که مخلوط از خشم و نگرانی بود به آرش خیره شد. دست هایش را روی مچ دست چپ او گذاشت و گفت:«برای آروین چه اتفاقی افتاده؟اون که فقط به خاطر دیدن مادرش به آمریکا نرفته؟ رفته؟»

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

آرش دست های او را پس زد و گفت:«صبح بهت گفتم مرگ مثل سایه دنبال تو و آروین راه افتاد. فقط این وسط یه تفاوت وجود داره و اونم اینکه مرگ با چند تا سایه دنبال آروین راه افتاده».

آبتین اصلاً متوجه حرف های کنایه دار آرش نمی شد. در حقیقت گیج شده بود. همین حالتش را به او گفت:«تو داری من رو گیج می کنی. چرا نمی گی چه اتفاقی برای آروین افتاده؟ ماجرا بر می گرده به بیماریش؟ یه چیزی بگو. من غریبه که نیستم، برادر قسم خورده آروینم!»

آبتین شاید تا چند روز پیش فکرش را هم نمی کرد که روزی این چنین نگران آروین شود و حتی با جرأت یاد کند که برادر قسم خورده اوست! امّا این جمله هم دلیلی نمی شد تا آرش حرفی بزند. پس از مکث کوتاهی آرش محافظه کارانه گفت:«بهتره صبر کنی تا خود آقای آرتیمانی اگه صلاح دونستند برات تعریف کنه. تا چند روز دیگه ایشون رو می بینی».

امّا آبتین بی‌قرارتر و دلواپس تر از آنی بود که بتواند چند روز صبر کند. ناخودآگاه فکری به ذهنش رسید. فهمید دهان آرش قفلی دارد که حالا در دست اوست. با نیم نگاه به صندوقچه چوبی و نیم نگاه دیگر به او گفت:«اگه همین حالا بهم همه چیز رو نگی، هیچ وقت این رو به ملکه پری ها نمی دم».

www.takbook.com

و بـرای آنکـه قـاطع بـودنش را در ایـن تصـمیم بـه رُخ آرش بکشـد صندوقچه کوچک چوبی را کنار پای او بر زمین گذاشت.

آرش از عصبانیت سرخ شـد. گـویی کـه آبتـین بزرگتـرین بـی احترامـی را بـه او کـرده باشـد. شـدّت خشـم او آنقـدر بـود کـه بـرای لحظـه ای آبتین فکر کرد که قـرار اسـت دوبـاره کتـک بخـورد! کمـی هـم ترسـید ولی سعی کرد خودش را شجاع نشان بدهد.

ـ صندوقچه رو بردار بذار تو جیبت.

ـ بهم بگو تا به حرفت گوش کنم.

آرش داد زد:«وَرِش دار تا بهت بگم!»

آبتین لبخند کـم رنگـی بـر لـب گذاشـت و همـان طـور کـه صـندوقچه را برمی داشت گفت:«بگو، منتظرم».

آرش نفسی از خشم بیرون داد. گـویی بـا ایـن کـار مـی خواسـت تمـام خشـمی کـه در کمتـر از ثانیـه ای در وجـودش لانـه کـرده بـود را از خود دور کنـد. پـس از ثانیـه ای مکـث گفـت:«هـر چیـزی رو کـه مـی شنوی هیچ وقت بـه زبـون نمیـاری. آقـای آرتیمـانی نبایـد بفهمـه. اون من رو امین خودش می دونه، می فهمی بچّه؟ من نباید..».

آبتـین کـه از توصـیه هـای او حوصـله اش سـر رفتـه بـود. حـرفش را برید و گفت:«بألاخره می گی یا نه؟»

www.takbook.com

آرش نگاه تندی به او انداخت ولی بعد زمزمه وار گفت:«نمی دونم از کجا باید شروع کنم ولی همه چیز یه جورهایی به پری ها ربط داره».

با گفتن کلمه «پری» صدایش کمی بغض آلود شد.

ــ آقای آرتیمانی وقتی از درمان بیماری آروین به صورت عادی ناامید شد، نگاهش به سمت یه کتاب جلب شد. یه کتاب که حداقل چهارصد ساله که دست به دست، سینه به سینه بین خانواده آرتیمانی منتقل شده. امّا هیچ وقت آقای آرتیمانی نتونست اون کتاب و بخونه. درست مثل اجدادش. ولی یه روز آروین یعنی درست دو سال پیش به طور اتفاقی بندی از اون کتاب رو تونست به وسیله خود کتاب ترجمه کنه. من اون کتاب رو ندیدم امّا می دونم جملات اون کتاب به فارسی نوشته شده ولی نه فارسی معمولی!

ـ یعنی چی؟ این چه معنایی داره؟

ـ نمی دونم. گفتم بهت من اون کتاب و ندیدم. این ها رو هم از خود آقای آرتیمانی شنیدم. هیچ کس جزء ایشون و نوه اش آروین حق ورود به کتابخونه خانوادگی شون رو نداره. فقط همین رو بدون طی چهارصد سال گذشته خاندان آرتیمانی علی رغم میل باطنی‌شون نتونسته‌اند یه خط از اون کتاب رو ترجمه کنند جزء بندی که آروین تونست بخونه.

www.takbook.com

آبتین پرسید:«اون کتاب راجع به پری هاست؟»

آرش سرش را به علامت مثبت تکان داد.

ـــ آروین فهمید دستبندی وجود داره که قدرت عجیبی داره. قدرتی که می تونه به صاحبش زندگی جاودانه ببخشه...

آبتین داد زد:«چی؟»

ـ این چیزی هست که توی اون کتاب نوشته شده بود. من هم اوّلش باور نمی کردم ولی وقتی به قم رفتیم و دروازه ساز به آروین گفت باید بره آمریکا و ملکه پری ها هم اومد من..».

آبتین حرف او را برید و گفت:«صبر کن... صبر کن. دروازه ساز دیگه کیه؟ اصلاً این چه ربطی به ملکه پری ها داره؟»

آرش خونسردانه جواب داد:«دروازه ساز یه پیرمرده که خودش مدّعی بود هزار و دو سال و سه ماه و هفت روز عمر کرده که البته تا حالا اگه زنده باشه سه روز به عمرش اضافه شده!»

آبتین اصلاً از این جواب او خوشش نیامد.

ـ حالا این کی هست؟ همین دروازه سازه؟

ـــ دروازه ساز، دروازه سازه! این سؤال نداره. اون دروازه می سازه البته مخصوص ورود پری ها به دنیای ما! آقای آرتیمانی می گفت احتمالاً پدر اون اوّلین کسی بوده که دنیای پری ها را با دنیای ما مرتبط کرده امّا احتمالاً بعداً دیوها تونسته‌اند به راز کار اون پی ببرند و اون ها هم وارد دنیای ما بشن. این مهم نیست مهم اینکه

www.takbook.com

اون از خیلی از چیزها باخبره. تو اون کتاب هم آروین خوند که تنها کسی که می دونه اون دستبند سحرآمیز کجاست، دروازه ساز هست. امّا وقتی که اون پیرمرد رو تو قم پیداش کردیم گفت نمی دونه. اوّل راضی نبود حرفی بزنه ولی وقتی ملکه پری ها اومد...

آرش ساکت شد. گویی ادامه آنچه را که می خواهد بگوید برایش چندان جالب نیست. امّا آبتین معترضانه گفت:«خُب ادامه بده».

آرش سرش را پائین انداخت و گفت:«می دونی چرا بهت می گم من دیگه نمی تونم ملکه پری ها رو ببینم؟»

آبتین جواب نداد. در حقیقت این چیزی نبود که می خواست بشنود.

آرش هم پس از مکث ادامه داد:«قبل از اینکه ملکه پری ها وارد خونه دروازه ساز بشه، همه یخ زدند حتی خود من... البته به جزء آروین و پدربزرگش. درسته که اون دو تا یخ نزدند امّا باید یخ می زدند ولی چون ملکه پری ها نخواست اون دو تا..».

حرفش را خورد. حالا برای چندمین بار صدایش آمیخته با بغض شد.

ـــ ملکه پری ها اگه می خواست من یخ نمی زدم. اون نمی خواست من از نزدیک ببینمش. خب حق داشت و داره. خب این هم یه دلیل محکمه تا حرف من رو ثابت...

www.takbook.com

آبتین حرف او را برید و جسورانه گفت:«نمی خواهی بگی دروازه ساز به آروین چی گفت و چرا اون رو به آمریکا فرستاد؟»

محکم و قاطع در چشم های آرش خیره شد. می خواست به او بفهماند الان آروین برای او مهم تر است.

آرش هم اگرچه این جسارت آبتین کمی برایش غیرمنتظره بود ولی گفت:«خیلی خب. فقط خواستم کمی با منطق برات توضیح داده باشم بچّه!... من اون موقع نشنیدم چی به هم گفتند چون یخ زده بودم ولی بعداً آقای آرتیمانی بهم گفت دروازه ساز به آروین گفته باید بره نیویورک. به زندانی تو این شهر به نام بلک استار سر بزنه و فردی به نام جمعه رو پیدا کنه، چون اون تنها کسی تو این دنیاست که از محلّ دستبند عقیق سرخ با خبره».

آبتین نفس راحتی کشید و گفت:«خب این خیلی کار سختی نیست. آروین از پَسِش بر میاد».

امّا آرش سری به نفی تکان داد و گفت:«آروین هم اوّلش مثل تو فکر می کرد. ولی دروازه ساز بهش گفت وقتی شروع کنه به پیدا کردن دستبند عقیق سرخ مرگ مثل سایه دنبالش میاد. درست مثل تو. مرگ مثل سایه دنبال تو هم است همون طور که دنبال من هم هست ولی آروین فرق داره. قضیه اون یه چیز دیگه است. ناراحت نشو ولی فکر می کنم چند تا سایه از طرف مرگ دنبال

www.takbook.com

اون هستند. این رو پدربزرگش بهتر از من و تو می دونه. خیلی نباید امیدوار بود تا برگرده!»

آبتین خشکش زده بود. مثل عقل پریده ها خیره به لب های آرش شده بود که بالا و پائین می رفتند.

ـ چرا؟»

آرش که منتظر چنین چیزی بود جواب دروازه ساز را برای او تکرار کرد گفت:«هر چیزی بهایی داره. بهای دستبند عقیق سرخ هم همینه».

ناگهان سر آبتین گیج رفت. نفهمید به کدام سمت دارد به زمین می خورد ولی دستان تنومند آرش را دید که او را به هر سختی ای که شده بود گرفتند.

تو یه هو چِت شد؟ تو خوبی؟

سر آبتین درد می کرد. ناگهانی درد گرفته بود. تنش هم درد می کرد. جای کمربندهایی که خورده بود ناگهانی شروع به درد گرفتن کردند. تبش هم بازگشته بود. از تب شدید می سوخت. بیماری برای نیم ساعت هم که شده او را رها کرده بود امّا حالا پس از شنیدن آنچه که قرار بود بر سر برادر قسم خورده اش یعنی آروین بیاید، مثل سم مهلکی بود که بیماری را در کمتر از ثانیه ای به بدن او باز گرداند!

www.takbook.com

دانه های درشت عرق صورت و تمام پیشانی او را در کمتر از چند ثانیه کوتاه پوشاندند. از شدّت تب نفس نفس می زد. حتی چشم هایش هم اطرافش را کمی تار می دیدند.

ـ آبتین... آبتین... تو داری تو تب می سوزی. چرا یه دفعه ای این طور شدی؟

آرش دستش را بر روی پیشانی سوزان آبتین گذاشت امّا چند لحظه طول نکشید تا از شدّت تب دستش را عقب بکشد امّا قبل از اینکه بتواند کمکی بکند ناگهان صدای آژیر ماشین پلیس او را از هر حرکتی بازداشت. آبتین را با احتیاط بر روی پتو خواباند و سریع و با احتیاط به سوی پنجره رفت. گوشه پلاستیک پنجره را با انگشت و کمی فشار پاره کرد و به پائین خیره شد.

ـ پلیس ها!... این اطراف چی کار می کنند؟ بخشکی شانس!

سریع به طرف آبتین آمد. دست او را گرفت و کمک کرد تا او بتواند بنشیند. با نگرانی گفت:«احتمالاً پلیس ها بو بردن ما اینجا هستیم. نمی دونم ولی فکر کنم تقصیر خودمه. تو که از اینجا بیرون نرفتی ولی من... ولی من رفتم سوپ..».

نگاه سرزنش آمیزی به سوپ انداخت. گویی او را مقصر واقعی می دانست. زمزمه وار ادامه داد:«احتمالاً یکی من رو دیده و به پلیس خبر داده. تا این منطقه محاصره نشده باید از اینجا بریم!»

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

امّا قبل از اینکه حرکتی کند دست بر کمرش برد کلت سیاه رنگی را بیرون آورد. همان طور که گلن گدنش را می کشید گفت:«بچّه بهتره بیماری را فراموش کنی. این پلیس ها برای من و تو حکم همون سایه های مرگ رو دارند که برات گفتم. باید به فکر نجات دادن جونت باشی. می فهمی؟»

آبتین هر چند بیماری سختی داشت ولی با او موافق بود. به سختی جواب داد:«باید چی کار کنم؟»

آرش همان طور که سرش را تکان می داد دست در جیب درون کتش کرد و عینک دودی ای را در آورد و گفت:«اوّل از همه این رو بزن به چشمت».

آبتین اطاعت کرد.

آرش ادامه داد:«خوب شد. تو بیشتر از من تو چشمی! امروز صبح برای چند بار تو تلویزیون نشونت دادند... از در پشتی می ریم بیرون. وقتی رفتیم بیرون سعی کن رفتارت عادی باشه. پلیس دیدی به روی خودت نمیاری، انگار که نه انگار وجود دارند. می فهمی؟!»

آبتین سری به تأیید حرف او تکان داد.

آرش به پله ها اشاره کرد و به آرامی گفت:«می ریم پائین ولی وقتی به آخر پله ها رسیدیم به پیچ به دست چپ. در پشتی اون سمته».

www.takbook.com

آرش این را گفت و همان طور که اسلح اش را پشت کمرش می گذاشت به راه افتاد. آبتین هم همراه او حرکت کرد. با سرعتی که نه می شود گفت آهسته و نه می شود گفت تند، سعی کردند پله ها را یکی یکی طی کنند. پیمودن پله های یک برج مسلماً کار آسانی نبود امّا اضطراب و هیجانی که در وجود آن ها جولان می داد باعث شد دیرتر از آنچه که فکر می کردند به طبقه همکف برسند. با این حال آرش قبل از اینکه به سمت چپ برود، نیم نگاهی به در زنگ زده ورودی برج انداخت. می خواست مطمئن شود، هنوز پلیس نمی داند که آن ها درون برج هستند و فقط بر اساس حدس و گمان دارند در خیابان های اطراف دور می زنند!

از در پشتی ساختمان خارج شدند و وارد خیابانی فرعی و البته ساکتی شدند. هیچ کس یا چیزی به جزء چند اتومبیل که در جای جای خیابان پارک شده بودند دیده نمی شد. با اشاره آرش به انتهای خیابان یعنی جایی که خیابان از هر دو طرف به خیابان های دیگر متصل می شد حرکت کردند امّا همین که رسیدند ماشین پلیسی درست در سمت راست ابتدای خیابان که به سمت برج نیمه کاره می رفت ایستاده بود. دو مأمور و یک سرباز اسلحه بدست کنار ماشین خاموش ایستاده بودند.

www.takbook.com

یکی از مأمورین گفت:«این محلّه، محلّه مناسبی برای مخفی شدنه. حداقل ده، دوازه تا ساختمان نیمه کاره وجود داره با کلی کوچه های پیچ در پیچ».

مأمور دیگری بلافاصله پس از او گفت:«باید به فرمانده خبر بدیم تا نیروی کمکی بفرسته. نیروها که اومدند اوّل از همه از اون ساختمون شروع به جستجو می کنیم».

بی‌سیم را برداشت و آنچه را که گفته بود را انتقال داد.

آرش و آبتین درست در روبروی آن ها پشت ماشین سبز رنگی پناه گرفته بودند و به حرف های آنان گوش می دادند.

آرش که مطمئن شده بود ترک این محلّه بهترین کار ممکن است، دهانش را به گوش آبتین نزدیک کرد و نجواکنان گفت:«می ریم به خیابون دست چپی. اگه عادی رفتار کنی به همون شک نمی کنند. باشه بچّه؟»

آبتین با گرمای تبش سری به تصدیق حرف او تکان داد. آرام و همزمان با او از پشت ماشین بلند شد و همچون دو شهروند بی گناه به سمت خیابان دست چپی حرکت کردند. گرچه آبتین مثل آرش خونسرد نبود ولی تمام سعی اش را می کرد خودش را خونسرد نشان دهد. با این وجود صدای تپش قلبش را به خوبی می شنید. از نگاه کردن به پشت سرش به جایی که مأموران پلیس منتظر نیروهای کمکی ایستاده بودند واهمه داشت. هر

www.takbook.com

لحظه که می گذشت به این جمله آرش که به او گفته بود، مرگ مثل سایه دنبال من و توست! ایمان می آورد. ایمانی ناخواسته و بر پایه ترس. امّا همین که خیابان را طی کردند و وارد خیابانی دیگر شدند به خودش گفت:«دیگه سایه مرگ دنبالمون نیست!»

این جمله به آبتین آرامش خاطر بیشتری داد، طوری که با قدم هایی که اعتماد به نفس بیشتری را هر لحظه پیدا می کردند، به راه رفتن ادامه داد. حتی سعی کرد برای دقایق کوتاهی هم که شده بیماری اش را هم به دست فراموشی بسپارد.

با اشاره دوباره آرش به سمت چهار راه تغییر مسیر دادند. اطراف چهار راه شلوغ به نظر می رسید. آبتین می توانست حدس بزند چرا آرش این مسیر را انتخاب کرده است. هر جا که شلوغ تر باشد پلیس هم کمتر شک می کند! وقتی به چهار راه رسیدند و خواستند عبور کنند چراغ عابر پیاده قرمز شد. آرش ایستاد و متعاقب او آبتین هم ایستاد.

آبتین گرچه کلاه سوئی شرت بر سرش بود و عینک دودی بزرگ قسمت اعظمی از صورت او را پوشانده بود امّا احساس می کرد ایستادن پشت چراغ کار چندان عاقلانه ای نیست. چون دیگر عابران بی اهمّیت به رنگ چراغ سعی می کردند از خیابان عبور کنند.

همین را هم به آرش گفت:«این کار احمقانه نیست؟»

www.takbook.com

آرش بـا جملـه آبتـین بـه خـودش آمـد. نگـاهی بـه او انـداخت و گفـت:«هـیچ وقـت از کـلاغ هـا خوشـم نیومـده. همیشـه خبرهـای بـد میارن!»

و قبـل از اینکـه آبتـین متحیرانـه، تعجـبش را بیـان کنـد. دسـت او را گرفت و در حالیکـه پـنج ثانیـه مانـده بـود تـا چـراغ سـبز شـود، سـعی کـرد از عـرض خیابـان عبـور کنـد. عبـور کردنـد امّـا همـین کـه پـای آرش و آبتـین بـه آن سـوی خیابـان رسـید آرش بـا مشـاهده ماشـین پلیس و دو مـأمور کنـار آن تـازه فهمیـد چـه اشـتباهی کـرده اسـت. او نگاهش را به سـمت آبتـین چرخانـد و گفـت:«اگـه بهشـون فکـر نکنـی اون ها هم به تو فکر نمی کنند!»

آبتین از حضور پلیس هـا کمـی وحشـت کـرده بـود امّـا سـعی کـرد بـه آرش اعتماد کنـد. نگـاهش را از پلـیس هـا گرفـت و بـه زمـین دوخـت و تلاش کرد همچون یک شهروند عادی به راه رفتن ادامه دهد.

ـ به قولی که بهم دادی عمل کن. خواهش می کنم!

آرش زمزمه وار و لرزان جمله اش را گفت.

آبتین اگرچه جمله او را شـنید ولـی سـعی کـرد بـه او نگـاه نکنـد زیـرا مـی ترسـید نگـاهش بـه پلـیس هـا بیفتـد و خـودش را ببـازد. گفت:«داری از چی حرف می زنی؟!»

از کنـار پلـیس هـا رد شـدند. بـدون آنکـه توجـه آن هـا را بـه سـمت خـود جلـب کننـد. آرش زمزمـه وار گفـت:«مـی دونـی دارم از چـی

www.takbook.com

حرف می زنم و می دونم اون رو به زودی می بینی. به قولی که بهم دادی عمل کن آبتین..».

آبتین کمی گیج بود. می خواست بگوید «واضح تر حرف بزن» امّا صدایی صدای او را پوشاند.

ـ ببخشید آقا. می شه چند لحظه صبر کنید.

آبتین خواست به عقب برگردد. فکر می کرد کسی او را صدا می کند امّا آرش زمزمه وار بر سر او فریاد زد:«به راهت ادامه بده. هر اتفاقی که افتاد به پشت سرت نگاه نمی کنی... برو».

آرش ایستاد امّا آبتین چند قدم از او جلو افتاد. مردّد بود که باید به عقب نگاه کند یا نه؟ از اینکه آرش ایستاده بود احساس ترس می کرد. اصلاً حس خوبی نداشت. با این وجود سعی کرد باز به آرش اعتماد کند. حداقل او را تنها کسی می شناخت که در حال حاضر سعی داشت به او کمک کند. چند قدم دیگر فاصله گرفت. باز صدای همان مأموری را شنید که چند لحظه پیش شنیده بود امّا هنوز حرفش را به طور کامل نزده بود که صدایی وحشت آور صدای او را پوشاند.

ـ بنگ... بنگ...

آبتین خشکش زد. صدای جیغ و فریاد زن و بچّه و مرد گوش او را آزار می داد. دور و اطرافش را می دید که همه سعی می کردند به گوشه ای نامعلوم فرار کنند. بدن کسی به تنه اش خورد و به

www.takbook.com

زمین افتاد و ناباورانه جسد به خون نشسته آرش را دید که نقش بر زمین شده بود. اسلحه در دستش بود. دو مأمور پلیس هم اسلحه به دست بالای سر او ایستاده بودند. هنوز مطمئن نبودند او کاملا مرده است یا نه! آبتین بلند شد. به هر زحمتی که بود به جهت عکس جسد آرش شروع به حرکت کرد. قلبش بی‌رحمانه می تپید، پاهایش احساس ضعف داشتند و می لرزیدند و به سختی نفس می کشید! امّا می دانست باید فاصله بگیرد و فرار کند زیرا سایه مرگ، آرش را در آغوش گرفته بود و ممکن بود همین حالا نوبت او باشد! اگرچه هنوز صدای جیغ و فریاد در هوا جاری بود امّا آبتین صدایی جزء صدای گریه خودش را نمی شنید.

آرش مرده بود و آبتین گریه کنان از او فاصله می گرفت!

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

«بخش آروین»

منطقه زمانی دهم: مأموران پدربزرگ

آمریکا. نیویورک. ساعت به وقت محلی هشت صبح؛ جمعه

آروین در فکر فرو رفته بود و سعی می کرد تا آنجا که امکان دارد آنچه را که در چند ساعت آینده قرار است برای او اتفاق بیفتد را پیش بینی و بررسی کند. با این همه صدای ملچ مُلوچ فرشید گاهی افکار او را قطع می کرد و او را به اتاق باز می گرداند. فرشید درست کنار او بر روی تخت دراز کشیده بود. تکه پیتزای سرد امّا سس خورده ای را در دست گرفته بود و با صدای بلند و ملچ مُلوچ وانمود می کرد دارد با اشتها فراوان پیتزا می خورد!

درست دیشب او به اتاق آروین برای کمی حرف زدن آمد امّا وقتی سکوت آروین را دید ناگهان بی مقدمه گفت:«من حسابی گرسنمه. تو چی؟ اصلاً شام مهمون منی».

و با تیکه بر همین جمله تلفن همراهش را در آورد پنج پیتزا بزرگ سفارش داد. وقتی سفارشش را داد توجیه کرد و گفت:«تو رو نمی دونم ولی من مثل یه غول گرسنمه!»

www.takbook.com

آروین آن لحظه حدس زده بود این سفارش اشراف گرایانه بیشتر به خاطر هزار و صد دلاری است که او به فرشید داده بود و حالا او از شوق پول هنگفتی که در جیب دارد، دست پاچه شده بود و ابلهانه چنین سفارشی را داده بود امّا خیلی زود حدسش را کنار گذاشت و به حقیقت ماجرا پی برد. فهمید فرشید دچار اضطراب و ترس شدید شده است. گرچه خودش سعی داشت نشان دهد آرام و خونسرد است ولی آروین عمق وجود او را می دید. فهمید همان لحظه که پنج پیتزا بزرگ سفارش داد، اضطراب بیش از حد که در وجود او جولان می داد به او تلقین کرده بود، بی اندازه گرسنه است ولی وقتی چشم هایش به رنگ پیتزاها افتاد همان اضطراب از میل او به غذا خوردن کاست! آروین فهمیده بود که فرشید از فکر داخل شدن به زندانی که خلافکاران و قاچاقچیان در آن حکمرانی می کردند به وحشت افتاده بود و آروین این را درک می کرد. چند بار آمد به او بگوید لازم نیست همراه او به زندان بیاید امّا فرشید هر بار ذهن او را می خواند و جوابی تکراری ولی قاطعانه می داد.

ـ حرفشم نزن! من برادر بزرگت هستم پس من باید از تو مراقبت کنم. این رفتار تو من رو آزار می ده به جان چنگیزخان مغول!

پس از خوردن شام فرشید از آروین خواست تا اجازه دهد در اتاق او بخوابد. آروین مانعی ندید تا خواسته او را رد کند. او برادر قسم

www.takbook.com

خورده اش بود و تخت هم به اندازه کافی برای خوابیدن دو نفر در کنار یکدیگر جا داشت. با این همه آروین از تصمیمی که گرفته بود در نیمه های شب سخت پشیمان شد. فرشید پنج بار از خواب پرید. هر بار کابوسی وحشتناک به سراغ او می آمد و او را از خواب می پراند. آروین فهمیده بود، او کابوس زندان را می بیند. کابوس که به خاطر زیاد فکر کردن درباره زندان در او به وجود آمده بود. با آنکه دیشب یکبار تصمیم گرفت به او بگوید دیگر لازم نیست همراهش بیاید امّا سریع همان لحظه منصرف شد. این تصمیمی بود که خودش گرفته بود و آروین او را مجبور نکرده بود. حتی چند بار هم تلاش کرد تا او را منصرف سازد امّا او بود که هر بار حرف او را قطع می کرد و سعی می نمود قاطعانه تکرار نماید که همراهش می آید! با این فکر که بألاخره او باید بر ترسش غلبه کند سعی کرد بخوابد.

البته آروین کمی شانس آورد. از ساعت پنج صبح که فرشید بعد از دیدن پنجمین کابوس پیاپی، قید خواب را زد آروین با آرامش توانست به مدّت دو و نیم ساعت بخوابد. فرشید هم از پنج صبح تا زمانی که آروین از خواب بلند شد سعی کرد با بازی کردن با گوشی اش خوابیدن را به فراموشی بسپارد! حداقل فهمیده بود نخوابیدن خیلی بهتر از کابوس دیدن است!

www.takbook.com

حالا آروین چند دقیقه ای می شد که بر لبه تخت نشسته بود و همان طور که گوشی همراهش را در دست می فشرد و فکر می کرد، منتظر تلفن از سوی پدربزرگش بود. منتظر بود تا او طبق وعده ای که دیروز صبح به او داده بود زنگ بزند.

خواب آلود خمیازه ای کشید. دوست داشت کمی بیشتر بخوابد امّا در ذهنش به خودش سریع گفت:«به اندازه کافی تو این چند ساله خوابیدی. چند ساعت بی خیال خوابیدن، تو رو از پا در نمیاره. حداقل این جوری عمر باقی موندت با خواب هدر نمی ره!»

به خودش متلک می گفت و اگر صدای فرشید را نمی شنید شاید این متلک گفتن را ادامه می داد.

فرشید گفت:«تو نمی خواهی بخوری؟ برای صبحونه چیز بدی نیست!»

و همان طور که با دهان پر از پیتزا با طمع سبزیجات حرف می زد، سر انگشتان دستش که آغشته به سس گوجه فرنگی شده بود را لیس زد!

آروین جواب او را نداد. در عوض فرشید ادامه داد:«بیا امتحان کن داداش کوچیکه. اگه چنگیزخان این جا بود به خاطر دو تا تیکه از این پیتزا به التماس می افتاد... بیا!»

www.takbook.com

آروین همانند یک عاقل که به یک احمق خیره شده باشد به او نگاه می کرد. می خواست به او چیزی بگوید امّا دست راستش شروع به لرزیدن کرد. نگاه کرد. تلفن همراهش در حال زنگ خوردن بود. حرف «پ» که به معنی پدربزرگش بود بر صفحه همراهش خودنمایی می کرد.

دکمه را فشرد و گفت:«سلام پدربزرگ».

ـ سلام نوه ی عزیزم... سلام. اوّل به پدربزرگ بگو امروز حالت چه طوره؟

ـ من خوبم.

ـ این عالیه! خُب تعریف کن.

آروین می دانست منظور پدربزرگش چیست. امّا قصد نداشت آنچه را که جمعه برایش شرط گذاشته بود را به پدربزرگش بگوید. او حتماً مخالفت می کرد و نگران و ناراحت می شد و از طرفی آروین هم دوست نداشت دروغ بگوید.

ـ آروین؟ نمی خواهی تعریف کنی. اون مردک... جمعه رو می گم... دیدی یا نه؟

ـ دیدم پدربزرگ.

ـ خب اون بهت گفت؟

ـ نه

ـ نه؟! منظورت چیه؟

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

کیکاووس آرتیمانی با فریاد پرسش کرده بود.

ولی آروین با خونسردی گفت:«فقط تونستم پنجاه درصد راضیش کنم».

ـ آروین درست حرف بزن تا بفهم داری چی می گی... اون بهت گفت دستبند عقیق سرخ کجاست یا نه؟

آروین از روی تخت بلند شد. به کنار پنجره رفت و همان طور که پرده را کنار می زد و به کوچه و آنچه که درون آن بود خیره می شد گفت:«برای راضی کردنش کمی زمان می خوام».

کیکاووس آرتیمانی باز از پشت تلفن فریاد زد:«زمان؟ یعنی تو می خواهی چند روز دیگه تو اون شهر بمونی؟»

آروین به سادگی جواب داد:«بله».

کیکاووس آرتیمانی از پشت تلفن آه بلندی کشید و با صدای آهسته ای گفت:«من نگران تو هستم آروین..!».

آروین به حرف های پدربزرگش گوش می داد امّا ناگهان نگاهش به استشن سیاه رنگی افتاد که آن سوی خیابان پارک شده بود. از آن فاصله راننده سفید پوست آن را که عینک دودی بزرگی به چشم زده بود را می دید. خیلی سریع او را به یاد آورد. دیروز صبح قبل از آنکه وارد خیابان هالی شوند آن مرد و آن ماشین را دید که با سرعت آرامی از کنار آن ها رد شد و طوری به آن ها نگاه کرد که گویی او و فرشید را زیر نظر گرفته است. بی اختیار

www.takbook.com

جمله‌ی قبلی پدربزرگش را برای خودش تکرار کرد «من نگران تو هستم آروین« حالا درک می کرد همین چند لحظه پیش پدربزرگش چه قدر این جمله را تهی از احساس بیان کرده بود.

ـ آروین هنوز تلفن دستته؟

ـ بله پدربزرگ.

ـ فهمیدی من چی گفتم؟ گفتم من نگران تو هستم.

این بار هم احساس می کرد جمله‌ی آخر پدربزرگش رنگ واقعیت به خود ندارد. بی مقدمه گفت:«پدربزرگ فکر می کنم نمی تونم تا سه یا چهار روز جواب تلفن هاتو بدم یا بهت زنگ بزنم..».

ـ آروین این چه حرفیه که داری می زنی؟ تو داری چه چیزی رو از من مخفی می کنی؟

همزمان با پدربزرگش گفت:«معذرت می خوام ولی دیگه باید قطع کنم!»

تلفن را قطع کرد. حتی باطری آن را در آورد و سیم کارت آن را جدا کرد و درون جیب پیراهنش گذاشت. راه حلّ ساده تر فشردن یک دکمه و خاموش کردن همراهش بود ولی با اطمینان ترین راه را انتخاب کرد. زیرا که رابطه بین استشن سیاه رنگ و پدربزرگش را فهمیده بود. مگر ممکن بود کیکاووس آرتیمانی اجازه دهد تنها بازمانده‌ی خاندان بزرگ آرتیمانی تک و تنها به کشوری که او در آنجا بیشتر از یک غریبه و یک خارجی نیست برود و آنچه را که

www.takbook.com

در سر دارد پیاده کند؟ نه! این واضح ترین و صادقانه ترین جوابی بود که با دیدن استشن سیاه رنگ به سرش خطور می کرد. فکر کرده بود با قولی که از پدربزرگش گرفته بود می تواند برای چند روز آزادانه به سمت آنچه که می خواست برسد حرکت کند و بدان دست یابد ولی با سؤالات پدر بزرگش به خوبی به اشتباه بودن فکرش رسیده بود. کیکاووس آرتیمانی پدربزرگ او خیلی ساده سؤال می پرسید. گویی جواب آنچه را که به عنوان سؤال پرسیده بود را از قبل می دانست. در صدایش نه هیجانی بود و نه غم و نه اندوه! اگر این مورد را نادیده می گرفت نمی توانست از سؤال پیچ نکردن پدربزرگ از خودش، بگذرد. اگر واقعاً پدربزرگش از چیزی باخبر نبود او را کاملا سؤال پیچ می کرد تا هر آنچه را که اتفاق افتاده بود، بشنود و باخبر شود! ولی او این کار را نکرده بود درست مثل مورد قبلی! برای لحظه ای آروین عصبانی شد. از خود پرسید «به غیر از اون فردی که درون ماشین سیاه رنگ نشسته و منتظرش هست چه کسان دیگری او را تحت نظر گرفته اند و تک تک حالات و رفتارهای او را به پدربزرگش گزارش می دهند؟»

با اندکی فکر دریافت، همان کسانی که او را زیر نظر گرفته اند هر آنچه را که دیروز برایش اتفاق افتاده بود را به پدربزرگش گزارش داده‌اند. از بحث و مشاجره با فرشید در خیابان و گفتن شرط

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

جمعه و قصد او برای ورود به زندان تا رفتن به کلانتری و برنامه اش برای امروز!

قبل از اینکه به نیویورک بیاید به پدربزرگش، که از او خواست کس دیگری مثل آرش به جای او به این سفر برود، گفته بود هر کسی که به جای او برود ممکن است طمع بدست آوردن دستبند مانع از وفاداری اش بشود و صادقانه دستبند را تحویل بدهد. امّا حالا پدربزرگش این نکته حیاتی را احتمالاً به خاطر نگرانی های بیش از حدش نادیده گرفته بود! و نادیده گرفتن این موضوع مهم جزء ایجاد چند رقیب و طولانی تر شدن مسیر بدست آوردن دستبند عقیق سرخ، حاصل دیگری برای آروین نداشت و نخواهد داشت. نفسی از خشم کشید ولی با این وجود نمی خواست راهی را که آغاز کرده بود ناتمام به حال خود رها کند. چه بی رقیب و چه با رقیب باید دستبند عقیق سرخ را بدست می آورد و گرنه همانند افسرده ها روز شماری برای پایان عمرش را باید آغاز می کرد. یقیناً این خواسته قلبی آروین نبود.

چند لحظه چشم هایش را بست تا فکر کند امّا صدای فرشید او را به خود آورد.

ـ هی با توام آروین.

آروین به او نگاه کرد.

www.takbook.com

ـ چرا داری این طوری نگاه می کنی؟... می گم تو با پدربزرگت درست مثل... مثل... همین الان تو ذهنم بود... درست مثل..».

آروین زمزمه وار جمله او را تکمیل کرد:«درست مثل یه ربات حرف زدم».

فرشید شنید و با خنده حرف او را تأیید کرد و گفت:«آره پسر. خودت این و بهتر از من می دونی».

آروین توجهی به خنده های او نکرد. به طرف تخت آمد. کتش را از روی آن برداشت و گفت:««پاشو. باید بریم».

فرشید که خنده اش را قورت داده بود گفت:«الان؟ فکر می کردم ساعت ده قراره بریم؟»

امّا با نگاه آمرانه آروین دستش را به طرف کتش دراز کرد و همان طور که آن را بر می داشت افزود:«من آمادم، رفیق».

هنگامیکه به طبقه همکف رسیدند، مری غذایی که مخصوص سگش، جری بود را جلوی او می گذاشت و حالا بالای سر او ایستاده بود. نگاه ها به هم متمرکز شد و آروین از گوشه چشم فرشید را دید که قیافه ای که بی‌شباهت به انسان های عصبی و متنفر از دیدن کسی، نبود را به خود گرفت. یادش آمد فرشید از مری بدش می اید و بالعکس.

مری خطاب به آروین گفت:«در شأن پسر با شعوری مثل تو نیست که با این لات بی سر و پا بگرده».

www.takbook.com

فرشید عصبانی تر شد امّا قبل از اینکه حرفی بزند مردی ادامه داد:«این به خودت بر می گرده پسر! چیزی که برای من اهمّیت داره کرایه اتاقه. اگه می خواهی یه روز دیگه بمونی می شه بیست و پنج دلار... با تو هم هستم پسرک. دوست ندارم بشنوم پول نداری».

فرشید که از قبل دست در جیبش کرده بود اسکناس صد دلاری را بیرون کشید و همان طور که آن را به سوی مری پرتاب می کرد گفت:«مال هر دو نفرمون رو حساب کن. اگه باقی شو نداری می تونی مهمون من باشی!»

مری که اسکناس صد دلاری را در هوا به چنگ گرفته بود،ته خندی زد و گفت:«گدا شده پولدار. یا حضرت مسیح! چه چیزها که آدم نمی بینه. همه تو این بحران اقتصادی بدبخت شده‌اند، این گدا تازه داره به مال و نوایی می رسه. ببینم پسرک شروع کردی به فروختن مواد یا خارج از آمریکا بانک زدی؟»

از جمله ای که گفت بلند خندید و همزمان با خنده اش باقی پول را به سوی فرشید گرفت. او برعکس بی‌احترامی فرشید که اسکناس را به سوی او پرتاب کرده بود سعی نکرد کار زشت او را تکرار کند.

با این همه فرشید که اسکناس ها را گرفته بود دهن کجی ای به او کرد و زیر لب چیزی گفت که حتی آروین هم نشنید و از

www.takbook.com

پانسیون سریع خارج شد. آروین هم پی او روانه شد و دریافت فرشید کمی از مری حساب می برد. آنها سوار تاکسی شدند و تاکسی پس از یک ساعت ویراژ دادن در بزرگراه ها و خیابان های شهر نیویورک بألاخره جلوی در ورودی زندان ایستاد. فرشید پول تاکسی را با اصرار خودش پرداخت و آروین هم با چشم هایش تمام طول خیابان منتهی به زندان را به دنبال اثری از استیشن سیاه جارو کرد. ولی آن را نمی یافت. تا آنجا که به یاد می آورد تا چهار راه قبلی و پشت چراغ قرمز، پشت سر آنها می آمد! البته در این که راننده استشن می دانست که آن ها به زندان می اینند، آروین شک نداشت امّا حالا به این فکر می کرد که نکند پدربزرگ او به جای یک نفر، چند نفر را برای مراقبت از او، به نیویورک فرستاده و حالا آن چند نفر هم تقسیم کار کرده‌اند و هر کدام بخشی از خیابان های این شهر را برای مراقبت از او زیر نظر گرفته‌اند. با این گونه روش ها بیگانه نبود. آرش و افرادش هم برای گیر انداختن دروازه ساز از این روش استفاده کرده بودند و البته در تمامی عملیات هایی که نیاز به زور و اسلحه داشت!

حرص می خورد. تمام سعی اش را کرده بود کسی از ماجرای دستبند عقیق سرخ بویی نبرد امّا حالا چندان مطمئن نبود که به این خواسته اش رسیده است. نفس عمیقی کشید و سعی کرد

WWW.PNESHANDAR.IR دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست:

www.takbook.com

خونسردی اش را بدست آورد و تلاش کند به آنچه که برایش به اینجا آمده بود بپردازد.

همراه با فرشید به سوی در ورودی زندان به راه افتاد. در بسته بود و این از آنجا که نه امروز و نه این ساعت زمان ملاقات بود طبیعی به نظر می رسید. هنگامی که به پشت در رسیدند دست فرشید بر روی زنگ کنار در قرار گرفت امّا آن را به صدا در نیاورد بلکه گفت:«قسمت اوّل به عهده من و قسمت دوّم به عهده تو باشه بهتره».

آروین منظور او را نفهمید و قبل از هر سؤالی فرشید زنگ را به صدا در آورد و زودتر از آنچه که هر دویشان انتظار داشتند، دریچه ای که در وسط در قرار داشت باز شد و صورت مأموری که با حالت سؤال انگیزی به آن ها نگاه می کرد نمایان شد.

فرشید قبل از اینکه آن مأمور سؤالش را بپرسد گفت:«با رئیس زندان کار داریم».

مأمور گفت:«از قبل وقت گرفتید؟»

فرشید آنچه را که آروین فکر نمی کرد بر زبان آورد و گفت:«نه. ولی می خواهیم به رئیس زندان درباره فرار چند تا زندانی اطلاعات مهمّی بدیم».

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

چهره مـأمور متعجـب و بهـت آلـود شـد. سـریع و ناباورانـه صـورتش را عقـب کشـید و دریچـه را بسـت و سـریع تـر از آن در را بـه روی آن دو گشود و با نگرانی گفت:«بیائید تو... زودتر».

قبل از اینکـه مـأموری کـه در را بـاز کـرده بـود حرفـی بزنـد در سـمت راست آروین باز شد و ستوان کلی وارد اتاق شد.

ــ معـذرت مـی خـوام سـتوان. ایـن دو نفـر مـی گـن اطلاعـاتی دربـاره فرار چند تا زندانی از زندان دارند!

ستوان کلی تا چنـد لحظـه نفهمیـد کـه مـأمور کنـار دسـت آرویـن بـه او چـه گفتـه اسـت امّـا همـین کـه آن را بـرای خـودش زمزمـه کـرد وظیفه شناسانه قدمی بـه سـوی آرویـن و فرشـید برداشـت. خیـره شـد بـه چشـم هـای آرویـن. مطمئنـاً هنـوز او را بعـد از ملاقـات دیـروز نتوانسته بـود فرامـوش کنـد. سـتوان کلـی همـان طـور کـه بـه آرویـن زل زده بود گفت:«یه بار دیگه تکرار کن».

برعکس انتظـار سـتوان کـه گـویی فکـر مـی کـرد ایـن جملـه از دهـان آروین خـارج شـده اسـت فرشـید خطـاب بـه او گفـت:«مـا مـی دونـیم چنـد نفـر از زنـدانی هـا قـراره بـه زودی... بـه زودی از زنـدان فـرار کنند».

نگاه متعجب و خشمگین ستوان بـه فرشـید افتـاد. امّـا فرشـید هـم کـه گویی قصـد نداشـت خـودش را ترسـو نشـان دهـد ادامـه داد:«مـا فقـط می خواهیم به وظیفه شهروندی‌مون عمل کنیم».

www.takbook.com

ستوان با ته خنده ای زد و گفت:«این روزها همه به دنبال عمل به وظیفه شهروندی‌شون هستند تا مدال شهروند نمونه رو به سینه شون بچسبونند! وای به حالت اگه دروغ گفته باشی. با هر دوتون هستم. حالا هم بهتره هر چی می دونید و بگید».

امّا فرشید باز برعکس انتظار ستوان عمل کرد و گفت:«فقط به رئیس زندان می گیم».

و بی اعتنا به مأمورانی که صاف ایستاده بودند ادامه داد:«اگه هم این اجازه را بهمون ندید بر می گردیم خونه... چون فقط حرفمون رو به رئیس زندان می زنیم».

شهامتی که فرشید به خرج داده بود فراتر از تصوّر آروین بود. قبل از ورود به زندان فکر می کرد باید تمام کارها را خودش راست و ریست کند امّا حالا می دید او دارد در این کار بزرگ یاری اش می کند. آن هم بدون نقص که اصلاً فکرش را نمی کرد!

ستوان کلی و سایر مأمورها به فرشید خیره شده بودند و او هم برای آنکه نشان دهد گفته هایش با صداقت مو نمی زند حالت بی خیالی به خودش گرفته بود. طوری که اگر به او می گفتند «راه تو بکش و برو» او سر به زیر اطاعت می کرد! همین رفتار بی عیب و نقص او باعث شد تا ستوان کلی پس از چند ثانیه و پس از چند بار تکان دادن لب هایش بگوید:«دنبالم بیائید ولی نصحیت مو فراموش نکنید!»

www.takbook.com

فرشید لبخندی به لب گذاشت. آروین در دلش او را تحسین می کرد و هر دو به دنبال ستوان کلی به راه افتادند. آنها سوار آسانسور شدند و قیافه‌ی ستوان در هنگامی که آسانسور به سوی طبقه دوم حرکت می کرد جالب و دیدنی بود. مثل بی‌قرارها بود. چندان نمی توانست با آرامش بایستد. گویی که فرشید به او گفته بود قرار است در چند روز آینده حکم اخراجش به دستش برسد نه فرار چند زندانی از زندان!

آسانسور که ایستاد، درنگ نکرد. با گام های بلند وارد راهرویی شد که فقط سه در، در آن خودنمایی می کردند و آروین حدس می زد او به سوی آخرین در که اتفاقاً هم تماماً باز بود حرکت می کند و هنگامی هم که از آن در گذشتند، ستوان بدون اعتنا به زنی که احتمالاً منشی رئیس زندان بود به سوی اتاق رئیس رفت.

منشی که این رفتار ستوان برایش غریب به نظر می رسید از جا پرید و گفت:«ستوان رئیس دارند با تلفن..».

امّا وقتی که دید ستوان در را گشود و وارد اتاق شد، از تن صدایش کاست و به زمزمه ادامه داد:«صحبت می کنند».

ابتدا ستوان بعد آروین و فرشید و در نهایت منشی زن وارد اتاق رئیس زندان شدند. رئیس زندان همان طور که منشی گفته بود در حال صحبت با تلفن بود امّا هنگامیکه سیل خروشان جمعیت را در اتاقش دید کمی تلفن را از گوشش جدا کرد و پس از چند

www.takbook.com

لحظه نگاه کردن به جمعیت درون اتاقش، به شخصی که پشت خط بود گفت:«میشه چند دقیقه دیگه باهات تماس بگیرم؟... ممنونم».

و گوشی تلفن ها را سر جایش قرار داد.

قبل از اینکه او سؤالی بپرسد منشی با لحن مدافعانه ای گفت:«معذرت می خوام رئیس ولی من گفتم شما دارید با تلفن صحبت می کنید».

رئیس زندان که بیشتر نگاهش معطوف ستوان کلی بود تا آروین و فرشید گفت:«مشکلی نیست آماندا. می تونی بری».

منشی سری تکان داد و از اتاق خارج شد و در راهم پشت سرش بست.

آروین که در این لحظات کوتاه فرصت کرده بود اتاق و متحویاتش را از نظر بگذراند فهمید کسی که جلوی رویش به عنوان رئیس زندان نشسته است، دکتر جیمی بِری است. این را از تابلویی که بر دیوار پشت سرش نصب شده بود فهمید. تصویر مدرک دکتری اقتصاد او به همراه عکسش بر دیوار خودنمایی می کرد. اگرچه حالا کمی دکتر جیمی بری، پیرتر و تاس تر شده بود، به طوری که در جلوی سرش به جزء مقدار موی اندک چیز دیگری به نام مو وجود نداشت. البته این تنها تغییر او با عکس درون قاب نبود. حالا رئیس زندان که دوران میان سالی را پشت سر گذاشته بود،

www.takbook.com

سه کیلو سبیل را پشت لبش انبار کرده بود تا علاوه بر تناسب با هیکل چاقش، هیبت رئیس یک زندان نسبتاً معروف را ظاهراً داشته باشد!

آقای بری لب به سخن باز کرد و گفت:«سیمون امیدوارم دلیل خوبی برای مزاحمتت داشته بشی. این ها دیگه کی اند؟»

ستوان که هنوز نتوانسته بود خونسردی اش را بدست آورد گفت:«معذرت می خوام قربان ولی این دو نفر می گن اطلاعاتی دارند که نشون می ده قراره چند نفر از زندان به زودی فرار کنند».

نگاه رئیس زندان به آروین و فرشید افتاد. ابتدا مکثی کرد ولی سپس گفت:«فرار از زندان من؟ فکر نمی کنم هیچ کدوم از زندانی های من اینقدر احمق باشند که چنین فکری رو تو سرشون پرورش بدن!»

و طوری به آروین و فرشید خیره گشت که گویی با همین نگاه به آن ها می گفت «جون بکنید و حرف بزنید».

فرشید هم مثل آروین این نگاه را درک کرد و چون به آروین چسبیده بود زمزمه وار گفت:«قسمت من تموم شده. حالا نوبت توست!»

www.takbook.com

آروین سری تکان داد و بدون آنکه ترسی از رئیس زندان بر دلش بیندازد صادقانه گفت:«منو ببخشید رئیس ولی قرار نیست کسی از زندان شما فرار کنه».

فرشید ترسید و ناباورانه به آروین نگاه کرد. اصلاً فکر نمی کرد قرار است او به این سرعت همه چیز را بر پایه صداقت بنا کند.

ستوان کلی هم عصبانی شد. با عصبانیت جویده جویده گفت:«پس شماها... شماها چی گفتید؟!. من رو دست انداختید؟»

و قبل از اینکه او به سمت آروین یا فرشید بیاید و یقه آن ها را بگیرد و از دفتر رئیس زندان بیرون بیندازد آروین صدایش را کمی بالاتر از حالت عادی برد و گفت:«اگه برادرم! دروغ گفت فقط به خاطر این بود که بتونیم شما رو ببنیم و..».

امّا صدای فریاد ستوان کلی، صدای آروین را پوشاند.او داد زد:«برید بیرون. بهتون گفته بودم وای به حالتون اگه دروغ بگید. بلایی به سرتون میارم که..».

امّا حرف او هم با صدای رئیس زندان قطع شد. دکتر بری گفت:«آروم باش ستوان».

ـ امّا قربان...

ـ گفتم آروم باش.

دکتر بری پس از نگاه متذکرانه اش به ستوان کلی، نگاهی به آروین انداخت و گفت:«شهامت شما دو تا قابل ستایشه. شاید هر

www.takbook.com

کس دیگری بود برای ادب هم که شده یه چند ساعت می فرستادیمش بازداشتگاه، امّا به شما دو تا لطف می کنم و سه دقیقه وقت می دم تا حرف‌تون و بزنید... بگید منتظرم».

آروین از همین وقت هم احساس رضایت می کرد هر چند که نگاه توام با عصبانیت ستوان کلی را بر چهره اش احساس می کرد ولی خطاب به رئیس زندان گفت:«ما شنیدیم شما برای اداره این زندان از لحاظ مالی کمی به مشکل برخوردید».

ـ خب؟

ــ و همین طور شنیدیم برای حل این مشکل در قبال دریافت کمی پول اجازه می دید هر کس که دلش خواست چند روزی تو زندان درست مثل یه زندانی وقت بگذرونه.

این بار ستوان کلی که کمی از عصبانیتش کاسته شده بود حرف آروین را قطع کرد و گفت:«پس شما دو نفر از قُماش پولدارهایی هستید که برای هیجان دوست دارند برن زندان. هان؟»

رئیس زندان زودتر از آروین گفت:«اگه چنین چیزی رو می خواهید مانعی نیست. قسمت پشتی زندان در اختیار توریست ها قرار گرفته. از سلول های اون قسمت توریست ها مثل اتاق های هتل استفاده می کنند و از هیچ زندانی هم خبری نیست..».

www.takbook.com

این بار آروین حرف او را قطع کرد تا اشتباهی که او از حرفش برداشت کرده بود را اصلاح کند. گفت:«نه. منظور من این نسیت!»

رئیس و ستوان کلی هر دو به آروین خیره شدند. آروین گفت:«من و برادرم می خواهیم بریم پیش خود زندانی ها. البته فقط برای دو روز».

فرشید از شنیدن کلمه زندانی ها به خودش لرزید ولی رئیس زندان و ستوان کلی با هم داد زدند:«پیش خود زندانی ها؟!»

آروین به سادگی در برابر حیرت آن ها گفت:«بله. ما این رو می خواهیم».

ستوان کلی که دوباره عصبانی شده بود با تندی گفت:«بچّه جون بزن به چاک. تا اون روی سگ من بالا نیومده! دست برادرت و بگیر و از این جا گمشو بیرون!»

امّا آروین که نمی خواست عقب نشینی کند خیلی جدی گفت:«ما نیومدیم اینجا تا شوخی کنیم».

و با تمام جدیت و اعتماد به نفسی که داشت به چشم های رئیس زندان خیره شد. در عوض دکتر بری از نگاه مستقیم در چشم های آروین طفره رفت و سعی کرد در کشو سمت راستی میزش را باز کند و وقتی هم که باز کرد، بسته سیگار برگی را بیرون آورد. یکی از سیگارهای برگ را با دقّت برداشت و بر گوشه ی

www.takbook.com

لبش گذاشت و آن را روشن کرد. دود غلیظ سیگار برگ برای لحظه ای چهره‌ی رئیس زندان را مبهم ساخت.

ـ چرا می خواهید این کار رو انجام بدید؟ زندانی شدن چه ویژگی منحصر به فردی داره؟

آروین احساس می کرد قرار نیست جواب «نه» بشنود ولی نمی خواست آنچه که حقیقتاً به خاطر آن می خواست به زندان برود را بگوید. جسارتی که برای خودش غیر قابل باور نبود نشان داد و گفت:«من رو ببخشید جناب رئیس..».

ـ بهم بگو جیمی. دوست دارم با شهامت ها من رو به اسم صدا کنند!

رئیس زندان این را گفت و پک محکمی به سیگارش زد.

ــ من رو ببخش جیمی ولی سؤالی نپرس که مجبور بشم دروغ بگم. تو از شنیدن دروغ خوشحال می شی؟

رئیس سرفه خفیفی کرد. حالت چهره‌ی ستوان کلی برافروخته شد و فرشید با خودش فکر می کرد که کارشان دیگر تمام است. از نگاه فرشید گفتن این جمله یعنی حماقت محض! ولی آروین از رئیس زندان نکته ای را دریافته بود که به او می گفت جسارت به خرج بده و رازت را پیش خودت نگه دار!

رئیس زندان با عصبانیت سیگار را با استفاده از میز خاموش کرد و قبل از اینکه ستوان کلی عصبانیتش را بر سر آروین خالی کند با

www.takbook.com

دست او را به سکوت واداشت و گفت:«شهامت بیش از حد چندان خوشایند نیست پسر».

آروین در برابر این جمله سکوت کرد. حتی سؤال فرشید را که همزمان با او در گوشش زمزمه کرد را بی جواب گذاشت. فرشید پرسیده بود:«تو می دونی داری چی کار می کنی؟»

امّا همان طور که آروین حدس می زد خشم دکتر بری خیلی سریع به سردی گرائید و گفت:«انتخاب با خودته. ولی من هم شرایطی دارم».

ـ رئیس؟

ستوان کلی اعتراض کرده بود.

ـ ساکت شو سیمون. به فکر زن و بچّه خودتو و زیر دستات باش.

ـ امّا این کار جرمه! خلاف قانونه!

ـ ستوان کلی تو انگار نمی دونی من تو چه موقعیتی هستم؟ به من گفته‌اند برای کاهش هزینه ها سه نفر از شماها رو اخراج کنم. می دونی این یعنی چه؟ یعنی کاهش امنیت زندان! زندانی که من رئیسش هستم. تو می خواهی اخراج بشی؟

ـ نه ... قربان.

ـ پس لطف کن و دهنتو ببند، ستوان!

ستوان کلی با ناراحتی غیرقابل انکاری ساکت شد. رئیس زندان نگاهش را از او گرفت و به آروین دوخت و گفت:«اوّل شرط های

www.takbook.com

من رو بشنو بعد تصمیم بگیر... اهمّیتی نمی دم با کی شرط بندی کردید تا ظرف بیست و چهار ساعت بیفتید تو زندان امّا بدونید پشت میله های این زندان، خلاف کارهای این شهر زندونی هستند که با کوچک ترین بهانه ای همدیگر رو می کشند. با این حساب وقتی وارد زندان شدید جونتون دست خودتونه. اگه بمیرید ما تنها کاری که براتون می کنیم اینکه یه گوشه این شهر بی سر و صدا چالتون می کنیم. می فهمید؟»

آروین سری به تصدیق حرف های او تکان داد ولی فرشید حتی سعی نمی کرد به او نگاه کند. در حقیقت شهامت شنیدن این قسمت از حرف های او را نداشت.

دکتر بری ادامه داد:«هر روزی که خواستید بیائید رأس ساعت هفت پشت در زندان حاضر می شید و خودتون رو شبیه به زندانی ها می کنید. درست مثل بقیه زندانی ها، از ته کچل می کنید. من نمی خوام وقتی سر و کله یه بازرس پیدا می شه با قاطعیت تو گزارشش بنویسه دو تا غیر عادی اینجان .. و شرط آخر». مکثی کرد بعد افزود:«اون چیزی که باعث شده من این حماقت و قبول کنم همون شرط آخره. یعنی قانون اقتصاد! ده هزار دلار برای هر نفر و برای هر روز، که در مجموع می شه چهل هزار دلار! فکر نمی کنم این برای شما بچّه پولدارها پولی باشه!»

www.takbook.com

آروین سری تکان داد. در برابر چشمان متعجب ستوان کلی دست در جیب سمت چپ کتش کرد و بیست و پنج هزار دلاری که دیشب از پول هایش جدا کرده بود را بیرون آورد. پنج هزار دلار آن را درون جیبش برگرداند و بیست هزار دلار باقی مانده را روی میز دکتر جیمی بری گذاشت و گفت:«نصف پول حالا و بقیه زمانی که از زندان اومدیم بیرون».

لبخند برای اوّلین بار بر لب های رئیس زندان و ستوان کلی نقش بست. گویی دیدن پول نشاط فوق العاده ای را به آن ها تزریق می کرد.

رئیس زندان با هیجانی که از صدایش می بارید گفت:«نقد! این چیزیه که من دوست دارم!»

بیست هزار دلار را برداشت و بی آنکه بشمارد درون کشو میزش که هنوز باز بود ریخت و آن را سریع بست.

آروین برخلاف لبخند شادمانه او خیلی جدی گفت:«ما فردا صبح رأس ساعت هفت می آییم».

ستوان کلی زودتر از رئیسش سری تکان داد و خندید و گفت:«ما منتظرتونیم!»

با خروج از دفتر دکتر بری، آروین بیش از پیش دریافت که پدر بزرگش یک قدم از او جلو است. خیلی احمقانه به نظرش می رسید که رئیس یک زندان آن هم در یک شهر معروف و همین

www.takbook.com

طور معاونش به خاطر چهل هزار دلار حاضر باشند چنین کاری را انجام بدهند. اگرچه چهل هزار دلار از حقوق سالیانه خیلی از مردم عادی بالاتر است ولی بدون شک این مبلغ آن چنان دندان گیر نیست که بتواند خطر پذیری از دست دادن شغل را برای رئیس و معاون زندان به وجود آورد. این تردید در شرایطی برای آروین به وجود آمده بود که حتی آن ها نه اسم او را پرسیده بودند و نه اسم فرشید را. حتی به روی خودشان هم نیاورده بودند که او دیروز با جمعه یکی از زندانیان این زندان ملاقات داشته! رئیس زندانی که به فکر امنیت زندانش است چه طور می تواند این نکته را در نظر نگیرد؟ با لحن آن ها آروین فکر می کرد آن دو حتی اوّلین سؤال شک برانگیز که مربوط به شورش یا فرار از زندان می شد را در سرشان نپرورانده بودند! حداقل آن ها می توانستند از خودشان بپرسند پسری که دیروز یکی از زندانی ها را دیده و فردا وارد زندان می شود قرار نیست همان زندانی را بکشد یا فراری دهد یا پیغام مهمی را به او برساند؟!»

نمی دانست چه قدر پدربزرگش در کیسه این دو نفر پول ریخته که حتی از طرح ساده ترین سؤال ها خودداری کرده بودند! امّا با این همه کمی نگران بود. پول پدربزرگش دهان آن ها را بسته بود تا ابتدایی ترین نقش را با هزار عیب و نقص جلوی او بازی کنند ولی فکر آن ها را نمی بست! مسلماً آن ها از دستبند عقیق سرخ

www.takbook.com

چیـزی نمـی دانسـتند امّـا ممکـن بـود از روی کنجکـاوی بـه ایـن موضوع به طور ناخواسته پـی ببرنـد. همـین باعـث مـی شـد تـا آرویـن خودش را به دقّـت و هوشـیاری نصـحیت کنـد. ایـن جملـه را دقیقـاً در زمـانی در سـرش بـه خـودش گفـت کـه پـایش را بـه طـور کامـل از زندان بیرون گذاشت.

با خروج از زنـدان فرشـید نفـس عمیـق و بلنـدی کشـید و سـعی کـرد هـر آنچـه اسـترس و اضـطراب در بـدنش داشـت را در هـوای مطبـوع صـبح تخلیـه کنـد و همـین کـه چنـد قـدم از زنـدان فاصـله گرفتنـد گفـت:«هـی پسـر، تـو مغـز خـر خـوردی؟ چـرا بـا رئـیس زنـدان ایـن طوری حرف زدی؟ نمی دونستی یه دروغ ساده بهش بگی؟»

آرویـن اغلـب اوقـات از دروغ گفـتن پرهیـز داشـت. بـا ایـن همـه نکتـه ای که او از رئـیس زنـدان دریافتـه بـود باعـث شـد تـا او صـادقانه و بـا جسـارت و شـهامت حـرف بزنـد. او خیلـی زود فهیمـده بـود کـه پـدربزرگش یـک قـدم جلـوتر از اوسـت. بـا یـادآوری نـام پـدربزرگ از جـواب دادن بـه فرشـید منصـرف شـد و طـول خیابـان را بـا چشـم هـایش جسـتجو کـرد. بـه دنبـال استشـن سـیاه مـی گشـت. امّـا آن را نمـی یافـت. ایـن کمـی بـرایش جالـب بـود! اگـر استشـن نبـود پـس جایگزینش کـه بایـد مـی بـود؟ امّـا هـیچ ماشـینی را در طـول خیابـان مشکوک نمی دید.

www.takbook.com

فرشید که تقریباً داشت عادت می کرد جواب های سؤال هایش را یکی در میان بگیرد گفت:«تو که با اون یارو اون طور حرف زدی، حداقل با کچل کردن مخالفت می کردی. من دوست ندارم کچل کنم!»

همزمان با گفتن جمله آخرش انگشتانش را بین موهایش برد.

آروین در جواب او گفت:«کچل کردن بهترین قسمت این ماجراست!»

چندان نمی توانست با اطمینان سخن بگوید که همه چیز دارد رو به راه می شود. حتی از رئیس زندان خواسته بود تا دو روز اجازه دهد وارد زندان شود، آن هم در شرایطی که جمعه به او گفته «چه یک روز وارد زندان شود چه صد روز» ولی آروین فکر می کرد ورود یک روزه به زندان چندان نمی تواند جمعه را راضی کند و اگر خوش بینانه فکر می کرد ــ که البته این طور بود ــ دو روز بهترین زمان برای متقاعد کردن و راضی کردن جمعه بود!

فرشید از جمله آروین تعجب کرد ولی صادقانه گفت:«من آرزو می کنم این ماجرا هرچه زودتر تموم بشه. نه به خاطر خودم. به این خاطر می گم که تو زودتر به آرزوت برسی... هوووم... زندگی جاودانه. نمی تونم تصوّرش کنم. با این همه بلاهای ریز و درشتی که دور و برمون هست، زندگی جاودانه فکر کنم یه خورده زیادیه. حداقل من یکی که به هفتاد، هشتاد سال زندگی قانعم!»

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

آروین کاملا با او موافق بود. او به عمر طبیعی قانع تر بود تا زندگی جاودانه. اگرچه دست روزگار باعث شده بود او تنها راه حل زنده ماندن را در زندگی جاودانه یا همان دستبند عقیق سرخ بیابد. با این همه سعی کرد نصیحتی که همین چند لحظه پیش به خودش کرده بود را فراموش نکند و به کار بگیرد. خطاب به فرشید گفت:«هیچ وقت حق نداری از دستبند عقیق سرخ و خاصّیتش به کسی حرفی بزنی. حتی اگه خواستی در این باره با من هم حرف بزنی فقط در جایی صحبت کن که تنهای تنها باشیم».

آروین قاطعانه حرفش را زد ولی فرشید شانه ای بالا انداخت و گفت:«من به کسی حرفی نمی زنم ولی این اخلاق های تو واقعاً داره منو به یه باور می رسونه که تو ذاتاً یه آمریکایی هستی. احتمالاً تو اقوام نزدیکت یه آمریکایی هست. نیست؟»

جواب این سؤال فقط یک کلمه و آن هم «بله» بود. مادر آروین آمریکایی ها بود. اگرچه این را به فرشید نگفته بود و دلیلی هم نمی دید در این شرایط حرفی به او بزند امّا یادش نمی آمد که اخلاق مادرش مثل حالای او باشد. حداقل زمانی که مادرش او را می دید لبخند به لب داشت و خوشحال و شاد به نظر می رسید. با این وجود به خاطر آورد چند سالی است که مادرش را ندیده است!

www.takbook.com

آروین به ساعت مچی اش نگاه کرد. ساعت نه و نیم بود و او باید رأس ساعت ده قرصش را می خورد. جعبه قرص اش را درون چمدانش گذاشته بود و اگر حالا سوار تاکسی می شد نیم ساعت با تأخیر می توانست قرص را بخورد. ساعت ده و چهل و پنج دقیقه بود که به پانسیون رسیدند دلیل این یک ربع تأخیر برای آن بود که فرشید از راننده تاکسی خواسته بود آن ها را دو سه خیابان پائین تر از پانسیون پیاده کند. فهمیده بود هیچ راهی به جزء کچل کردن ندارد و برای خرید ماشین اصلاح، این درخواست را کرده بود. دقیقاً یک ربع طول کشید تا ماشین اصلاح دست دوّمی را بخرند – این هم نظر فرشید بود و برای آروین توجیه کرده بود که «چیزی که قراره یه بار استفاده بشه ارزش نو خریدن نداره!»

وقتی وارد پانسیون شدند اثری از مری ــ که همیشه پشت پیش خوان می نشست و تلویزیون نگاه می کرد ــ نیافتند. جری، سگ او هم نبود. صبح یادشان رفته بود کلید اتاق هایشان را پس بدهند پس دلیلی نمی دیدند تا نگران نبودن مری باشند. به سوی اتاق هایشان به راه افتادند امّا همین که به پله های منتهی به طبقه سوم رسیدند صدایی را شنیدند که بی شباهت به صدای مری نبود.

ـ این برای من پول نمی شه!

www.takbook.com

ـ امّا تو باید من رو درک کنی.

ـ درک؟ این تنها چیزی هست که من باهاش غریبه‌ام!

آروین و فرشید به طبقه سوم رسیدند. مری و جولی کنار یکدیگر ایستاده بودند و جر و بحث می کردند.

جولی که بغض کرده بود گفت:«من بیکارم مری. من رو از کار اخراج کرده‌اند. تازه هنوز بیمه بیکاری دریافت نکردم».

مری که دست بر کمر ایستاده بود گفت:«این خودش بهترین دلیلی هست تا تو بفهمی من هم مشکل دارم. وقتی تو و سایر کسانی که اینجا اتاق گرفته اند به من پول نَدن من باید چی کار کنم. تو به من بگو».

ـ خواهش می کنم مری. من واقعاً هیچ پولی ندارم. دیروز تمام پول مو به تو دادم و از اون موقع پول غذا خوردن هم نداشتم. فقط یه شب بهم فرصت بده. من دنبال کارم.

مری فریاد زد:«کار؟ تو کوری یا کر؟ هنوز نفهمیدی همه دارن از کار بیکار می شن؟ کار پیدا نمی شه؟ به جای این دروغ ها، جول و پلاستو جمع کن و برو یه مؤسسه خیریه پیدا کن».

جولی که هر لحظه ناامیدتر می شد گفت:«این کار و کردم. چندین بار. امّا اکثر موسسه ها با ازدحام متقاضی روبرو هستند. اونا دیگه مثل سابق هر کسی رو کمک نمی کنند. ثبت نام می کنند و می گن بهتون زنگ می زنیم».

www.takbook.com

مری خودخواهانه گفت:«خب؟!»

جولی با سادگی جواب داد:«این خب نداره! تو باید اجازه بدی من امشب اینجا بمونم. نمی تونم تو خیابون یا پارک بخوابم. این جور جاها امنیت نداره».

امّا مری که به هیچ چیز جزء گرفتن بیست و پنج دلار کرایه اتاق فکر نمی کرد، آب پاکی را روی دست او ریخت و گفت:«این مشکل من نیست. من باید به مشکلات خودم فکر کنم. من از بانک وام گرفته‌ام، اگه سر هر ماه قسط های وام‌مو پرداخت نکنم بانک اینجا رو مصادره می کنه. این پانسیون گرو بانکه. اون عوضی ها به خاطر چند تا قسط عقب افتاده پانسیون عزیزم و به حراج می ذارن. حالا تو منو درک کن!»

آن دو آنقدر سرگرم جر و بحث‌شان بودند که حضور آروین و فرشید را در یک متری خود احساس نمی کردند.

جولی که داشت به گریه کردن می افتاد ملتمسانه گفت:«خواهش می کنم مری! تو با یه شب پناه دادن به من فقیر نمی شی».

مری که از قبل جوابش را آماده کرده بود گفت:«من با نپرداختن قسط های وامم فقیر می شم. این رو تو گوشت فرو کن!»

همزمان با جواب مری به جولی، آروین که احساس می کرد باید کاری کند، دست در جیب کتش برد. پنجاه دلاری را در آورد و

www.takbook.com

ناگهانی جلوی پای جولی خم شد! جولی کمی جا خورد و فریاد مری بلند شد.

ـ تو اینجا چه کار می کنی؟!

ابتدا آروین صاف ایستاد. بعد در نهایت خونسردی اسکناس پنجاه دلاری را به طرف جولی گرفت و گفت:«فکر کنم این پول مال شماست. کنار پاتون افتاده بود!»

چشم های فرشید از حدقه بیرون زد و جولی در تعجب فرو رفت. با همین تعجب زمزمه کرد:«مال من؟!»

امّا مری که گویا این فرصت را استثنایی می دید، اسکناس را از چنگ آروین در آورد و خطاب به جولی گفت:«وقتی پول داری نگو پول ندارم. باقی پولت هم بیا پائین بهت بدم».

و قیافه ای حق به جانب به خود گرفت امّا همین که برگشت تا به طبقه هم کف برود نگاهش به فرشید افتاد و فریاد کشید:«میری بیرون اوّل کلید و تحویل بده بعد گمشو بیرون!»

و با کوهی از خشم به سوی پله ها رفت و چند ثانیه بعد ناپدید شد.

فرشید که از فریاد او هم متعجب بود و هم ترسیده گفت:«این چرا فقط سر من داد می زنه؟!»

جولی که کمی به آرامش رسیده بود خطاب به او گفت:«سر همه داد می زنه جک، نه فقط سر تو».

www.takbook.com

آروین فهمید آن دو قبلاً با هم آشنا شده‌اند. او بدون آنکه حرفی به جولی بزند به سوی در اتاقش رفت. کلید را از جیب شلوارش در آورد امّا قبل از اینکه کلید را در قفل بچرخاند جولی بالای سر او ظاهر شد و گفت:«اون پول واقعاً مال من نبود!»

فرشید به جای آروین گفت:«آره».

گرچه اصلاً آروین نمی خواست در این باره حرفی بزند. بنابراین با اشاره چشم به او فهماند ادامه ندهد.

ولی جولی که کنجکاو شده بود به فرشید گفت:«آره؟! اون مال کی بود؟»

فرشید که فهمیده بود نباید حرفی بزند سرش را خاراند و گفت:«اِاِاِ... من گفتم آره؟»

قبل از این حرف کش پیدا کند آروین که در را باز کرده و آن را تا آخر گشوده بود خطاب به جولی گفت:«ما یه مقدار پیتزا دست نخورده داریم که اگر دوست داشته باشی.. ».

همزمان با حرف زدن با انگشت به جعبه های پیتزا کنار تخت اشاره می کرد و همین عاملی شد تا چشم های جولی به آن ها بیفتد و حرف او را قطع کند و بگوید:«ممنونم ولی من نمی تونم..».

بی اختیار صدای قار و قور شکمش بلند شد. صورت جولی از شرم سرخ شد. طوری که به سختی می توانست در چشم های آروین

www.takbook.com

نگـاه کنـد امّـا آرویـن بـا نگـاهش بـه او فهمانـد لازم نیسـت خجالـت بکشد.

جولی کـه سـعی داشـت متانـت خـودش را حفـظ کنـد آهسـته زمزمـه کرد:«ممنونم!» و وارد اتـاق آرویـن شـد. امّـا گرسـنگی بـیش از حـد، او را واداشت سریع تر از آنچه کـه آرویـن فکـر مـی کـرد بـه جعبـه هـای پیتـزا برسـد و اوّلـین جعبـه را بـا هیجـانی کـه مخصـوص یـک فـرد گرسنه بود بردارد و بی مقدمه شروع به خوردن کند.

امّـا گویـا فرشـید چنـدان از ایـن حرکـت انسـان دوسـتانه خوشـش نیامد. کنـار او آمـد و گفـت:«خصـلت ایرانـی بـودن و بـذار کنـار... ایـن یـک. دو، تـو ایـن کشـور حـاتم بخشـی مثـل دیـونگی سـت. مـی فهمی؟»

فرشید می دانسـت از دهـان آرویـن جـوابی نخواهـد شـنید بنـابراین بـا چهره ای معترضانه به سوی تخت رفت و بر روی آن نشست.

جولی هم که گویـا بـا دیـدن نشسـتن فرشـید دریافتـه بـود کـه او هـم مـی توانـد بنشـیند، آن سـوی تخـت نشسـت و یکبـاره نصـفی از یـک تکه بزرگ پیتزا را قورت داد.

پیتزا سرد بـود و بـی مـزه امّـا بـرای یـک فـرد گرسـنه نـان کپـک زده هم مزه کباب مـی دهـد. ایـن قـانون نانوشـته بـرای جـولی هـم صـدق می کـرد و شـاید بـه خـاطر حرصـش در خـوردن بـود کـه او سکسـکه گرفت!

www.takbook.com

با آنکه فرشید اصلاً مایل نبود ببیند کسی مثل جولی پیتزایی که او پولش را داده دو لُپی در جلوی چشمش می خورد، بطری نوشابه نصفه را به طرف او گرفت و با تندی گفت:«بخور تا خفه نشدی».

جولی سکسکه ای کرد و گفت:«ممنو... نم».

ولی فرشید زیر لب در جواب تشکر او گفت:«اگه خفه بشی زیاد نگران نشو. پول کفن و دفنت هم این آروین می ده!»

صدای غیر انسان دوستانه فرشید در صدای دو سکسکه پشت سر هم جولی محو شد و جولی هم شروع به بالاکشیدن محتویات بطری کرد.

آروین که تا آن لحظه جلوی در اتاق ایستاده بود و آن دو را تماشا می کرد، قدم داخل اتاق گذاشت و در را هم پشت سرش بست.

همین که جولی سکسکه اش بند آمد تکه ای دیگر از پیتزا را برداشت. نصف آن را گاز زد و با دهان پر خطاب به آروین گفت:«تو هنوز نمی خواهی اسم تو به من بگی؟!»

جولی خیلی ساده غریبگی را کنار گذاشت امّا آروین چنین اخلاقی را نداشت. آنچه که در سرش بود و می خواست بگوید نیاز به زمان داشت تا که مناسب ترین کلمات را برگزیند. به همین خاطر به کنار پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

امّا جولی که قصد نداشت جواب سؤالش را نگرفته سکوت کند باز با دهان پر پرسید:«تو همیشه این قدر ساکتی؟»

به جای آروین، فرشید اعتراض کنان گفت:«مامانت بهت یاد نداده، موقع غذا خوردن حرف نزنی؟ این اخلاقش این جوریه. موقع غذا خوردن حرف نمی زنه!»

امّا جولی که گویا از حرف فرشید ناراحت شده بود ابتدا آنچه درون دهانش بود را قورت داد سپس اخطارآمیز گفت:«تو حق نداری با متلک با من حرف بزنی!»

فرشید کمی جا خورد و زمزمه کرد:«من که چیزی نگفتم».

امّا چشم غره جولی او را ساکت کرد. گویا جولی هم مثل مری چندان از فرشید ـ لااقل از متلک های او ـ خوشش نمی آمد.

آروین به جای نگاه کردن به آن دو به ماشین استشن سیاه می نگریست که باز هم سر و کله اش پیدا شده بود. تعجبی نکرد. این برایش عادی بود. از صبح تا حالا به همین ماشین و عواقب این ماشین فکر می کرد. چیزی که او را به ترس انداخته بود، پیدا شدن رقیب بود. مخصوصاً حالا که قرار بود از فردا برای دو روز به زندان برود. البته یادآوری این موضوع کمی او را خوشحال کرد زیرا جمعه قرار بود فقط به او از دستبند عقیق سرخ حرف بزند. بی شک آروین در صورت فهمیدن این راز مهم، قصد نداشت آن را به هیچ کسی بگوید. حتی به فرشید یا به پدربزرگش! فهمیدن

www.takbook.com

این راز به او مربوط می شد نه کس دیگری. پس او بود که باید این راز را در سینه اش تا زمان بدست آوردن ماهیت آن حفظ می کرد! با این وجود قصد نداشت وسایلش را در پانسیون بگذارد. با اینکه در چمدانش جزء چند تکه لباس، عکس خودش و آبتین و هم چنین شش لولی که از پسری به نام جاش خریده بود، چیز دیگری نبود امّا می خواست آن را به جایی انتقال دهد که کسی جزء خودش آن را نمی دانست. چون فکر می کرد اگر از زندان بیرون بیاید و دوباره به پانسیون برگردد و چمدان را بردارد همان هایی که او را تحت نظر گرفته اند، به دنبالش خواهند آمد. امّا اگر چمدان را به مکانی منتقل می کرد، با وجود آنکه هنگام خروج از زندان کسی یا کسانی دوباره او را تحت نظر می گرفتند ولی راحت تر می توانست خودش را از نگاه آن ها مخفی کند و به دنبال آن چیزی که می خواست برود!

این فکر که او آن را عاقلانه می پنداشت هنگام ورود به پانسیون به ذهنش رسید و با دیدن جولی در راهرو، او را مناسب نقشه اش دیده بود!

برگشت و نگاهش را از استشن سیاه به جولی انداخت که حالا جعبه خالی روی پایش قرار داشت. جولی آنچه را که در دهانش بود را قورت داد و جعبه خالی شده را روی زمین کنار تخت

www.takbook.com

گذاشت امّا از آنجایی که هنوز احساس گرسنگی می کرد! دستش را به سوی دو جعبه پیتزا باقی مانده دیگر دراز کرد.

فرشید که مشغول وارسی ماشین اصلاح بود، ناگهان آن را روی تخت انداخت و داد زد:«این سهم من و آروینه!»

جولی دستش را عقب کشید. با آنکه از داد فرشید ناراحت شده بود متعجبانه پرسید:«آروین؟ آروین دیگه کیه؟»

همزمان با نگاه جولی به آروین، فرشید تازه فهمید چه اشتباهی کرده است.

جولی خطاب به آروین گفت:«اسم تو آروینه؟ آره؟ آروین یعنی چی؟ اصلاً تو اهل چه کشوری هستی؟ هان؟»

جولی، آروین را زیر باران سؤال برد ولی از آنجا که آروین خونسردی در ذاتش آشکار بود، ابتدا با کمی فاصله کنار فرشید روی تخت نشست و سپس سعی کرد آنچه را که قصد داشت به جولی بگوید. ولی انگار صبر چیزی نبود که جولی از آن خوشش بیاد ادامه داد:«این که خجالت نداره! اینجا آمریکاست. سرزمین سرزمین ها! همه ماها اهل یه کشور هستیم. حتی رئیس جمهورها هم صد در صد آمریکایی نیستند. اصلاً تو این کشور آمریکایی پیدا نمی شه البته به جزء سرخ پوست ها!»

آروین که دریافت هرچه زودتر باید حرف بزند گفت:«اسم من آروینه. آروین آرتیمانی و باید بگم من آمریکایی نیستم».

www.takbook.com

ـ خُب اهل کدوم کشوری؟

آروین علی رغم اینکه اعتقادی به صداقت در این جور مواقع نداشت، صادقانه و ساده گفت:«ایران».

امّا جولی از تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:«ایران؟ حتی اسمش هم نشنیدم». و بعد از مکثی ادامه داد:«اینجایی که گفتی احتمالاً ایالت پنجاه و سوم آمریکا نیست؟!»

سؤالی بود که قبلاً یک بار آن را شنیده بود.

فرشید که از شنیدن جواب این سؤال عصبانی شده بود گفت:«ای بابا، شما چه قدر جغرافیاتون ضعیفه! اسم هفدهمین کشور بزرگ دنیا به گوشتون نخورده؟»

جولی در قبال اعتراض او به سادگی گفت:«نه».

و آروین قبل از اینکه این بحث ادامه یابد خطاب به آن دو گفت:«این مهم نیست!»

ـ چرا هست؟

فرشید حرف او را قطع کرد.

آروین هم چشم غرّه ای به او رفت و او را ساکت کرد. بعد ادامه داد:«جولی من می دونم که تو به پول نیاز داری به همین خاطر می خوام به تو یه پیشنهاد بدم..».

این بار نگاه اخطار آمیز جولی حرف او را قطع کرد ولی آروین قبل از آنکه سوء تفاهمی به وجود آید سریع گفت:«نه... نه...

www.takbook.com

اشتباه نکن. من قصد بدی نـدارم. فقـط مـی خـوام از تـو یـه خواهشـی بکنم».

جولی با تردید پرسید:«چه خواهشی؟»

ـ مـن و جـک (بیشـتر از فرشـید مراقـب حـرف زدنـش بـود) قـراره دو روز بریم جایی کـه نمـی تـونیم وسـایلمون رو بـا خودمـون ببـریم مـی خواستم از تو خواهش کنم که...

ـ که من وسایلتون و نگه دارم؟

جـولی حـرف آرویـن را ادامـه داده بـود امّـا فرشـید کـه بـا ایـن فکـر موافق نبود گفت:«این چه کاریه که داری می کنی الکس؟»

گویـا تـازه یـادش افتـاده بـود کـه در جلـوی دیگـران بایـد آرویـن را الکس صدا بزند. جـولی کـه گـیج شـده بـود پرسـید:«تـو واقعـاً اسـمت چیه؟ الکس یا آروین؟»

آروین کـه بـار دیگـر نگـاه سـرزنش آمیـزی را بـه فرشـید انداختـه بـود جواب داد:«اسم آمریکایی من الکسه».

مکثـی کـرد و همـان طـور کـه کیـف جیبـی پـولش را در مـی آورد ادامه داد:«تو پیشنهاد من رو قبول می کنی؟»

جـولی بـه مـن مـن افتـاد ولـی قبـل از آنکـه چیـزی بگویـد آرویـن اسـکناس هـزار دلاری ای را بـه سـوی او گرفـت و ادامـه داد:«مـن چمدونم و به تو می دهـم و تـو بـا ایـن پـول مـی ری بـه یـه پانسـیون

www.takbook.com

بهتـر. بـرای هـر چنـد روز کـه خواسـتی اتـاق بگیـر ولـی صـبح روز دوشنبه منتظر تلفن من باش».

ـ منتظر تلفنت؟ من تلفن ندارم!

آروین همراه بـا اسـکناس هـزار دلاری، تلفـن همـراه و سـیم کـارتش را در دسـتان جـولی گذاشـت و گفـت:«ایـن تلفنمـه. صـبح روز دوشـنبه حدود سـاعت هفـت بهـت زنـگ مـی زنـم ولـی تـا اون موقـع خـواهش مـی کـنم سـیم کـارت و تـو گوشـی قـرار نـده و خواهشـاً دلـیلش هـم نپرس!»

جـولی حیـرت زده بـه اسـکناس هـزار دلاری نگـاه و بـه حـرف هـای آروین گوش می کرد. درست نمی دانست باید چه بگوید.

ولی در عوض فرشید بار دیگـر اعتـراض کـرد:«تـو مـی خـواهی بـه ایـن هزار دلار بدی تا از چمدونت نگه داری کنه؟»

آروین کـه واقعـاً مـی خواسـت او در ایـن لحظـات سـکوت اختیـار کنـد قاطعانه گفت:«ساکت باش».

ولـی فرشـید بـی‌قرارتـر از آنـی بـود کـه بخواهـد سـکوت کنـد. گفت:«گوش کن پسر».

ـ گفتم ساکت باش!

آروین این بـار بـا جـدیت تمـام بـه او خیـره شـد و حـرفش را بـر زبـان رانـد. فرشـید هـم کـه چـاره ای جـزء سـکوت کـردن نمـی دیـد بـا دلخوری تن به این کار داد.

www.takbook.com

جولی پس از سکوتی که در افتاده بود از آروین پرسید:«تو چرا درای این کار و می کنی؟ تو چمدونت یه چیز گران بها داری؟»

آروین صادقانه گفت:«نه. تو می تونی اون رو بگردی ولی ازت خواهش می کنم در این باره سؤالی نپرسی!»

و برای آنکه کلامش در عمق وجود او نفوذ کند به او خیره شد.

جولی که تقریباً تأثیر پذیرفته بود گفت:«باشه ولی به این سؤال من جواب بده. تو که این همه پول داری (با چشم به کیف پول آروین که هنوز در دستش بود، نگاه می کرد) چرا اومدی به این پانسیون؟ چرا نرفتی به یه جای بهتر؟ مثلاً یه هتل خوب..».

آروین می دانست پاسخ دادن به این سؤال کمی طولانی و زمان بر است ولی خلاصه طوری که جولی را راضی کند گفت:«این به خاطر شرایطه. شاید بعداً بهتر تونستم برات توضیح بدم!»

ابتدا بلند شد و سپس خم شد تا از زیر تخت چمدانش را بیرون بیاورد. همین که آن را بیرون کشید بدست جولی داد که حالا بلند شده بود. گفت:«صبح روز دوشنبه، حدود ساعت هفت منتظر تلفن من باش».

جولی که کمی دستپاچه شده بود تکرار کرد:«باشه فهمیدم. صبح روز دوشنبه حدود ساعت هفت».

و همان طور که به سوی در می رفتند آروین تذکر داد:«خواهش می کنم از این موضوع به کسی چیزی نگو».

www.takbook.com

جولی سری تکان داد و گفت:«قول می دم!»

و وقتی آروین در را برای او باز کرد فرشید متکلی انداخت و گفت:«خوشحال باش جولی! چون من اصلاً چیزی ندارم که تو با خودت ببری».

جولی برعکس انتظار فرشید به او اعتنایی نکرد. با چمدان به سوی پله ها حرکت کرد و در چند ثانیه در پیچ پله ها ناپدید شد.

آروین به کنار پنجره رفت. می خواست خروج جولی را ببند. او زن ساده ای بود و کمتر کسی به او شک می کرد و به همین خاطر آروین او را گزینه مناسبی می دانست. هنگامی که از پانسیون خارج شد و به سمت خیابان رفت و حتی از کنار استشن فاصله گرفت و چند متر دور شد تا آنکه از نظر آروین او غیر قابل دیدن بود، دریافت حتی راننده‌ی استشن به جولی ساده ترین نگاه ممکن هم نینداخت و این او را خوشحال می کرد!

وقتی پرده را به سر جای اوّلش برگرداند و برگشت، فرشید که پشت سر او ایستاده بود با لحن دلخوری گفت:«حاتم طایی بخشنده ترین فرد از میان انسان های عادی روی این کره زمین بود. هر کس می رفت پیشش دست رد به سینه اش نمی زد ولی فکر می کنم تو از اون هم بخشنده تری! حداقل صبر کن تا ازت تقاضای کمک کنه بعد اسکناس هزار دلاری بکش. تازه اگه فکر می کردی این کار واقعاً نیازه می تونستی با صد دلار سر و ته شو

www.takbook.com

بند بیاری. فکر کنم تو نمی دونی تو کجا هستی. نمی دونی اینجا به خاطر یه پول سیاه که به یه زن میدن هزار تا بلا سرش میارن!» آهی کشید و ادامه داد:«هزار دلار پرید».

آروین بر عکس او اعتقاد داشت. می دانست فرشید درد او را ندارد که چنین حرف می زند. او حاضر بود تمام ثروت پدربزرگش را بدهد تا برای مدّت زمان بیشتری به زندگی ادامه دهد! بی اهمّیت نسبت به کنایه های فرشید از کنار او رد شد و به سوی تخت رفت و ماشین اصلاح را برداشت. حالا زمان آن بود که موهای سرش را از ته، همچون یک زندانی بزند و برای آنچه که فردا انتظارش را می کشید آماده شود.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

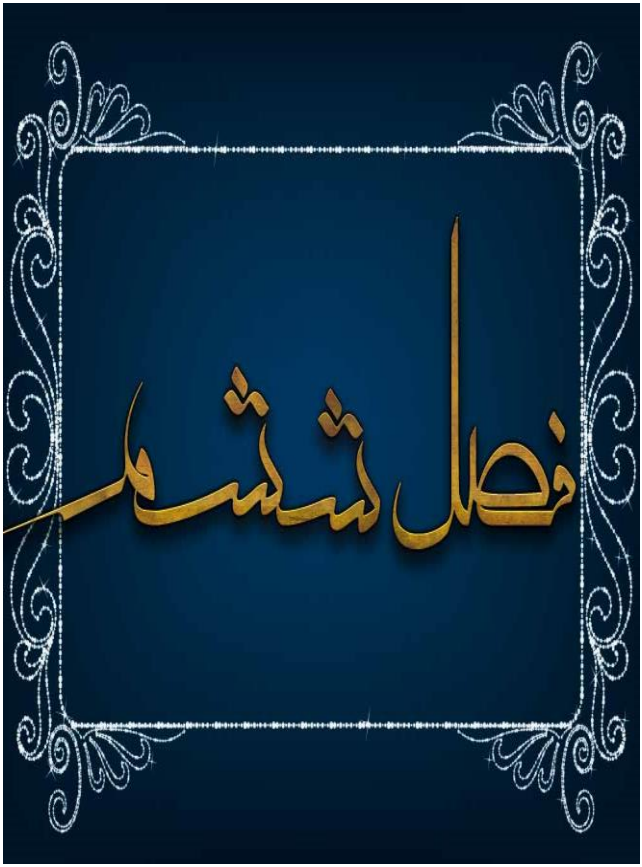

www.takbook.com

«بخش آبتین»

منطقه زمانی یازدهم: برده

ایران. تهران. ساعت به وقت محلی پنج صبح؛ شنبه

هوا سرد بود. از سوز باد سردی که به بدنش می خورد، دست هایش را در سینه اش گره کرده و سرش را در میان دو شانه اش به پائین انداخته بود. این سرما برایش غریب بود. گاهی چنان سردش می شد که فکر می کرد چند ثانیه دیگر همچون آدمیانی که هنگام جنگ دیو و پری ها منجمد شده بودند، او هم منجمد می شد امّا از آنجا که حالش متغیّر بود گاهی هم همچون آتش فشان خشمگین، دمایش نزدیک به بی نهایت گرم می شد. گویی خدا جهنم و آتشش را در وجود نوجوان شانزده ساله ای به نام آبتین قرار داده است!

سردش بود امّا به راه رفتن ادامه می داد. ضعف در تمام بدنش به وضوح رخنه کرده بود. از دیروز بعد از ظهر یکسره راه رفته و حتی حالا هم نمی خواست از راه رفتن و دور شدن دست بردارد. چند باری که چشمش به بوستانی خورد، راهش را کج کرد و بر روی یکی از نیمکت ها، دقایقی را استراحت و به نفس تازه کردن

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

می پرداخت. امّا وقتی که در آخرین بوستانی که بر روی نیمکتی نشست، دقایقی نگذشت که با ورود چند مأمور که طبق عادت شان مشغول گشت زنی بودند سریع از جایش بلند شد. با تمام سرعتی که داشت از بوستان خارج شد و تا به حال دیگر به سوی بوستانی حتی برای یک استراحت کوتاه هم نرفت و وارد آن نشد.

چند دقیقه پیش بود که صدای اذان صبح را شنید، حدس می زد ساعت باید پنج یا شش صبح باشد. با این حدس دریافت که حداقل بیش از شانزده ساعت است که خیابان ها را یکی یکی می پیماید، از کنار بزرگراه ها رد می شود، به کوچه ها بی اعتنایی می کند، گذرها و تونل ها را به چشم نمی آورد تا راه برود و فرار کند، از چه؟ از جسد آرش؟

ـ بنگ... بنگ...

صدای شلیک گلوله هایی که از تفنگ مأموران پلیس خارج شدند و بر سینه پهن آرش نشستند، هنوز در گوشش تکرار می شدند. صدای آرش را نمی توانست فراموش کند که به او اخطار داده بود و گفته بود:«مرگ دنبال تو هم هست همون طور که دنبال من هم هست!»

از دیروز عصر تا به حال صدای ناشناخته ای در سرش مدام می گفت:

«سایه های مرگ!... سایه های مرگ!»

www.takbook.com

این دو کلمه تمام تلاش شان را به کار بسته بودند تا او را از پای بیندازند. از این دو کلمه متنفر بود ولی نمی توانست آنها را نادیده بگیرد. در این چند روز اخیر مرگ دو نفر را شنید و مرگ یکی را به چشم خودش دیده بود. مادرش و نامزد خائنش همین چند روز پیش در تصادفی کشته شده بودند و دیروز هم آرش تنها کسی که قرار بود از او مراقبت کند به چنگال سایه های مرگ افتاده بود. دیگر نمی توانست به آروین هم دل خشک کند. سایه های مرگ هم دنبال او بودند. حداقل این چیزی بود که آرش درست نیم ساعت قبل از مرگش به او گفته بود. اینها فقط برایش یک مفهوم داشت. این افکار به او می گفت«تو حالا درمانده تر و تنهاتر از همیشه هستی..!».

آه سردی کشید. احساس خستگی شدیدی در پاهایش می کرد. دیگر توان راه رفتن نداشت. امّا در لحظه ای نور قرمز ــ آبی رنگی دید. سریع خودش را پشت درختی پنهان کرد. از دیروز بعد از ظهر تا حالا هر ده دقیقه یکبار چشمش به ماشین پلیس یا حداقل یک مأمور پلیس می افتاد. این همه مأمور در خیابان ها گشت می زدند، تا او را بگیرند و دستبند بزنند و به زندان برگردانند؟!

پشت درخت آن قدر ماند تا ماشین پلیس که همچون لاک پشت حرکت می کرد از خیابان گذشت و ناپدید شد. نفس راحتی

www.takbook.com

کشید و به راه رفتن ادامه داد. پنج صبح بود ولی آبتین از ترس، عینک دودی بزرگی که از دیروز بعد از ظهر، به دستور آرش به چشم زده بود را بر نداشته بود. هنوز کلاه سوئی شرت بر سرش بود امّا این دلیل نمی شد از مأموران پلیس نهراسد. در این موقع صبح گشت زنی نوجوان شانزده ساله ای غیر عادی تر بود تا یک بعد از ظهر. کافی بود پلیس او را ببیند.

چند قدم دیگر برداشت امّا همان چند قدم به او فهماند دیگر بیشتر از این نمی تواند راه برود. حسی در بدنش می گفت همان جا در پیاده رو بیفتد زمین امّا در برابر این حس جنون آمیز مقاومت می کرد. یک قدم دیگر را به زحمت برداشت. حس درد طوری بر استخوان های پایش سایه انداخته بود که گمان می کرد لحظه ای دیگر خواهند شکست! دیگر جانی در بدن نداشت. تمام توانش تحلیل رفته بود و نمی توانست قدم دیگری بردارد. طوری که می خواست همان جا روی سنگ فرش های کثیف و شکسته پیاده رو بر زمین بیفتد امّا ناگهان نوری را احساس کرد. مثل نور ماشین های پلیس نبود. یک نور سبز، درست مثل یک رویا! سرش را بالا آورد. باورکردنی نبود. او درست کنار پله های ورودی در مسجدی قرار داشت که باز بود. نور سبز از سر در آن همچون آبشار آرامش بخشی به پائین فرو می ریخت و به آبتین امید می داد. بله امید! می توانست وارد مسجد بشود. در آنجا مردمان

www.takbook.com

مؤمن و خداپرست مشغول عبادت بودند. خادم مسجد حتماً مرد مهربانی بود. حاضر می شد به او یک لیوان چای تازه دم بدهد و اجازه دهد برای یکی دو ساعت هم که شده در گوشه ای از مسجد استراحت کند و بخوابد! چه فکر جان بخشی!

امید به آبتین چشمک می زد. این بهترین فرصتی بود که پیش رویش قرار داشت. نباید آن را نادیده می گرفت. از پله ها بالا رفت. کنار در چوبی مسجد کفش هایش را درآورد. خسته بود امّا ادب و آداب را نمی توانست فراموش کند. همان ادب و آداب به او می گفتند کفش هایت را در بیاور و درون کیسه ای بینداز. با رغبت انجام داد. همین که پایش را بر روی فرش قرمز رنگ مسجد گذاشت نماز به پایان رسید. جزء پنج شش نفر که یک صف نصفه را تشکیل داده بودند، کسی دیگری را در مسجد نمی دید، بدون آنکه سر و صدایی راه بیندازد به سوی ستونی رفت که کنار آن بخاری گازی ای قرار داشت. وقتی به کنار ستون رسید متوجه شد، پشتی ای به ستون چسپانده اند تا هر که می خواست به آن تکیه دهد اذیت نشود. از این بهتر نمی شد. نشست و به ستون و پشتی تکیه داد، بخاری کنارش برای او حکم خورشیدی داشت که به او گرما می بخشید.

آرامش چیزی بود که او از تکیه دادن به پشتی و گرما گرفتن از یک بخاری یافته بود. خوشحال بود. هم از این آرامش و هم از

www.takbook.com

اینکه فکر می کرد و احتمال می داد که ممکن است خادم مسجد او را اصلاً در پشت این ستون قطور نیابد و با فکر اینکه کسی در داخل مسجد نیست در را ببندد و او را تا ظهر، تا هنگامیکه دوباره نمازگزاران برای خواندن نماز به مسجد می آمدند، تنها بگذارد. این فکر اگر محقق می شد فوق العاده بود! تا ظهر می توانست با آرامش استراحت کند و بخوابد و چه قدر هم به این خواب احتیاج داشت. ظهر هم که خادم مسجد او را با دهانی باز و متعجب بیدار می کرد و می پرسید «تو از کجا وارد مسجد شده ای؟» لبخندی می زد و از او تقاضای یک لیوان چای و اگر خوش شانس بود کمی غذای می کرد. با این فکر که امیدوار بود تحقق یابد، پاهای خسته اش را دراز کرد. سرش را به پشتی تکیه داد و سعی کرد به خواب فرو رود.

چند دقیقه گذشت ولی آثار خواب را با توجه به خستگی شدید در بدنش، در چشم هایش نمی دید. فکر کرد به خاطر درد پایش است. با لبخند امیدواری به خودش گفت «وقتی پاهام گرم بیاید می تونم بخوابم!» لبخندی دیگر زد و با گوشه ی چشم به جلوی مسجد، جایی که نمازگزاران کنار هم نماز می خواندند نگریست. به جزء دو مرد که روبروی هم نشسته بودند و آرام با هم حرف می زدند کسی دیگری در مسجد نبود.

www.takbook.com

خوشحال تر شد. مطمئن بود به زودی این دو نفر هم می روند و او واقعاً به آرامش می رسید. امّا ناگهان صدای یکی از آن دو مرد بلند شد. هر دو کت وشلوار به تن داشتند. یکی از آنها کمی چاق تر بود و دیگری ریش هایش رنگ حنایی زیبایی به خود داشتند.

مردی که کمی چاق بود با حیّرت گفت:«امّا حاج ِقا این که نمی شه؟!»

حاج قا؟ یعنی آن مردی که ریش های حنایی رنگ داشت شیخ بود. پس چرا کت و شلوار به تن داشت؟ آبتین می دانست لباس کسانی که علوم دینی می خوانند، کت و شلوار نیست امّا نمی دانست چرا آن مرد روحانی کت وشلوار پوشیده است.

مرد روحانی خطاب به مرد دیگر گفت:«این دیگه امّا نداره برادر من!»

ـ چرا حاج قا شما گوش کنید. من خودم همین چند روز پیش تو روزنامه خوندم یه آقایی تو اروپا پانزده تا زن گرفت، بدون اینکه یکی شون و طلاق بده. یعنی همزمان با پانزده تا زن ازدواج کرده بود! پانزده تا همسر داشت. حالا که من چیز بدی نمی گم. قانون ما که بهتره. اسلام می گه هر مردی حق داره همزمان چهارتا زن داشته باشه. خُب این که خیلی بهتر از اروپایی هاست. حالا من که چهارتا زن نمی خوام! می خوام یه زن دیگه بگیرم. کجای این کار عیبب داره؟

www.takbook.com

مرد روحانی لبخند آرامش بخشی زد و گفت:«این عیبی نداره امّا چند تا شرط داره!»

ـ شرط؟ خُب من شرایط شو دارم. چند تا خونه دارم، یه کارخونه بزرگ دارم که چهل تا کارگر توش کار می کند... می بینید حاج قا من شرایط شو دارم. خُب ازدواج نیاز به پول داره دیگه.

ـ اینها که گفتی وسیله است... وسیله برای ازدواج! امّا شرایط یه چیز دیگه س. اوّلین شرط هم اینکه همسر اوّل شما راضی به ازدواج شما با یه خانم دیگه باشه. راضی از ته قلب! این مهمّه. اگه راضی نباشه ازدواج دوّم شما نه تنها درست نیست بلکه حرام هم است.

ـ راضی باشه؟ من راضیش می کنم، اون من و دوست داره.

ـ پس انگار هنوز رضایت همسر اوّلت و نداری که می گی راضیش می کنم! و...

ـ ولی...

ـ ولی نداره برادر من. اگر هم فرض هم بذاریم به رضایت همسر اوّلت، هنوز یه شرط دیگه باقی می مونه.

ـ چه شرطی؟ مطمئنم من اون شرط و می توم اجرا کنم.

مرد با اعتماد به نفس حرف می زد و مشتاقانه منتظر بود تا شرط دوّم را بشنود.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

مـرد روحـانی بـه آرامـی گفـت:«شـرط دوّم تفسـیریه! یعنـی در کتـاب دینی نیومده ولی اگر رعایت نکنی گناه بزرگی رو مرتکب شدی.

ـ گناه بزرگ؟ منظورتون رو نمی فهمم!؟

ـ منظورم اینکه عدالته!

مـرد یـا صـدای بلنـدی گفـت:«عـدالت؟ مگـه مـن مـی خـوام رئـیس جمهور بشم که عدالت رو باید در نظر داشته باشم؟!»

مرد روحـانی بـا آرامـش گفـت:«دیـن مـا گفتـه حـداکثر یـه مـرد مـی تونه با چهار تا زن به طـور همزمـان ازدواج کنـه، امّـا هـر مـردی اجـازه چنین کـاری رو نـداره، حـداقل بایـد عـدالت داشـته باشـه، تـو مـرد بـا عدالتی هستی؟»

ـ من؟ راستش چی بگم.

ــ مـی دونـی معنـای عـدالت تـو زنـدگی زناشـویی یعنـی چـی؟ یعنـی اینکه اگه همسر دوّم تو بوسیدی....

مرد سرخ شـد امّـا مـرد روحـانی بـدون تعـارف ادامـه داد:«اگـه همسـر دوّم تـو بوسـیدی بـا همـون شـدّت عشـق و علاقـه همسـر اوّل تـو ببـوس. عـدالت یعنـی اینکـه اگـه یکـی از همسـرهات چیـزی ازت خواسـت بـا همـون علاقـه و محبّـت کـه خواسـته دیگـر همسـرت و بـرآورده مـی کنـی، خواسـته اون رو بـرآورده کنـی. مـی دونـی ایـن یعنی چی؟ یعنی اگر عـدالت نداشـته باشـی و طـوری رفتـار نکنـی کـه هـیچ کـدوم از همسـرات نفهمنـد تـو کدومشـون و بیشـتر دوسـت

www.takbook.com

داری، ظالم شناخته می شی. اون دنیا، برادرم! فرشته های خدا از تو بازخواست می کنند. ازت می پرسند چرا در حق یکی از همسرات ظلم کردی؟

مرد روحانی مکثی کرد، سپس پرسید:«حالا تو فرد عادلی هستی؟ می تونی چنین عدالتی و اجرا کنی؟»

مرد نمی دانست باید چه بگوید، نگاه نافذ مرد روحانی او را از دروغ گفتن برحذر می داشت. مِن مِن کرد و باز هم نتوانست لب باز کند و سخنی بگوید.

مرد روحانی که حالت او را دریافته بود با لبخند آرامش بخشی گفت:«مرد مؤمن برگرد پیش همسر اوّلت. ازدواج دوّم تو بیشتر یه هوسه تا یه عشق! وقتی همسر اوّلت تو رو دوست داره... این چیزیه که خودت گفتی... حالا چرا می خواهی دل اون رو بشکنی تا به هوست برسی؟ فکر نمی کنی این یه ظلم در حق همسرته که حداقل با تو بیست و چند ساله زندگی کرده؟ اگه با یه زن دیگه ای ازدواج کنی، دل همسر و شریک زندگی تو می شکنی و شاید دیگه تحملت نکنه و ازت طلاق بگیره. همسر دوّمت هم با مشاهده این وضعیت بی کار نمی شینه و حداقل چیزی که ازت می خواهد به نام کردن یکی از املاکته... یه روز به خودت میایی و می بینی دیگه خبری از چندتا خونه و کارخونه بزرگت نیست، همه ش متعلق به همسر دوّمت شده. می دونی چرا؟ چون اون

www.takbook.com

فهمیده تو به خاطر هوس باهاش ازدواج کردی و دوست نداشته بلایی رو که سر همسر اوّلت آوردی سر اون بیاری! زیرکی به خرج می ده و تو رو به خاک سیاه می شونه. تو این قسمت از حوادث روزنامه ها رو نمی خونی؟ دوست داری این طوری آتیش به زندگیت بزنی؟»

مرد زیر لب کلمه ای شبیه به «نه» گفت و بلند شد و با چهره ای خجالت زده مسجد را ترک کرد. با خروج او لحظه ای چشم های آبتین تار شد. اوّل فکر کرد به خاطر عنیک دودی است که هنوز بر چشم هایش بود امّا طولی نکشید که چشم هایش سیاهی رفت و پس از چند لحظه به جزء سیاهی هیچ چیز دیگری را ندید!

*****

سرش کمی درد می کرد. سعی کرد چشم های سنگینش را باز کند ولی همه جا را تار و مبهم می دید. صدایی به گوش هایش برخورد می کرد که فاصله اش نه دور بود و نه نزدیک! برای چند لحظه احساس کرد صدا چه قدر برایش آشنا به نظر می رسد.

گویی سالیانی پیش این صدا را شنیده و صاحب آن را دیده.

آبتین بر دیدش تسلط یافت. خودش را درون رختخوابی می دید که بر روی زمین پهن شده بود. کمی که اطرافش را با دقّت

www.takbook.com

بیشتری نگاه کرد، کنار دست راستش سُرُم خالی شده ای افتاده بود که بی درنگ دریافت محتویات آن به درون بدنش وارد شده بود. این را از روی سوزن سرم که هنوز روی ساعد دست راستش قرار داشت فهمید.

نگاهش را وسعت داد و دریافت دورن اتاقی قرار دارد که رنگ سادگی با آن خو گرفته است. فرش دوازده متری قرمز رنگی که رنگ قرمز آن کم کم شکوه و زیبایی خود را از دست می داد برکف زمین پهن شده بود. چند تابلو کم قیمت و دو سه دست نوشته و یک اثر خوش نویسی بر جای جای دیوارهای گچی آویزان شده بودند. گلدان کوچکی هم با گل های پلاستیکی گوشه اتاق، درسمت چپش در انزوا فرو رفته بود و در عوض تلویزیون چهارده اینچ بر فراز میز سیاه رنگی بر کل اثاثیه اتاق از جمله به چند پشتی که در کنار دیوارها قرار داشتند، فخر می فروخت. سرش را بلند کرد با چشم به دنبال صاحب صدا گشت. خیلی سریع در آن اتاق ساده او را یافت. مردی را دید، با ریش های حنایی رنگ که با موهای کوتاه و سیاه و سفید سرش تضادی آشکار داشت، مرد پشت میزی با پایه های کوتاه بر زمین نشسته بود و همان طور که به صفحات روزنامه روی میز نگاه می کرد با عکس گوشه میز، که آبتین قادر به دیدن آن نبود درد و دل می کرد!

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

آبتین تکانی به خودش داد. به هر زحمتی که بود نشست و به پشتی پشت سرش تکیه داد. به امید آنکه مرد ــ که حالا او را به جا آورده بود و دریافت که او همان مرد روحانی است که در مسجد بدون رودربایسی نظر خودش را به مرد دیگری که می خواست زنی را به عنوان زن دوّمش انتخاب و با او ازدواج کند گفته بود ـ را ببیند به او نگاه کرد.

آبتین به خودش جرأتی داد و گفت:«ببخشید آقا..».

صدایش آنقدر ضعیف بود که به گوش های مرد روحانی نرسید.

اما ناگهان مرد روحانی ساکت شد و بی اختیار به نقطه ای نامعلوم خیره شد. ولی چند لحظه بیشتر طول نکشید که ناگهان عکس را از روی میز برداشت و با عجله خطاب به عکس گفت:«معذرت می خواهم! داره دیر می شه. باید برم مسجد. وقت نماز شده!»

بی درنگ به سمت اتاقی رفت. دو سه دقیقه بیشتر طول نکشید که کت وشلوار پوشیده بیرون آمد. دیگر عکس در دستش نبود امّا نگاهش به آبتین افتاد که دقایقی می شد که منتظر معطوف شدن نگاه او بود!

مرد روحانی با هیجان به سمت آبتین خیز برداشت و گفت:«خدا رو شکر. تو به هوش اومدی؟!»

کنار آبتین نشست و با خوشحالی به او خیره شد.

www.takbook.com

آبتین لبخند زد و سؤال کلیشه ای را که در ذهنش پدید آمده بود را بدون فکر پرسید:«من کجام؟»

مرد روحانی لبخند آرامش بخشی زد و گفت:«خونه ی من!... یعنی داستانش خیلی طولانیه. اگه یادت باشه برای نماز صبح اومده بودی مسجد که بی هوش شدی، الان هم نزدیک (به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و ادامه داد) سی و شش ساعته که بیهوش افتاده بودی».

تعجب سراسر وجود آبتین را فرا گرفت، سی و شش ساعت بیهوش بود؟ آنقدر متعجب شد که نتوانست تعجبش را بیان کند و فقط بی اختیار دهانش نیمه باز ماند.

مرد روحانی دستی به شانه او زد و گفت:«من و باید ببخشی. من برای چند روز پیش نمازی مسجد محل رو قبول کردم، به جای یکی از دوستام که رفته مسافرت. اگه اشکالی نداشته باشه..».

آبتین که متوجه منظور او شده بود سریع گفت:«نه، چه اشکالی؟ راستش من باید از شما تشکر هم بکنم».

مرد روحانی لبخند دیگری زد و گفت:«این چه حرفیه که می زنی پسرم؟ من فقط به وظیفه ام عمل کردم... بگذریم من نیم ساعت دیگه بر می گردم؛ خواهش می کنم اینجا غریبگی نکن. تو خونه یه دوری بزن، چایی هم تازه دم کردم. حتماً برای خودت یه

www.takbook.com

چایی بریز! امّا سعی کن زیاد چیزی نخوری. معده تو خالی بوده و نباید یه دفعه ای پر بشه».

آبتین سری تکان داد و با کمی خجالت گفت:«نگران نباشید».

نمی دانست چرا این جمله را بر زبان آورده است. برای لحظه ای احساس می کرد جمله بهتری هم بود که می توانست بگوید.

مرد روحانی سری تکان داد و از اتاق خارج شد. خارج شدنش چند لحظه بیشتر طول نکشید ولی آبتین از رفتار او متحیّر گشت. آن مرد او را سین جین نکرده بود. طوری با او رفتار می کرد که انگار سالیان سال است او را می شناسد! بی آنکه ترسی بر دلش راه بدهد به او اعتماد کرده بود و او را تنها در خانه اش گذاشته بود. یعنی ترس نداشت که این طور اعتماد کرد بود؟! با این وجود آبتین شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت:«ای کاش حداقل اسم شو بهم می گفت!»

با خروج آن مرد که برای آبتین حکم یک ناشناس نیکوکار را داشت تصمیم گرفت از رختخواب فاصله بگیرد. سی و شش ساعت ـ به قول آن مرد ــ با رختخواب مأنوس شده بود و این به اندازه کافی برای او دلیل می شد تا مصمم شود و بلند شود و به توصیه ی آن مرد، یعنی دور زدن در خانه اش، عمل کند. امّا همین که بلند شد ابتدا کمی سرگیجه به سراغش آمد و این عاملی شد تا برای چند لحظه هم که شده دستش را به دیوار

www.takbook.com

بگـذارد. او احسـاس گرسـنگی مـی کـرد و بـوی چـای دارچـین کـه از آشپزخانه بـه مشـامش مـی رسـید اشـتهای او را تحریـک و ضـعفش را نمایان تر ساخته بود!

بـه سـوی آشـپزخانه رفـت. در نیمـه بـاز آشـپزخانه را کامـل گشـود. صـدای قُـل قُـل آب جـوش آمـاده، همـراه بـا بخـار آن کـه قسـمتی از آشـپزخانه را مـه آلـود کـرده بـود، گـوش و چشـم او را بـه خـود جلـب کـرد. شـعله هـای کوچـک گـاز آب درون کتـری را روشـن نگـه داشـته بودند و البتـه آبتـین را بـه سـوی خـود فـرا مـی خواندنـد. یـک لیـوان چای با طعم دارچـین. حتمـاً بـرای آبتـین کـه در سـی و شـش سـاعت گذشته به جـزء سُـرم چیـزی دیگـری وارد بـر بـدنش نشـده بـود لـذّت بخـش مـی بـود. امّـا هنگامیکـه بـه کتـری رسـید ناگهـان تصـمیمش عـوض شـد. مـیلش بـرای خـوردن چـای در یـک آن فـروکش کـرد. احسـاس کـرد دوسـت دارد چیـز خنکـی کـه عـلاوه بـر حـس خنکـی جلـوی گرسـنگی او را بگیـرد، بخـورد یـا بنوشـد. حلـق و گلـویش تقریباً خشک بود و در نظرش آب دهانش ترش مزه می آمد.

نگـاهش را در آن آشـپزخانه کوچـک معطـوف یخچـال سـفید رنـگ کرد. یخچال مکانی بـود کـه قـادر بـود، بـه هوسـش بپـردازد. پـس بـی اندیشه درب آن را باز کرد.

سـه عـدد سـیب کـه دو تـا قرمـز و یکـی هـم سـبز بـود، هفـت هشـت عدد تخم مرغ، یک نصفه پیـاز کـه بـه طـور قابـل بـاوری مشـخص بـود

www.takbook.com

چند روزی می شود درون یخچال تنها مانده است و در نهایت یک بشقاب کوچک که کمی اُملت بی رنگ وتقریباً سوخته ای دورن آن قرار داشت. اینها کلّ چیزهایی بودند که او درون یخچال می دید!!

آبتین که اصلاً انتظار چنین میهمان نوازی ای را نداشت زیر لب غُر زد:«از خودت پذیرایی کن وسعی کن زیاد چیزی نخوری، یعنی همین؟»

دستش را به سوی سیب ها دراز کرد. دو سیب سرخ را برداشت و در یخچال را بست. از روی حرص یا گرسنگی بیش از حد گاز بزرگی به یکی از سیب ها زد. صدای خورد شدن تکّه های سیب در زیر دندان هایش و طعمی که در میان دهانش می چرخید او را به وجد آورد. فوق العاده بود. برای او که این طور بود.

خوردن اوّلین سیب که تمام شد، احساس کرد آنقدر انرژی بدست آورده است که می تواند چرخی در خانه بزند. گرچه از سادگی بیش از اندازه ی خانه حدس می زد چیز قابل توجهی برای سرگرم شدنش، پیدا نمی کند. اوّلین جایی را که انتخاب نمود اتاقی بود که کنار آشپزخانه قرار داشت. دسته در را چرخاند و تا آخر آن را باز کرد. موجی از تاریکی در برابرش قرار گرفت. چشم هایش هیچ چیزی را نمی دید. تنها از روی غریزه، کورمال کورمال به دنبال کلید گشت. دستش پس از چند ثانیه به شی ئی

www.takbook.com

سخت و بی‌جان برخورد کرد و همان را هم فشرد. تاریکی محو شد و آبتین ذره ذره اتاق را به وسیله چشم هایش به جستجو پرداخت. حدسش درست بود. چیز قابل توجهی دیده نمی شد، مگر یک آکواریم که نزدیک به یک متر طول و نصف آن هم عرض داشت.

با حالتی کسل از اتاق خارج شد. چرا این خانه این طوری بود؟! با ناامیدی به سوی پله هایی که او را به طبقه بالا هدایت می کردند رهسپار شد و با هر قدمی که بر می داشت آرزو می کرد چیز جالبی برای دیدن وجود داشته باشد. پله ها را که در نوردید به دری رسید. بدون واهمه دستگیره را به پائین فشرد.

بر خلاف آرزویی که کرده بود آن اتاق هم که یقیناً آخرین اتاق آن خانه به حساب می آمد اصلاً جالب توجه نبود. یک تخت فلزی قدیمی، قفسه کتاب که کهن سالی از آن می بارید ولی پر از کتاب بود، یک گلدان با گل های مصنوعی در گوشه ی اتاق و در آخر فرش کرم رنگ پهن شده در کف اتاق که آبتین یقین داشت نوترین وسیله این خانه باید باشد!

با آنکه چندان چیز جالبی در اتاق نمی دید قدم درون آن گذاشت. گاز دیگری به ته مانده ی سیب زد و روبروی قفسه بزرگ و پر از کتاب ایستاد. نام کتاب هایی که، یک نام ولی در

www.takbook.com

چند ده جلد بـه چشـمش مـی خـورد را زیـر لـب زمزمـه کـرد:«مخـزن الاسرار... اصول کافی.... بحارالانوار.... تفسیر نمونه و..».

ناخواسته سوتی کشید و گفت:«اینها که دکوری نیستند؟!»

و برای آنکـه بـه جـواب سـؤالش برسـد، یکـی از کتـاب هـا را برداشـت. روی کتاب نوشـته شـده بـود «جلـد بیسـت و پـنجم، بحـارالانوار« قبـل از اینکه کتـاب را بـاز کنـد تـه مانـده سـیب را گوشـه ی قفسـه کتـاب گذاشت و بعـد صـفحه ای از کتـاب را بـاز کـرد. ابتـدا نمـی فهمیـد بـر صـفحات کاغـذ کتـاب چـه نوشـته شـده اسـت امّـا پـس از چنـد ثانیـه مکث و تمرکز دریافت نوشته های کتـاب بـه زبـان عربـی اسـت! بـا پـی بـردن بـه همـین موضـوع بـدون آنکـه کوچـک تـرین علاقـه ای از خـودش نشـان بدهـد کتـاب را سـرجایش گذاشـت و گفـت:«مـی دونستم دکوریه!»

گفتـه ی خـودش را بـاور نداشـت امّـا اطمینـانی هـم نداشـت کـه صـاحب ایـن کتـاب هـا همـه آنهـا را خوانـده باشـد چـون حـداقل در قفسـه ی کتـاب بـیش از چنـد صـد جلـد کتـاب قـرار گرفتـه بـود کـه قطر بعضی از آنها سه برابـر بعضـی دیگـر بـود. بـا ایـن وجـود آبتـین در آخرین تـلاش هـایش بـرای سـرگرم سـاختن خـویش نگـاهی سرسـری به عنـوان هـای کتـاب هـا انـداخت. امّـا چنـدان مـوفقیتی پیـدا نکـرد. اسـم اکثـر کتـاب هـا بـه عربـی نوشـته شـده بـود و اگـر نـام آن چنـد کتـاب قبلـی را نشـنیده بـود، نـام آنهـا را هـم مثـل نـام اینهـا نمـی

www.takbook.com

توانست بخواند. با خودش فکر کرد بهتر است به طبقه پائین برگردد و برای خودش یک لیوان چای دارچینی بریزد، تا اینکه در این اتاق فوق العاده جذاب بماند! برگشت امّا همین که سرش را چرخاند ناگهان چشمانش برای لحظه ای بر عنوان کتابی متمرکز شد که با بقیه کتاب های درون قفسه تفاوت داشت. دوباره رو به قفسه کرد و به جستجو پرداخت. دنبال کتابی با جلد سبز یشمی می گشت که با رنگ طلایی رنگی بر روی آن نوشته شده بود:«دیو و ...»

آن را یافت. زمزمه کرد:«دیو و پری».

تعجبش فزونی یافت. کتاب را برداشت.

هنگامیکه بر روی تخت نشست دوباره حس کرد ضعف هم، همچنان با او همراه است و گویا قصد هم ندارد او را رها سازد. با این همه عنوان کتابی که در دستش بود از این چیزها برایش مهم تر بود. با اشتیاق و شور و شوق، لای کتاب را باز کرد امّا به جزء صفحات زرد رنگ که خالی از سیاهی های قلم بودند هیچ چیز نیافت. با تعجب و ابروانی که بالا رفته بودند صفحه بعدی را آورد. امّا تغییری ایجاد نشد. چند صفحه ی بعدی و همین طور چند صفحه ی بعدتر. نه! ورقه های زرد رنگ کتاب خالی از نوشته بودند. حتی برای آنکه اطمینان یابد به صفحات عقب هم رجوع کرد امّا این کار هم بی فایده بود. کتاب را بست و به نوشته زرین

www.takbook.com

کوب روی جلد چشم دوخت و تکرار کرد:« دیو و پری. پس چرا چیزی توی این نوشته نشده؟!»

هنوز اطمینان نیافته بود آنچه را که دیده بود، درست است یا نه. به هر حال ضعف جسمی اش را دلیل خوبی برای این موضوع می دانست پس آرام جلد کتاب را باز کرد. گویا حق داشت بر روی اوّلین کاغذ زرد رنگ کتاب نوشته شده بود:

«این کتاب را فقط کسانی می توانند بخوانند که ایمان داشته باشند، به وجود دیو و پری و همین طور در درون خود اشتیاق به دیدن این موجودات را ببینند. پس اگر این دو شرط را دارید کتاب را ورق بزنید و گرنه مطمئن باشد وقت تان را دارید تلف می کنید!»

آبتین متحیّرانه زمزمه کرد:«چی؟»

امّا وقتی که برای بار دوّم و بعد برای بار سوم آن جملات سیاه رنگ را خواند، اطمینان از سلامتی عقل و هوشش یافت. اشتباه نکرده بود. آنچه خوانده بود عین واقعیّت بود. البته واقعیّتی که روی آن صفحه کتاب نوشته شده بود.

نفسی از سرخشم بیرون داد و معترضانه گفت:«جالبه! این روزها چه راه هایی برای فروش کتاب شون پیدا می کنند! این کتاب و کدوم احمقی نوشته؟»

www.takbook.com

و بـرای آنکـه نـام نویسـنده احمـق و احتمـالاً از نظـر او کلاهبـردار را پیـدا کنـد، صـفحه ی بعـد را نومیدانـه ورق زد. مطمـئن نبـود کـه نوشته ای یابد امّا در نهایت تعجب یافت و سریع هم خواند:

«تقدیم به همسرم که بـی دریغانـه بـاورم کـرد ولـی در قلـبش آنچـه را که باور دارم حـک نکـرد و بـه پسـرم آبتـین کـه نمـی توانـد بـاور کنـد آنچه که باور دارم ولی امیدوارم که او راه من را به پایان برساند».

«بهار74، برزو آرمان«

ناباورانه زمزمه کرد:«پدرم.... این کتاب و... پدرم نوشته؟!»

نه! بـرایش بـاور پـذیر نبـود ولـی جـای شـکی هـم وجـود نداشـت. نـام پدرش، نام خـودش هرگونـه شـک را بـر طـرف مـی سـاخت. مخصوصـاً بـه یـادآورد کـه مـادرش بارهـا بـه او گفتـه بـود پـدرش معتقـد بـود سرزمین دیوهـا و پـری هـا وجـود دارد و نهایـت تلاشـش را کـرده بـود تا به سرزمین آنها راه یابـد! امّـا لحـن صـحبت هـای مـادرش را هـم بـه یاد می آورد که چندان بـا افتخـار و غـرور ایـن حـرف هـا را بـه او نمـی زد.

اشـک سوزشـی در چشـمانش بـه وجـود آورد و بـر گونـه رنـگ پریـده اش غلطید. به یاد مـادر و پـدرش افتـاد. پـدرش را کـه تـا همـین چنـد لحظـه پـیش ناخواسـته احمـق و کلاهبـردار نامیـده بـود. مـادرش کـه حالا چند روزی می شد که دیگـر در ایـن دنیـا نبـود. حـالتی همـراه بـا محبّـت و عشـق و البتـه آمیختـه بـا نفـرت در وجـودش بـه جریـان

www.takbook.com

افتاد. عشق و محبّت به مادرش، به خاطر زحماتی که سال ها بی دریغانه برای او کشیده بود و نفرت به خاطر سرنوشتی که او با همان محبّت مادرانه اش برایش رقم زد. برای لحظه ای چشم هایش تار گشتند و تنها چیزی که متوجه شد این بود که با چشمانی تار و اشک آلود بر تخت افتاد.

*****

ـ آه معذرت می خوام نباید در و انقدر محکم می بستم.

ـ زیاد نگران نشو این فقط یه اتفاق بی اهمّیّت بود.

همین اتفاق بی اهمّیّت یعنی بسته شدن در آن هم با آن صدای بلند که شبیه به شلیک تیر بود آبتین را از جا پراند. در حقیقت او در رختخواب خوابیده بود. پتو را که رویش قرار داشت کنار زد و بر لبه تخت نشست. چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد تا که توانست به خوبی دریابد که کجاست و چرا آن جاست. او در طبقه دوّم خانه ی آن مرد روحانی بود. از کتابخانه فهمید. نگاهش که به قفسه ی کتاب ها افتاد به یاد آورد، آمده بود تا مثلاً در خانه دوری زده باشد. امّا تفاوتی هم احساس کرد. تا آنجا که به یاد داشت چند جلد کتاب روی زمین افتاده بود ولی حالا قفسه ی کتاب ها مثل بار اوّلی که دیده بود مرتب و منظم بود. با این

www.takbook.com

وجود هنگامیکه نگاهش به سمت راست افتاد و سُرُم خالی شده را دید و پس از آن نیز بی درنگ نگاهش به ساعد خونی دست راستش جلب شد، این را هم به خاطر آورد که بیهوش شده بود. چشمانش سیاهی رفت و بر تخت افتاد. قبل از اینکه فرصت یابد فکر کند که سردرد و ضعف عاملی بودند تا باعث شوند او بیهوش شود، صدای آن دو نفر را باز شنید که می گفتند:

ـ خواهش می کنم بشین.

ـ بله استاد ولی خواهش می کنم زحمت نکشید.

ـ توکه قبلاًها تعارفی نبودی. بودی؟! یه لیوان چایی که این حرف ها رو نداره.

ـ شما همیشه نسبت به من لطف داشتید.

صدای هر دو نفر برای او به طرز عجیبی آشنا می آمد. از لحن صدا احساس غریبگی نمی کرد. در اتاقی که او در آن قرار داشت نیمه باز بود و این عاملی شد تا بدون زحمت چندانی گفت و گوی آن دو نفر را بشنود ولی به همین هم قانع نشد. خودش را از تخت جدا کرد و پاورچین پاورچین به سوی در رفت و پس از آنکه مطمئن شد باید شهامت بیشتری به خرج دهد تا چهره ی این دو صدای آشنا را ببیند، قدم از اتاق بیرون گذاشت و پا بر پله ها نهاد. دو سه پله که رفت، ترس مثل موج سرمای ناگهانی بر او رخنه کرد. با چشمانش که از ترس می لرزیدند به آنچه که می

www.takbook.com

دید خیره گشت. نه! باورکردنی نبود. نمی توانست به چشم هایش اعتماد کند. دعا می کرد اشتباه دیده باشد و برای برآورده شدن دعایش چند بار پلک های خسته اش را تکان داد. ولی باید می پذیرفت. باید باور می کرد که بهزاد رسولی... سرگرد بهزاد رسولی در فاصله ی چند متری از او، در طبقه ی پائین همان ساختمان که او قرار داشت، در حالیکه به پشتی ای تکیه زده و بر فرش قرمز رنگ آن خانه نشسته بود، را می دید.

بهت و حیّرت که آمیخته با ترس غیرقابل انکاری شده بود او را همچون اسیر بی دفاعی در بر گرفته بود. سرش را در آنی عقب کشید. او اینجا چه کار می کرد؟ سؤال ساده و ترس آوری برای آبتین بود که فقط یک جواب می توانست به آن بدهد و آن اینکه آمده بود، تا او را دستگیر کند! صدایی از واری مغزش سریع و قاطع در برابر این جواب گفت:«نه».

نه، یعنی چه؟ نه، یعنی اینکه بهزاد رسولی نیامده بود تا او را دستگیر کند! از کجا به این صدا باید اعتماد می کرد؟ ساده بود از طرز نشستن او! خود آبتین هم چه می خواست و چه نمی خواست، به این نکته پی برده بود. چهره ی بهزاد رسولی خیلی دوستانه و غیر رسمی به نظر می رسید. گویی آمده تا کسی را ببیند.

WWW.PNESHANDAR.IR
دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست:

www.takbook.com

وقتی که چشم های آبتین به مرد روحانی افتاد که سینی به دست وارد اتاق شد و کنار بهزاد رسولی نشست، کمی خیالش راحت شد. مرد روحانی سینی را میان خود و بهزاد رسولی قرار داد و یکی از دو لیوان چای را به پیش او گذاشت و با مهربانی ای که آبتین از او سراغ داشت گفت:«بخور ولی تعارف نکن».

بهزاد رسولی لبخندی زد و لیوان چای را برداشت.

رسولی گفت:«استاد نمی خواهید بپرسید چرا این موقع صبح مزاحم شدم؟!»

مرد روحانی یا به تعبیر بهزاد رسولی استاد با لبخندی جواب داد:«تو هیچ وقت برای من مزاحم نبودی آقای رسولی. چرا فکر می کنی مزاحم هستی؟»

ـ این که تعارفه استاد، ساعت الان شش صبحه!

ـ شش صبح؟!

این را آبتین زیر لب زمزمه کرد. دیروز بعد از ظهر وقتی به هوش آمد ساعت حدود شش بود و حالا که دوباره به هوش آمده بود، باز ساعت حدود شش صبح بود!!

ـ تو بهتر از هر کسی دیگه ای می دونی که من از چهار صبح به بعد بیدارم، پس شش صبح زمان نامناسبی نیست.

ـ حق با شماست، امّا قصد ندارید بپرسید چرا به اینجا اومدم، اون هم بعد از دو سال؟

www.takbook.com

ــ خُب این و خودت بهم بگو! مطمئناً تو بهتر از من این و می دونی.

جوابی بود که بهزاد رسولی منتظر شنیدنش بود. این را می شد از چهره اش فهمید و به همین دلیل بدون وقفه گفت:«یکی از عیب های شما اینکه خیلی زود به دیگران اعتماد می کنید. جسارت مو ببخشید، استاد!»

مرد روحانی آهی کشید و گفت:«نیومدی اینجا که زخم کهنه بازکنی. اومدی آقای رسولی؟»

آقای رسولی جواب نداد.

ــ بگذریم! دوست قدیمی من حالا چه اوضاعی داره؟ هنوز اون پسر رو... اسمش چی بود؟

ـ آبتین آرمان.

ـ آره آبتین آرمان... حالا پیداش کردید؟!

قلب آبتین فرو ریخت. برای لحظه ای که بهزاد رسولی سرش را بالا آورد و به پله ها خیره شد، فکر می کرد که او را دیده است. اگرچه در جایی قرار گرفته بود که خودش هم به سختی می توانست آنها را ببیند ولی با این وجود خودش را سریع عقب کشید. صدای تپش قلبش را به روشنی می شنید. تپش قلبی که ناشی از ترس بود.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

ـ اگه راستش و بخواهید تقریباً اومده بودم درباره همین موضوع با شما صحبت کنم.

ـ درباره ی آبتین آرمان؟!

ـ بله. چرا که نه؟!

ـ خُب تو بهم بگو چرا که آره؟!

آبتین که حالا سرش را کمی جلوتر آورده بود چهره ی نه چندان آرام رسولی را دید که گفت:«شما هیچ حسی خاصّی نسبت به این پسر ندارید؟»

ـ حس خاص؟! دلیل تو برای این حرف چیه؟

آقای رسولی نگاهی در چشم های مرد روحانی انداخت و وقتی در آن چشم های مطمئن تردیدی ندید گفت:«پدر اون بهترین دوست شما بوده، این طور نیست؟»

مرد روحانی دستی بر ریش هایش کشید و با تأسف و اندوه سری تکان داد گفت:«چرا بود. برزو بهترین مردی بود که می شناختم. صادق و بی ریا. ولی با این همه یه عیب بزرگ داشت».

بهزاد رسولی پا برهنه وسط حرف او پرید و با کنایه گفت:«دیو و پری. درسته؟!»

مرد روحانی بدون آنکه کینه ای از کنایه او به دل بگیرد، سری تکان داد و گفت:«تو این و باور نداری آقای رسولی، ولی برزو ایمان داشت. با تمام قلبش وجود دیو و پری رو حس می کرد».

www.takbook.com

حالا آبتین می توانست بفهمد که چرا مرد روحانی به او اعتماد کرده بود و او را در خانه اش تنها گذاشته بود.

ـ نمی تونم هیچ وقت به خرافات اعتقاد داشته باشم.

ـ پس چرا به اینجا اومدی؟ مطمئناً نیومدی تا از بروز آرمان و عقاید و باورهاش با هم حرف بزنیم؟

آقای رسولی که سعی داشت علی الظاهر ادب را در جملاتش حفظ کند گفت:«منو ببخشید استاد! ولی عرض کردم که برای آبتین آرمان اومدم اینجا».

ـ تو فکر می کنی اون پسر تو خونه ی منه؟!

و همان طور که حرف می زد با نهایت جذبه ایی که داشت در چشم های بهزاد رسولی خیره شد. طوری که او مجبور شد از شرم سرش را به پائین بیندازد. امّا مرد روحانی به همین هم قناعت نکرد و ادامه داد:«چون من و پدر مرحومش با هم دوست بودیم دلیل نمی شه که تو این شک و تو ذهنت به وجود بیاری... آقای رسولی این دوستی پایان یافته مال زمان های گذشته است، نه حالا. چون برزو مرده. سیزده سال می شه که این اتفاق افتاده».

نفس عمیقی کشید تا بر خودش بیشتر کنترل یابد، بعد دوستانه ادامه داد:«فکر کردم اومدی اینجا تا به دوست قدیمیت سر بزنی و احوالشو بپرسی، نه اینکه بازجوئیم کنی».

www.takbook.com

آقای رسولی با حالتی پیشیمان نسبت به اینکه نباید اینقدر سریع و صریح منظورش را بیان می کرد، سری به تأسف تکان داد وگفت:«معذرت می خوام. این روزها اصلاً... مقامات دارن به من فشار میارن. آبتین آرمان شده بحث اصلی این کشور و من بیشتر از هر کس دیگه ای تحت فشارم». قصد داشت جمله ای مناسب در ادامه ی جملات قبلی اش بیفزاید ولی لبش را آشکارا گزید و با خنده ی نه چندان باورپذیری ادامه داد:«شما بهم یاد دادید که هر کسی یه عیبی داره، خُب من هم از این قاعده مستثنا نیستم. عیب من هم همون طور که می دونید، شکاکی بیش از حده و..».

ــ تو خسته ای. مرد روحانی در حالیکه دستش را بر شانه ی او می گذاشت افزود:«بهتره برای چند لحظه هم که شده همه چیز و فراموش کنی. پشنهاد این پیرمرد و قبول کن و برای چند ساعت هم که شده همین جا استراحت کن».

لبخند بر لب های آقای رسولی نشست و گفت:«راستش رو بخواهید اومده بودم اینجا تا علاوه بر اینکه به شما سری بزنم یه خورده هم...اگه هنوز اینجا اعتباری داشته باشم».

آبتین می دانست جمله ی او دروغی بیش نبود. بعد از دو سال آمده بود به خانه ی مرد روحانی تا فرضاً اعتباری داشته باشد و استراحت کند!!! نه! آبتین نمی توانست دروغ او را باور کند. یقین داشت که او هنوز هم به مرد روحانی مشکوک است و همین

www.takbook.com

استراحت را بهانه ای کرده بود تا به شکش بپردازد! امّا آبتین ایمان داشت که مرد روحانی باهوش تر از این حرفاست.

مرد روحانی که سعی داشت مثل همیشه لبخند دلگرم کننده اش را بر لب هایش حفظ کند با مهربانی گفت:«هنوز اینجا مثل خونه ی خودته...»

ـ اگه بی ادبی نباشه و به من اجازه بدید...

همان طورکه حرف می زد سعی کرد بلند شود امّا مرد روحانی بر خلاف انتظار او دستش را گرفت و پرسید:«می خواهی از اینجا بری؟»

آبتین به روشنی می دانست که مرد روحانی باهوش تر و زرنگ تر از این حرف هاست که متوجه بلند شدن آقای رسولی نشده باشد. حتی خودش وقتی که او بلند شد، نیم خیز شده بود تا راه فراری پیدا کند.

امّا آقای رسولی که چهره اش کمی آمیخته با تعجب بود گفت:«قصد ندارم از اینجا برم، فقط می خواستم برم اتاق بالا تا استراحت کنم».

و از آنجا که مرد روحانی دست او را محکم گرفته بود آقای رسولی دوباره کنار او نشست ولی منتظر ماند تا جوابی برای تعجبش پیدا کند.

www.takbook.com

مـرد روحـانی بـا لحنـی کـه حکایـت از دوسـتی و مهربـانی داشـت گفت:«متوجه شدم امّـا هنـوز چـایی تـو نخـوردی! اوّل چـایی تـو بخـور تـا مـن هـم تـو ایـن فاصـله فرصـت پیـدا کـنم و اتـاق و کمـی... خُـب خونه بدون زن چندان تمیز و مرتب نیست».

هـر دو خندیدنـد. آهسـته و آرام و البتـه دوسـتانه. ولـی از آن جهـت که آقای رسـولی دوسـت داشـت رعایـت ادب را بکنـد گفـت:«مـن مـرد ایـراد گیـری نیسـتم و چنـدان مایـل هـم نیسـتم شـما بـه زحمـت بیفتید».

ولـی قبـل از اینکـه ایـن تعـارف جـواب دهـد مـرد روحـانی از جـایش بلند شد و گفت:«تا چایی تو بخوری اتاق آماده س».

و بی آنکـه منتظـر حـرف دیگـری از سـوی آقـای رسـولی باشـد پشـت بـه او، و رو بـه سـوی پلـه هـا بـه حرکـت در آمـد. بـا حرکـت او قلـب آبتین نیز آرام گرفت. بی اختبار بـرای چنـد بـار پشـت سـر هـم خـدا را شکر کرد. باور فرار در حالیکه فـرض مـی کـرد آقـای رسـولی بـه سـوی اتاقی کـه او در کنـار درب آن فـال گـوش ایسـتاده اسـت، بـرایش غیـر ممکن مـی نمـود. ایـن در حـالی بـود کـه از وجـود سـرگرد رسـولی در خانـه مـرد روحـانی مـی ترسـید. امّـا همـین کـه مـرد روحـانی اوّلـین پایش را بـر روی اوّلـین پلـه گذاشـت آبتـین فهمیـد نمـی توانـد همـان جا بنشـینید و بـالا آمـدن او را نگـاه کنـد. نسـبت بـه او شـک نداشـت امّا بـرای لحظـه ای فکـر کـرد نمـی توانـد محبّـت او را بـا دسـتگیری و

www.takbook.com

اتهاماتی که به او از طرف بهزاد رسولی پس از آن وارد می شد، جبران کند. اگر بهزاد رسولی او را درخانه مرد روحانی دستگیر می کرد آن وقت...

از این فکر آزار دهنده تنش لرزید. مخصوصاً که به یاد آورد مرد روحانی دوست پدرش هم بوده. لااقل این حرفی بود که بهزاد رسولی همین چند لحظه پیش زده بود. بی فکر تکانی خورد و به سوی در پشت بام روانه شد. آرام و با احتیاط طوری که خودش هم صدایی نشنود در آهنی پشت بام را باز کرد. با این کار باد سرد مثل سپاه بی رحمی بر او هجوم آورد. برای لحظه ای لرزید. امّا اعتنایی نکرد. با قدم هایی که بی شباهت به قدم های یک فراری نبود پشت بام را در نور دید و به لبه ی بام رسید. با دیدن نردبان چوبی که پشت بام را به حیاط وصل می کرد، احساس شعف و خوش شانسی در وجودش به جریان افتاد. امّا قبل از اینکه از نردبان پائین برود، از گوشه چشم چیزی را دید که قبلاً متوجه اش نشده بود. سرش را چرخاند و بی اختیار به طرف لباس هایی که بر روی بند پلاستیکی قرار داشت رفت. جالب و باورنکردنی بود ولی حقیقت داشت. این لباس های او بود که بر روی طناب پلاستیکی آویزان شده بودند. لباس ها خشک بودند امّا سرمای صبح آنها را مثل مواد غذایی درون یخچال سرد کرده بود. بدون آنکه تردید به خود راه دهد شروع به پوشیدن شان

www.takbook.com

کرد. آبتین می دانست با یک تی شرت و یک زیر شلواری نمی تواند پا در خیابان ها بگذارد و با سرما کنار آید. امّا با این لباس ها می توانست.

لباس هایی که تنش بود را درآورد و لباس های سرد و بعضاً منجمد شده را پوشید. بدون آنکه بخواهد وقت را از دست بدهد به سوی نردبان و همین طور لبه ی بام رفت. امّا هنوز پایش را بر نردبان چوبی نگذاشته بود که صدایی او را متوقف کرد.

ـ اینو با خودت نمی بری؟!

نگاه کرد. مرد روحانی وسط بام ایستاده بود. باد مثل نوری که قدرت و جذبه به کسی ببخشد اورا احاطه کرده بود و در رفت و آمدش به مرد روحانی ابهت عجیبی بخشیده بود. شاید نور ماه که همراه با باد شده بود چنین احساسی را به آبتین القا می کرد. دست مرد روحانی به سوی او دراز بود و در کف دستش صندوقچه کوچکی قرار داشت. آبتین سریع آن را شناخت. صندوقچه را آرش به او داده بود تا به ملکه پریان هدیه بدهد. البته به شرط آنکه بتواند اورا سی سال بعد هم ببیند!

بی اختیار قدمی به جلو برداشت و با لحنی که امیدوار بود مرد روحانی بتواند درک او را از این فرار بفهمد گفت:«من باید برم».

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

مـرد روحـانی لبخنـد نـه چنـدان رضـایت بخشـی زد و گفـت:«مـی دونـم. تـو مـی خـواهی بـری. امّـا ایـن و بـا خـودت ببـر و بـدون کـه من..».

آبتـین کـه نمـی توانسـت مثـل او آرام و خونسـرد باشـد حـرف او را برید و باز تکرار کرد:«من باید برم».

مرد روحانی سری بـه تأییـد حـرف او تکـان داد و گفـت:«ایـن خواسـت من نیست که این جوری بری. امّا شاید تقدیر چنین رقم زده».

و همـان طـور کـه حـرف مـی زد قـدمی بـه سـوی او برداشـت. همـین کـه بـه او رسـید، صـندوقچه کوچـک را در دسـت او گذاشـت و بـا نگاهی که بی شباهت به نگـاه پـدران بـه فرزنـدان شـان نبـود آرام ولـی گرم گفت:«از رسولی دلگیـر نبـاش. اون از تـو متنفـر نیسـت ولـی نمـی تونه درک کنه کـه پـری و دیـوی هـم وجـود داره. بعضـی از انسـان هـا تا چیزی رو نبینند بـاور نمـی کنـد. شـاید خـود تـو هـم قبـل از اینکـه پـری و دیـوی ببینـی بـه وجـود اونـا اعتقـادی نداشـتی. رسـولی هـم همـین طـوره. اون یـه پلیسـه و عمـل بـه قـانون از همـه چیـز بـراش مهمتـره« مکـث نـه چنـدان کوتـاهی کـرد و ادامـه داد:«ولـی بهتـرین شاگردی بود که من داشـتم. خیلـی خـوب مـی شناسـمش. ایـن و مـی گم تا بـاور کنـی کـه قصـد آزار رسـاندن بـه تـو رو نـداره و تـا زمانیکـه نتونی چیزی رو اثبات کنی بهترین راه حل...».

آبتین جمله ی او را کامل کرد و گفت:«فراره!»

www.takbook.com

مرد روحانی با حالتی اندوه بار سری تکان داد بعد دست در جیب پیراهنش کرد و هر آنچه که درون جیبش بود را در کف دست آبتین گذاشت و گفت:«می دونم کمه ولی بهت کمک می کنه تا خودت و به یه جایی برسونی. یه آدرس هم هست. برو به اون آدرس و فردی به نام آقای لطفی رو پیدا کن. اون بهت کمک می کنه. سعی کن تا قبل از ظهر امروز به این آدرس بری آبتین».

آبتین سری به نشانه تشکر تکان داد. برای چند لحظه در چشم های درخشان و زیبا و البته مهربان مرد روحانی خیره شد. چشم هایی که به او با زبان بی زبانی می گفتند وقت خداحافظی رسیده است.

ـ می شه اسمتون و به من بگید؟ می خوام اسم تون و بدونم. اسم کسی که دوست پدرم بوده و به من کمک کرده».

ـ اسم ها مهم نیستند آبتین، این دلها و قلب هامونو که مارو، به هم نزدیک می کنه. من هیچ وقت پدرتو فراموش نمی کنم درست مثل تو، ولی بهتره ما...

ناگهان آبتین را در آغوش کشید. درست مثل یک پدر! چند لحظه طولانی آغوش گرم مرد روحانی پذیرای آبتین بود ولی بالأخره آن دو از هم جدا شدند و آبتین رد اشک باریکی در گونه چپ او مشاهده کرد.

با لحنی بغض آلودی گفت:«خداحافظ پسرم».

www.takbook.com

بغض هم گلوی آبتین را مثل یک بیماری مسری فرا گرفت. طوری که بی رحمانه مانع از خارج شدن حتی کلمه ای از دهان او شد.

ـ برو آبتین. اگه خدا بخواد ما باز هم همدیگر و می بینیم.

آبتین سری تکان داد و با آنکه دلش دوست نمی داشت به سوی نردبان رفت. برای آخرین بار به چهره ی مرد روحانی نگاهی انداخت و سپس به پائین سرازیر شد.

با قلبی که از فرار و دوری می تپید وارد کوچه شد و همان طور که در را می بست بغضش را فرو داد و کلاه سوئی شرت را بر سرش کشید. او بار دیگر آواره و تنها شده بود و نمی دانست تا کی باید این آوارگی را تحمل کند امّا یقین داشت که اگر به نصیحت مرد روحانی عمل کند و به آدرسی که او در میان پول های کف دستش نهاده بود برود، شاید می توانست برای چند روز هم که شده دوباره رنگ آرامش را ببیند. اگرچه این فکر ساده به نظر می رسید ولی راه دیگری هم نداشت.

کوچه ها و خیابان ها و بزرگراه ها از نگاه و زیر قدم هایش گذشتند تا به جایی رسید که می خواست برسد. سه ساعتی می شد که پیاده خیابان ها را طی کرده بود و همان موقع یعنی نیم ساعت پس از خروج از خانه مرد روحانی هنگامیکه از زور گرسنگی و تشنگی کنار مغازه ی خواربار فروشی ای ایستاد و

www.takbook.com

چیزی خرید و مشغول خوردن شد، نگاهی به آدرس که میان پول ها بود انداخت. فهمید که فاصله ی چندانی با آن آدرس ندارد. امّا همین که گرسنگی و تشنگی اش رفع شد، فکر دیگری به سرش زد. برای لحظه ای به یاد مهسا و البته همین طور انتقام افتاد! این فکری بود که باعث شد، راهش را کج کند و به اینجایی بیاید که حالا قرار داشت. اگر قرار بود رنگ آرامش را ببیند بدون تردید انتقام اوّلین قدم برای رسیدن به آرامش در زندگی اش به حساب می آمد! او دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. حالا مثل فرزندان یتیم و آواره ای بود که حتی سقفی وجود نداشت که او را شبی در زیر خود پناهش دهد. حالا شده بود یک فراری! یک قاتل فراری! یک بر هم زننده ی امنیّت جامعه! تمام پلیس های کشور و تمام مردم کشور، تمام کسانی که این حرف ها را در تلویزیون و رادیو و روزنامه دیده و شنیده و خوانده بودند، او را این گونه می پنداشتند. اگر هم آبتین به این نتیجه می رسید که دیگران دارند در مورد او اشتباه می کنند ــ که البته این طور هم بود ـ نمی توانست اشتباه شان را به رُخ شان بکشاند. غیر منطقی و محال به نظر می رسید. دیگر تا سی سال آینده نه دیوی دیده می شد و نه پری ای! و تا آن موقع هم نمی توانست دندان بر روی جگرش بگذارد و صبر کند. اگر به فرض صبر هم می کرد، سی سال بعد چه تضمینی وجود داشت که مردمان کشورش او را

www.takbook.com

به خـاطر بسـپارد؟ جـواب او در چهـار کلمـه خلاصـه شـده بـود:«هـیچ تضمینی وجود نداره!»

به این جـواب رسـیده بـود. بـه همـین خـاطر راهـش را کـج کـرد و بـه سوی بیمارسـتان کـوثر کـه حـالا روبـرویش قـرار داشـت حرکـت کـرد. دیگر نمی خواست بـه مـردم و طـرز فکرشـان اهمّیّتـی بدهـد. فقـط بـه یک چیز فکر مـی کـرد. بـه انتقـام! بـه تلافـی بـازی ای کـه بـا او شـده بود! و به لذّت رسیدن به آرامـش کـه بعـد از انتقـام وجـود داشـت، مـی اندیشید!!

جلـوی در بـزرگ بیمارسـتان مـأموری ایسـتاده بـود. مطمئنـاً الان زمان ملاقـات نبـود کـه هـر کسـی بـه راحتـی بتوانـد، وارد بیمارسـتان شـود. بـا ایـن فکـر از چنـد دقیقـه پـیش بـه انتظـار ایسـتاده بـود. بـه انتظـار ورود یـک آمبـولانس بـرای ورود بـه بیمارسـتان و همـین کـه صدای آژیر آمبولانس ــ کـه از چنـد خیابـان آن طـرف تـر بـه گوشـش رسید ـ آرام و با تمأنینـه قـدم برداشـت و از عـرض خیابـان عبـور کـرد. همـین کـه بـه نزدیکـی هـای درب بیمارسـتان رسـید و ماشـین آمبـولانس کـه دوبـاره آژیـر کـر کننـده اش را روشـن کـرده بـود وارد حیاط بـزرگ بیمارسـتان شـد. آبتـین همزمـان بـا ورود آمبـولانس وارد حیـاط بیمارسـتان شـد. بـدون آنکـه نگهبـان او را ببینـد. همـین کـه مطمئن شد دیگر کسـی بـه او کـار نخواهـد داشـت نفسـی آرام امّـا پـر

www.takbook.com

از نفرتی بیرون داد و بی صدا ولی راسخ به سوی درب ورودی ساختمان بیمارستان حرکت کرد.

آبتین بدون آنکه از کسی چیزی بپرسد راهرویی که در مقابلش قرار داشت را تا آخر پیمود و به سمت چپ پیچید و از پله ها بالا رفت و وارد طبقه دوّم شد. می دانست بیماران اتاق C.C.U عموماً در طبقات بالا بستری می شوند و از آنجا که این بیمارستان بیشتر از چهار طبقه نداشت، پیدا کردن اتاق C.C.U را چندان مشکل نمی دانست. مخصوصاً زمانی که از تابلوهای سبز رنگی که روبروی پله ها چسبانده شده بودند فهمید اینجا همین طبقه ای است که او دنبالش می گشت. سرش را آرام به جلو آورد و اوّلین و تنها کسی را که دید شناخت. سامان برادر کوچک مهسا بر روی صندلی تک نفره ای کنار درب سکوریت و دو تکّه که بر روی آن با حرف بزرگ حروف C.C.U حک شده بود، نشسته بود. چهره اش نگران و کمی مضطرب به نظر می رسید.

آبتین یکبار دیگر با دقّت بیشتری راهرو را با نگاهش جستجو کرد. از پرستارها هم خبری نبود. صدایی هم نمی آمد. گویی همه چیز دست به دست هم داده بودند تا او انتقامش را بگیرد! سرش را عقب آورد. نفس عمیقی کشید و به خودش یادآوری کرد راهی که آمده هیچ راه بازگشتی ندارد. با این یادآوری جسارتی بیش از پیش در خود دید. با قدم های محکم و بدون لرزش پا درون

www.takbook.com

راهـرو گذاشـت. همـین کـه از کنـار اتـاق پرسـتاران گذشـت بـرای لحظه ای شی ئی نظرش را بـه خـود جلـب کـرد. ایسـتاد و بـه چـاقوی جراحی که روی زمـین کنـار در افتـاده بـود خیـره شـد. دیگـر بـه بـاور رسیده بود که همه کائنات دنیـا دسـت بـه دسـت هـم داده انـد تـا او را در گرفتن انتقامش یاری کننـد! چـاقو را برداشـت و بـاز بـه سـوی آخـر راهرو حرکت کـرد. سـامان هنـوز متوجـه او نشـده بـود. مثـل ایـن بـود که در فکر اندوه باری بـه سـر مـی بـرد. امّـا همـین کـه آبتـین بـه سـه قـدمی او رسـید، نگـاهش بـی اختیـار بـه صـورت پـر از کینـه و نفـرت آبتین افتـاد. مثـل بهـت زده هـا بـرای چنـد لحظـه فکـر کـرد کـه دارد اشتباه می بینـد امّـا آبتـین هـم کـه نمـی خواسـت کسـی سـد راهـش بشود قبلا از اینکه بـه او فرصـتی بدهـد بـا یـک دسـت یقـه لبـاس او را گرفـت و محکـم او را بـه دیـوار چسـباند و متنفرانـه گفـت:«نبایـد اون دفتر رو برام می فرستادی ولی حـالا خیلـی هـم دیـر نیسـت. اگـه مـی تونی یه معجزه پیدا کن، چـون ایـن تنهـا چیزیـه کـه مـی تونـه خـواهر تو نجـات بـده. مـی فهمـی سـامان؟!... ایـن تنهـا چیزیـه کـه مـی تونـه اون و نجات بده!».

و مثـل وحشـی هـا قبـل از آنکـه اجـازه دهـد از بهـت خـارج شـود، محکم او را به عقب هُـل داد. سـامان بـر کـف سـرامیکی راهـرو افتـاد و تازه آن موقع بود که فهمیـد ایـن آبتـین اسـت کـه بـالای سـرش قـرار دارد. وحشت بر وجودش رخنه کـرد ولـی دیگـر دیـر شـده بـود. آبتـین

www.takbook.com

بـی اهمّیّـت بـه او وارد اتـاق C.C.U شـد و تنهـا صـدایی کـه از او شـنیده شـد هنگـامی بـود کـه درب شیشـه ای را از پـائین قفـل مـی کرد.

ابتدا که وارد اتاق می شد فکـر مـی کـرد حـداقل چنـد نفـر دیگـر هـم داخـل اتـاق بایـد باشـند، امّـا مهسـا در تنهـا تخـت اتـاق دراز کشـیده بـود. لولـه اکسـیژن از پشـت سـرش عبـور داده شـده بـود و قطـرات سـرم دانـه دانـه بـه بـدنش تزریـق مـی شـد و دو دسـتگاه دیگـر هـم ضربان قلب و تنفس او را کنترل می کردند.

آبتـین لبخنـد کنایـه آمیـزی بـه مهسـا زد کـه بـی حرکـت روی تخـت دراز کشـیده بـود. سـپس بـه بـالای سـرش رفـت و گفـت:«سـلام...» و پس از وقفه نسبتاً طولانی ای افزود:«عزیزم!»

چـاقوی جراحـی را در میـان دو دسـتش گرفـت و همـان طـور کـه بـه آن خیـره شـده بـود گفـت:«داری بـا مـرگ دسـت و پنجـه نـرم مـی کنـی؟ هـان؟ فکـر کـنم اصـلاً دوسـت نداشـته باشـی بمیـری. حتمـا داری تمام تلاش تـو مـی کنـی تـا زنـده بمـونی. چـرا جـواب نمـی دی عزیزم؟! می خـواهی زنـده بمـونی تـا یـه نفـر دیگـه رو مثـل مـن گـول بزنی؟»

با گفتن این حرف ناگهـان عصـبانی شـد. مثـل یـک شـیر خشـمگین از کـوره در رفـت و فریـاد کشـید:«جـواب نمـی دی چـون نمـی تـونی

www.takbook.com

جواب بدی. تو داری می میری و من اومدم اینجا تا به تو کمک کنم. می فهمی؟ کمک... من اومدم تا بهت کمک کنم!»

لوله اکسیژن را با نفرتی باورنکردنی کشید و به گوشه ای انداخت. با بی رحمی کامل سوزن سرم را از ساعد دست مهسا جدا کرد، طوری که خون از رگ دست او مثل فواره ای کوچک به بیرون جهید و چند قطره از آن بر انگشتان دست او پاشیده شد. آن وقت مثل دیوانه ها با خون های روی انگشتان دستش شروع به بازی کرد و همان طور که خون را می بویید زمزمه کرد:«خون... خون... چه بوی نفرت انگیزی داره! بوش به مشامت می خوره؟ نه نمی خوره، آخه تو داری می میری... تو داری می میری... تو داری می میری..».

بر رفتارش کنترل نداشت. حتی هنگامیکه نگاهش به دو دستگاه کنار تخت افتاد که مثل جیرجیرک ها جیرجیر می کردند، تخت را دور زد و با خونسردی و فشردن دکمه ای خاموش شان کرد. بعد از این کار بود که لبخند دیگری زد و به صورت مهسا خیره شد. قبل از ورود فکر می کرد از کاری که در پیش دارد هیجان زده می شود و اضطراب و استرس او را در بر می گیرد. انگشتان دستانش شروع به لرزیدن می کنند! ولی حالا که با واقعیّت انجام عملش روبرو شده بود فقط شعله کینه را در درون وجودش

www.takbook.com

احساس می کرد. نه چیزی کمتر و نه چیزی بیشتر! امّا هنوز کار اصلی را انجام نداده بود.

صدای قدم های پرشتاب و ناله های درخواست کمک او را متوجه بیرون از اتاق کرد. عده ای به سویش می آمدند. کسانی که فریاد کمک خواهی سامان را شنیده بودند، کسانی که آمده بودند تا آبتین را از قاتل شدن نجات دهند، اگرچه خودشان به او لقب قاتل را داده بودند! به طرف او می آمدند و همین که به پشت در شیشه ای رسیدند آبتین آنها را دید. دو پرستار که یکی مرد و یکی زن و همین طور مأمور نگهبانی و سامان که هراسان تر از دیگران به نظر می رسیدند.

ـ آبتین... این کار و نکن... خواهش می کنم، اون نمی خواست این طوری بشه.

ـ در از تو قفل شده، وا نمی شه.

ـ آقا چرا داری نگاه می کنی؟ مگه نمی دونی اون یه قاتله؟ این پسره دیوونه ست. چند نفر رو تا حالا کشته...

ـ چی کار کنم خانوم؟

ـ آبتین... خواهش می کنم... من باور نمی کنم تو قاتل باشی. این و دارم از ته قلبم می گم!

ـ درو بشکن...!

ـ برید کنار....

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

آبتین مأمور نگهبانی را می دید که کپسول قرمز رنگ اکسیژن را برداشته و چند قدمی عقب رفته بود تا به سوی در هجوم ببرد و همان طور هم از دیگران با فریاد می خواست که کنار بروند. در لحظه ای شیشه فرو ریخت ولی آبتین بدون هراس چاقواش را بالا برد. تمام کسانی که پشت در ایستاده بودند به داخل اتاق هجوم آوردند. مأمور نگهبانی جلوتر از همه به سوی او حمله ور شد. دستش را دراز کرد تا بلکه مانع کار او شود امّا آبتین مصمم تر از او بود. چاقو را محکم گرفته بود قصد عقب نشینی از افکارش را نداشت.

ـ نه ه ه ه ه ه ه!

ناگهان همه چیز یخ زد. مأمور و دستش که به سوی آبتین دراز شده بود، سامان و دو پرستار که دنبال او وارد اتاق شده بودند. همه چیز یخ زد! ولی درعوض گوشه ای از اتاق C.C.U دروازه ای از جنس نور سبز رنگ با سردری قوسی شکل پدیدار گشت. از میان سرمایی که اتاق را تحت سلطه ی خود درآورده بود، کسی پا درون اتاق گذاشت که هر کسی را مدهوش زیبایی ذاتی اش می ساخت. صورتی داشت که پوستش نرم تر از برگ گل و روشنایی بخش تر از ماه کامل بود. چشم هایش که درخشش عجیب و باور نکردنی ای داشتند و بی نهایت هم جذاب بودند. لب های او همچون گلبرگ سرخ هر انسانی را تحریک می کرد

www.takbook.com

که به آنها بنگرد و زیبایی شان را در تقارن با بینی که بر آن صورت جای گرفته بودند، تصدیق نماید! با این همه اگرچه موهای او در زیر شال سبز رنگ ناپدید و محو بودند ولی دور از انتظار نبود که اگر کسی آنها را می دید، دیوانه وار مبهوت شان می شد. مخصوصاً هنگامیکه لباس های فاخر و از جنس حریر چنان برتن صاحب صورت به زیبایی نشسته بود که هیچ کس توان نداشت تا سر تعظیم از این همه سلیقه فرود نیاورد! هر چند که مدل این لباس ها به چند صد سال قبل باز می گشت!

این زیبایی خارق العاده بر آبتین هم اثر گذاشت. او را فقط و فقط برای یک لحظه مجذوب خود ساخت و همین هم باعث شد بی اختیار تکانی بخورد و بر زمین بیفتد. با افتادن بر زمین چاقو هم از دستش رها شد ولی کمتر از ثانیه ای به یاد آورد به اینجا نیامده است تا مجذوب هیچ پری ای حتی ملکه پریان بشود! پس بی درنگ چاقو را برداشت و بلند شد امّا همین که خواست چاقو را در قلب کثیف و سیاه مهسا فرود آورد او را یخ زده دید. طبیعی هم بود. هر جا که پری ای می رفت، سرما هم انسان ها را در بر می گرفت. گویی این نشانه ایی بود به این معنا که هیچ انسانی لیاقت دیدن این موجودات زیبا را ندارد!

یخ به قطر چند سانتی متر بدن مهسا را همچون یک زره فولادین که هیچ سلاحی توان نفوذ در آن را نداشت احاطه کرده بود. پس

www.takbook.com

یقیناً تلاش آبتین برای فرو کردن چاقو در بدن او بی فایده بود. با ناامیدی سری بلند کرد و به ملکه پریان چشم دوخت. بار اوّلی که او را دیده بود، مثل حالا اینقدر زیبا نبود. مخصوصاً حالا که نور سبز پشت سر او به ملکه حالت رویایی بخشیده بود. ولی آبتین دیگر در درونش احساس جذب شدن را حس نمی کرد، بلکه حالا تنفر جای آن را گرفته بود و شاید به همین دلیل گستاخ شد و گفت:«اومدی اینجا تا یه بار دیگه جون تو نجات بدم؟»

ملکه پریان که در چهره اش اثری از ناراحتی دیده نمی شد جواب داد:«نه. اومدم اینجا تا متقاعدت کنم که دست از انتقام برداری».

آبتین ته خنده تلخی زد و گفت:«ولی انتقام تنها چیزی که به من آرامش می ده، تو می خواهی این رو ازم بگیری؟»

ملکه پریان قدمی به جلوتر برداشت و همانند یک گل تازه شکفته شده گفت:«انتقام فقط قلب تو رو سیاه می کنه».

ـ من دیگه قلب ندارم و دوست هم ندارم داشته باشم!

ـ تو می تونی این دختر و بکشی ولی اون جون تو رو نجات داده. به خاطره های مشترک تون فکر کن آبتین، به لحظه ای شادی که کنار هم داشتید، به رویاهایی فکر کن که فکر می کردی با در کنار هم بودن بدست میاری».

جمله های پرنیا، ملکه پریان مثل وردهایی که یک ساحر زیر لب می خواند و در دیگری اثر می گذارد در آبتین اثر گذاشت. به یاد

www.takbook.com

خاطره هایی افتاد که در این چند روز پر التهاب و خسته کننده، وقتی برای یاد آوری آنها نگذاشته بود. به اوّلین سؤالی که از مهسا پرسید... به بهانه هایی که هر بار برای رسیدن او بر زبان می آورد... به کادوهایی که با بهانه و بی بهانه می خرید... به روز خواستگاری در کلینیک زندان... به خنده ها... به شادی هایی که با دیدن مهسا در وجودش شکل می گرفت... به آرزوهای که با هم برای آینده شان ساخته بودند... به رویاهایی که داشتند...

اشک سوزش آوری از گونه ی او سرازیر شد به پائین افتاد و درست بر روی قسمت یخ زده سینه مهسا، یعنی جایی که قلب او آرام گرفته بود افتاد. همانند میخی که در دیوار فرو می رود اشک چشم آبتین هم یخ را سوراخ کرد. طوری که چشم های لرزان و اشک آلود او تکان خوردن قلب مهسا را می دیدند!

تمام بدنش سست شد. هرچه نیرو داشت گویی در یک لحظه از بین رفته بودند و آنقدر او را پس از ترک بدنش ضعیف ساخته بودند که توان ایستادن را هم نداشت. با حالتی که بین افتادن و نشستن بود، کنار تخت بر روی زمین قرار گرفت. برای یک لحظه احساس می کرد که افتاده است و ملک پریان به سمت او خم شده و می خواهد، به او کمک کند. امّا اشتباه می کرد زیرا ملکه پریان در چند قدمی او همانند چند دقیقه قبل ایستاده بود و او را تماشا می کرد.

www.takbook.com

اشک همچنان از صورت آبتین می بارید. پس از چند لحظه که توانست بر خودش مسلط شود زمزمه وار گفت:«پس تکلیف گناهی که در حق من کرده چی می شه؟ اون من و بازی داد. نداد؟»

ـ تو به اون دل بستی نه اون به تو، تو مدعی عشق به اون بودی نه اون به تو، حالا چرا از کاری که در حقّت کرده ناراحتی؟ اگه واقعاً خودت و عاشق می دونی؟!

آبتین حق به جانب گفت:«چون من اون رو دوست داشتم باید با من بازی می کرد؟»

ملکه که گویا منظر شنیدن این سؤال بود به آرامی جواب داد:«نه. این حرف من نیست ولی اون طوری رفتار کرد که تو می خواستی. این تو بودی که نمی خواستی حقیقت و بفهمی. حقیقتی که آروین سعی کرده بود به تو بگه امّا این تو بودی که..».

آبتین با شنیدن نام آروین بی اختیار شروع به زمزمه کردن نام او کرد:«آروین... آروین..».

امّا پس از مکثی گفت:«امّا اون باید مجازات بشه. باید به سزای کاراش برسه. همون طور که من به خاطر خودخواهی بیش از حدم به این روز افتادم و مجازات شدم».

www.takbook.com

ملکه پریان از روی ابراز همدردی سری تکان داد و گفت:«بهت قول می دم مجازات بشه. قطره اشکی که از چشمهای تو رو سینه ش افتاد، اون و مجازات کنه! با چکیدن و افتادن اون قطره اشک قادر به فراموش کردنت نیست. صداقت اشک تو عذابش می ده... عذابش می ده و همین برای اون کافیه، آبتین!»

جملات ملکه برای آبتین که با پشت دست هایش شروع به پاک کردن اشک هایش کرده بود آرامش بخش و دلدار دهنده بود. اگرچه منظور او را کامل نفهمیده بود ولی یقین داشت که حالا دیگر نمی تواند مثل یک قاتل رفتار کند. قلبش را تهی از کینه و نفرت می دید. به جای نفرت چند لحظه پیش حالا حسی در وجودش شکل گرفته بود که به او می گفت که دوست دارد زودتر از آنجا برود. از آن اتاق مسخره و منجمد، از آن بیمارستان منحوس، از این شهر... دوست داشت برود امّا به کجا؟ نمی دانست. در حقیقت تنها چیزی که فهمیده بود این بود که کلمات و جملات ملکه پریان او را از این رو به آن رو کرده و به او یاد آور شده بود که قاتل نیست و نمی تواند کسی را بکشد، حتی اگر از آن شخص متنفر و کینه اش را به دل گرفته باشد...

بلند شد. از کنار مأمور نگهبان منجمد شده گذشت امّا همین که به مجسمه های پرستاران یخ زده رسید، ملکه پریان او را با صدایش متوقف کرد.

www.takbook.com

ـ چرا با من نمیایی؟

آبتین به او نگاه کرد و مثل شکست خورده ها گفت:«به کجا؟»

ـ به سرزمینم... به سرزمین پری ها.

ـ چرا باید بیام؟ اصلاً چرا ازم میخواهی بیام؟

ـ می خوام بیایی چون تو یه بار جون منو نجات دادی، آبتین.

و بعد از مکث کوتاهی افزود:«به من نگو که فراموشش کردی؟»

ـ نه. نمی تونم فراموش کنم. ولی اون کار رو بیشتر برای نجات خودم انجام دادم تا نجات جون شما.

جمله اش را گفت و رویش را برگرداند تا برود. برود به آدرسی که مرد روحانی به او داده بود. آنجا را پیدا کند و زندگی جدید و غریبانه ای را بسازد امّا باز صدای اخطار دهنده ی ملکه پریان او را متوقف ساخت.

ـ می دونی که مرگ مثل یه سایه دنبال توست. تو این چند روز هر کس که تا حالا کنارت بوده مرده آبتین. متأسفم ولی تو نمی تونی یه زندگی عادی داشته باشی!

ذهن آبتین ناخودآگاه به مادرش، به آرش و حتی به مهسا، معطوف شد که تا همین چند روز پیش در کنارش بودند ولی حالا یا مرده بودند و یا در حال جنگ با مرگ! به یاد مرد روحانی هم افتاد. یعنی او هم مرده بود؟ نه این را دیگر نمی توانست تحمل کند. اگر گناهکار بودن مادرش، آرش و یا مهسا را می

www.takbook.com

پذیرفت؛ نمی توانست گناهی برای آن مرد مهربان بیابد. فکر کرد شاید گناه او پناه دادن به خودش، که همه او را گناهکار می شمرند، بود! با این وجود مطمئن بود خدا او را آنقدر دوست دارد که اجازه ندهد سایه های مرگ او را به جرم یاری دادن به پسرک بی پناهی به نام آبتین، در آغوش کشند! امّا ناگهان صدایی از وَرای ذهنش گفت «اگر به پیش او یا هر کس دیگری برود چه؟ آن وقت مرگ مثل سایه او را در آغوش می گرفت؟!»

با این فکر بغض گلوی آبتین را فشرد. پرسید:«باید چی کار کنم؟ به کی پناه ببرم؟ باید باور کنم من نحسم؟»

ملکه پریان در برابر چهره ی غم زده ی او لبخند گرمی زد و گفت:«تو نحس نیستی امّا سرنوشت تو این گونه رقم خورده که سایه های مرگ دنبال تو باشند. امّا اگه شرط مو بپذیری می تونم شرایط ورود تو رو به سرزمینم مهیا کنم. قول می دم اونجا زندگی آروم و بی خطری داشته باشی».

در میان موج سهمگین غم که آبتین را بی رحمانه مورد هجوم قرار داده بودند، پیشنهاد ملکه پریان رویایی به نظر می رسید. پرسید:«باید چه شرطی رو قبول کنم؟»

ملکه ابتدا در چشم های آبتین زُل زد، سپس آرام و شمرده گفت:«باید بپذیری مثل یه برده وارد سرزمینم بشی! مثل برده ای که صاحبش هر چی بهش میگه گوش کنه و حرف اعتراض

www.takbook.com

آمیزی نزنه! این تنها راه حلّی که اجازه میده من تو رو به سرزمین ببرم!... شرط ورود به سرزمین من، اینه آبتین».

آبتین متحیّرانه به او خیره شد. یعنی تنها راه حل زنده بودن او تبدیل شدن به یک برده بود؟! ناباورانه در حالیکه بدنش سست شده بود پرسید:«چرا؟ من که جون تو رو نجات دادم؟ پری ها این طوری از لطف دیگران تشکر می کنند؟»

ملکه پریان سری به نفی تکان داد و گفت:«اگه از ته قلبت این کار و کرده بودی، حالا مثل یه شاهزاده وارد سرزمینم می شدی ولی تو اون میخ و شلیک کردی تا جون خودت و هم نجات بدی آبتین... به حرفم گوش کن و به سرزمینم بیا و تا ابد در آرامش و راحتی زندگی کن! خواهش می کنم زودتر تصمیم تو بگیر. من قادر به تحمّل هوای آلوده این شهر نیستم».

آیا تا ابد در آرامش و راحتی زندگی کردن برای یک برده مفهومی هم دارد؟ آبتین که این طور فکر نمی کرد! ولی دیگر قادر نبود مرگ کسی را ببیند. دیگر نمی خواست در تعقیب و گریز باشد، فرار کند و در خانه کسی پنهان شود و برای او دردسر ساز شود. نه! او خسته بود و نیاز به حمایت داشت. امّا به جای پذیرفتن حمایت کسی باید بردگی ملکه پریان را می پذیرفت؟ به دروازه قوسی شکل و سبز رنگ خیره شد. دروازه ای که هیچ انسانی مطمئناً قبل از او پا درون آن نگذاشته بود. آبتین از پذیرفتن

www.takbook.com

پیشنهاد ملکه پریان مردّد بود. از پیشنهاد ملکه ای که به او به چشم یک غریبه نگاه نمی کرد بلکه شاید حالا به او به چشم یک برده نگاه می کرد!!

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

منطقه زمانی دوازدهم: با هم

چند دقیقه ای می شد که از پانسیون بیرون زده بود. اگرچه وقتی خارج می شد مری را ندید و همین طور جری سگ سیاهش را. اگر می دید باید تعجب هم می کرد. زمانی که او از پانسیون خارج می شد، پنج دقیقه از نیمه شب گذشته بود! برای خروج به مشکلی برنخورد. مری با اینکه در را قفل کرده بود ولی یادش رفته بود تا کلید را از روی قفل بردارد. همین چند دقیقه پیش به آرامی از پانسیون فاصله گرفت، از چهار راه گذشت و راهش را مستقیم ادامه داد تا به قبرستان کوچکی رسید که پشت کلیسای کوچک تر از آن واقع شده بود. دیروز که با فرشید از زندان بر می گشتند برای چند لحظه چشمش به کلیسا و قبرستان افتاد.

هنگامیکه به پشت در آهنی و میله ای قبرستان رسید و از آنجا که می دانست نگهبان قبرستان مثل مری فراموشکار نیست، بی مقدمه از آن در بزرگ بالا رفت و وارد قبرستان شد. چند قدم به آرامی و آهستگی در میان به خواب رفتگان پیش رفت تا جایی که احساس کرد در قلب فبرستان قرار گرفته است. بعد به آرامی بر روی چمن های نیمه گُر گرفته و دقیقاً کنار قبری که سنگ

www.takbook.com

گران قیمت و با شکوهی به خود می دید، نشست. باد سردی که جریان داشت سر بی موی او را آزرده می کرد. سرش همین چند ساعت پیش به دست فرشید تهی از مو شده بود و حالا در نوازش باد سرد پائیزی به لرز می افتاد و حس سردی که منجر به نگرانی بیشتر در او شد را تقویت می کرد.

می دانست اگر کسی در این نیمه شب سرد پیدا شود و او را در میان این قبرستان که حالا شکل مخوفی به خود گرفته بود ببیند، حتماً احمق یا دیوانه ای به حسابش می آورد! با این وجود نیاز داشت در مکانی مثل چنین جایی بنشیند تا آرامشش را که تا همین چند ساعت پیش در خود می دید را باز یابد. از سه ساعت پیش، پس از آنکه با فرشید شام خورد، فکرها و خیالاتی او را به رنج آورده بودند. تقریباً حق هم داشت. به سرزمینی آمده بود که احساس آشنایی با آن نمی کرد. به شهری پا گذاشته که او را به چشم یک خارجی و بیگانه و غریبه می دیدند و اگر این ها را به حساب نمی آورد برای رسیدن به آرزویش فقط یک گام فاصله داشت. امّا از همین یک گام می ترسید.

گام او ورود به زندان نبود. اگرچه کمتر از شش ساعت دیگر باید وارد آن زندان می شد ولی تمام کارکنان و نگهبانان و سربازان و حتی خود رئیس زندان را جزء دار و دسته ی پدر بزرگش می دانست که با پول خریداری شده بودند. از آنها نگران نبود چون

www.takbook.com

آنها مراقب او بودند و این مراقبت چه با خواست او بود و چه نه، انجام می پذیرفت. گام آروین، جمعه بود. راضی کردن جمعه گام آروین تا رسیدن به آرزویش بود. او این همه راه را طی نکرده بود تا دست خالی برگردد. امّا از سه ساعت پیش به این طرف چندان با اطمینان نمی توانست به خود بگوید که اگر وارد زندان شود، جمعه حاضر شود به او چیزی بگوید! آروین با خودش فکر کرد که اگر جای او باشد حاضر است راز به این مهمی را به نوجوانی شانزده ساله که غرور از سرتا پایش می ریزد بگوید؟! اگر چه خودش در هنگام ملاقات به او گفته بود هیچ چیز قطعی نیست!

این فکر آزارش می داد. چون جوابی که به خود می داد یک «نه» ساده بود. آروین این نه را عاقلانه می پنداشت و اگر وارد زندان می شد و جمعه به راحتی به قولش عمل می کرد و محل دستبند عقیق سرخ را به او می گفت بدون تردید یقین پیدا می کرد که دارد دروغ می گوید! این گام برای آروین خیلی سخت بود ولی باید آن را بر می داشت و گرنه...

*****

آبتین هم در قبرستان نشسته بود. با این تفاوت که در کنار قبر غریبه ای نبود. او کنار قبر مادرش که درست کنار قبر پدرش بود، در حالیکه دست ها را دور زانوهایش بغل کرده، نشسته بود.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

نزدیک غروب بود. هیچ کس در قبرستان نبود. فقط او بود و چند پری که چند ده متری پائین تر از او زیر نظر گرفته بودنش. وقتی فهمید راهی به جزء قبول کردن پیشنهاد ملکه پریان ندارد با یک شرط قبول کرد. شرطش هم آمدن به بالای سر قبر مادر و پدرش بود. او می دانست مفهوم برده چیست. مفهوم کلمه برده را درک می کرد و این را هم می دانست که تا آخر عمرش دیگر قادر به پا گذاشتن در سرزمین خودش نخواهد بود! باید همانند یک برده، همانند یک نوکر گوش به فرمان در خدمت اربابش، سرورش، ملکه پریان خدمت کند! قصّه ی زندگی اش برایش خنده دار بود. تا همین چند روز پیش خودش را در بهشت تصوّر می کرد. زندگی راحتی داشت. مادری داشت که او را دوست می داشت. نامزدش در ظاهر به او عشق می ورزید. مشکل بزرگی نداشت و کمبودی را حس نمی کرد و از آنجا که یک ماهی هم می شد که از زندان آزاده شده بود خودش را رها و آزاد می دید امّا متحیّرانه فکر می کرد که یک دفعه چه شد؟ چه اتفاقی افتاد که همه چیزش را از دست داد؟ یعنی روزگار آنقدر بی رحم بود که همه چیزش را حتی آزادی اش را یک دفعه و ناباورانه از او گرفته بود؟ نگاهش که به قبر مادرش افتاد فهمید دیگر مادری ندارد که برایش دلسوزی کند. هر چند که او را گناهکار می دانست. امّا آبتین حتی دیگر کینه را در خودش نمی دید! اشک چند لحظه

www.takbook.com

ای می شد که از چشمانش به پائین سرازیر می شدند و برای آنی فکر کرد همین اشک کینه را از او شسته است ولی چندان به این اشک قانع نشد.

چند ساعت پیش که ملکه پریان را در بیمارستان دید فهمید که چه قدر احمق و ناپخته و کم تجربه و ساده است. حس تنفری از خودش در عمق وجودش به وجود آمده بود که اجازه نمی داد کینه ای از کسی به دل بگیرد. با اینکه مادرش با دادن پول به مهسا او را فریفته بود ولی خودش را بیشتر گناهکار می دانست. همان طور که اشک می ریخت دریافته بود دیگران با او طوری رفتار کرده بودند که خودش از آنها می خواست! مادرش، نامزدش و بقیه. تنها کسی که با او مثل یک مرد رفتار می کرد آروین بود که هیچ گاه از او خوشش نمی آمد و همیشه هم از او می ترسید. امّا آنها که با او مهربان بودند و مطابق خواست او رفتار می کردند بهترین ها بودند. مادرش، نامزدش، رئیس زندان و... ولی آروین نه! او را هیچ وقت بهترین نمی دانست. چون هیچ گاه مطابق میل او، مطابق خواسته او رفتار نکرده بود. حتی وقتی او سعی کرد چشمانش را بر روی حقیقت باز کند، خودش مانع تلاش او شد!!

اشک از چشمانش همچون رود پر آبی بی وقفه می آمد و آبتین خودش را ملامت می کرد که چرا به حرف های آروین گوش نداده است. اگر عاقلانه رفتار می کرد و به حرف های او گوش می

www.takbook.com

داد حتماً تا حالا مادرش زنده بود، زندگی اش به چنین وضعی نمی افتاد و اسیر توهماتی نمی گشت که برای لحظه ای او را مصمم به قتل بکند. از فکر اینکه می خواست مهسا را بکشد از خودش خجالت می کشید. دیگر به آن دختر فکر نمی کرد ولی از یادآوری تلاش هایش برای آنکه به بهزاد رسولی بفهماند قاتل نیست، شرمسار شده بود.

حالا کسانی که او را دیده بودند که سعی داشت با یک چاقوی مخصوص جراحی مهسا را بکشد، به بهزاد رسولی ماجرا را می گفتند و او بیش از پیش ایمان می آورد که با یک قاتل، یک خرابکار، یک تروریست روبرو است! هر چند که از افکار بهزاد رسولی و دیگرانی که او را قاتل فرض می کردند بیم نداشت. زیرا دست آنها دیگر هیچ وقت به او نمی رسید. آبتین برای آنکه زنده بماند و در ظاهر هم یاور و پشت و پناهی داشته باشد، بردگی را پذیرفته بود ولی می دانست که هیچ وقت نمی تواند کارهای جاهلانه اش را به فراموشی بسپارد. کارهایی که باعث شد تا او تبدیل به یک برده شود!

*****

آروین به آسمان نگاه کرد. ابرهای سیاه را می دید که با شتاب و عجله فراوان آسمان را به رنگ خود در می آورند و ماه که تنها

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

منبع روشنایی شب بود را می گرفتند. آروین به زندگی اش فکر می کرد. تمام عمر در ناز و نعمت بزرگ شده بود. زندگی ای داشت که هر کس غبطه آن را می خورد و آرزویش را داشت تا روزی مثل او زندگی کند. ولی از سه سال پیش به این طرف بهشت او تبدیل به جهنم شده بود. هر روز که از خواب بلند می شد یک قدم، یک روز به مرگ نزدیک تر می شد. مرگی که اصلاً آرزوی دیدارش را نداشت. همه ی مردم هر روز به مرگ نزدیک می شدند ولی هیچ کدام شان نمی دانند کی خواهند مرد و کی زنده هستند. ولی این استثناء برای آروین وجود نداشت. او دقیقاً می دانست که کمتر از یکسال به پایان عمرش باقی مانده است. آن هم در حالیکه بیشتر از شانزده سال نداشت! این اصلاً برای او منصفانه نبود. یقین داشت در این دنیا افرادی هستند که بیش از او لیاقت مردن را دارند امّا آگاهی نسبت به این موضوع شعله ی خشمش را بیشتر فزونی می داد و این درست بر عکس آنچه که دنبالش می گشت، بود.

به قبرستان آمده بود که آرامش از دست رفته اش را بازیابد. آمده بود تا قبرها را یکی یکی ببیند. اسم شان را بخواند، تاریخ تولد و مرگشان را به خاطر بسپارد تا هیچ وقت فرامش نکند که نمی خواهد بمیرد. تا هیچ وقت فراموش نکند که علاقه ای به مردن ندارد. تا فراموش نکند برای بدست آوردن زندگی باید و باید

www.takbook.com

دستبند عقیق سرخ را بیابد. حالا با هر قیمتی که شده! با هر سختی ای که شده! بهای زندگی جاوید مطمئناً به آسانی بدست نمی آید و آروین باهوش تر از آن بود که خودش را به خوش خیالی بزند. به قبرستان آمده بود تا با خودش اتمام حجت کند که یا مشتاق مرگ گردد تا پذیرای زندگانی و یقیناً زندگی را بیشتر دوست داشت و باید تاوان این دوست داشتن را به هر قیمتی که شده بپردازد. آروین با آنکه شانزده سال بیشتر نداشت ولی ترسو هم نبود. ترس را از خودش دور کرده بود زیرا در راهی قدم گذاشته بود که اگر برای یک لحظه احساس پشیمانی و ضعف می کرد همه چیزش را از دست می داد!

همه چیزش را...

چند قطره باران را بر دست ها و سر بی مویش حس کرد و زیر لب با اراده ای قوی و چهره ای مصمم گفت:«یا مرگ یا زندگی!»

*****

آبتین به قبر پدرش خیره شد و به یادآورد که تا همین چند ساعت پیش برای اوّلین و آخرین بار تنها کسی را دیده بود که دوست پدرش بود. هیچ وقت کسی را با این صفت ملاقات نکرده بود. اگر هم این اتفاق افتاده بود او اصلاً به یاد نمی آورد. چهره ی مرد روحانی را در جلوی چشمانش مجسم کرد. صورت مهربان و

www.takbook.com

چشمان با محبّتش را هیچ گاه نمی توانست از یاد ببرد. او تمام تلاشش را کرده بود تا آبتین به آرامش برسد از او یکی دو روزی مراقبت کرده بود و هنگامیکه فهمید باید از خانه اش برود پول و آدرسی به دستش داد. خود آبتین خیلی مایل بود به آن آدرس نوشته شده بر روی کاغذ میان پول ها برود تا کسی را که آن مرد روحانی برای کمک به او انتخاب کرده بود را ببیند. شاید آن فرد هم از دوستان سابق پدرش بود. کسی چه می دانست؟ ولی نرفت. در یک لحظه جنون انتقام به سرش زد و راهش را کج کرد و به سوی بیمارستان کوثر روانه شد تا مهسا را بکشد!

حالا که فکر می کرد می دید که خیلی خوب شد تا به آن آدرس نرفت زیرا دیگر یقین پیدا کرده بود مرگ مثل سایه دنبال او به راه افتاد است و اگر نتواند او را در آغوش بگیرد عزیزان و نزدیکانش را به تاوان بر می دارد! اگر در خانه ی مرد روحانی چند ساعت بیشتر می ماند او هم حتماً می مُرد. اگر به آن آدرس که او داده بود می رفت آن شخصی که قرار بود به او کمک کند خیلی زود می مُرد و او دوباره آواره و تنها می شد و تنها جایی که یقین پیدا کرده بود که مرگ سراغ او نخواهد آمد سرزمین پریان بود! حداقل این حرفی بود که ملکه پریان به او گفته بود و آبتین به گفته ی او اعتماد کرده و جزءیی این اعتماد را پرداخته بود! یعنی سرنوشت، برای او چه آینده ای را رقم زده بود؟ خوشبختی

www.takbook.com

یا بدبختی؟ آیا برده بودن برای او خوشبختی می آورد یا همچنان دوران بدبختی و سیه روزی اش ادامه می یافت تا زمانی که مرگ او هم فرا برسد؟

حس ناامیدی توأم با غم از دست دادن نزدیکانش در این روز ها و همچنین خلأیی که در وجودش به وجود آمده بود، همراه گشته بود. به این ویژگی های نه چندان خوب می توانست حماقت هایش را هم اضافه کند. ولی دیگر نمی خواست به این چیزها فکر کند بلکه دوست داشت به آرامش برسد. اگرچه تردید داشت که آیا بردگی برای ملکه پریان این آرامش را به او می دهد یا نه. ولی این را هم می دانست که پری ها موجوداتی مهربان هستند که حداقل به او به چشم یک قاتل نگاه نمی کند.

نم نم باران را بر روی دست هایش حس کرد. موج ناامیدی باعث شد تا فکر کند آسمان هم در غم او مثل چشمانش در حال بارش است!

*****

آروین همان طور که به قبرها نگاه می کرد زیر لب شعارش را تکرار می کرد و می گفت:«یا مرگ یا زندگی... یا مرگ یا زندگی..».

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

دیگـر آرامشـش را یافتـه بـود. نگرانـی هـایش رفـع شـده بـود. مـی دانسـت یـک سـال فرصـت داشـت تـا دسـتبند عقیـق سـرخ را بیابـد و مطمـئن بـود اگـر جمعـه بخواهـد بـا او بـازی کنـد حـداقل زمـانی در اختیار دارد کـه او هـم جـواب بـازی هـای او را بدهـد! رسـیدن بـه آرزو را کار یکی دو روز یـا یکـی دو هفتـه نمـی دیـد زیـرا اگـر جمعـه بـه او کمک مـی کـرد معلـوم نبـود بـرای پیـدا کـردن دسـتبند عقیـق سـرخ مجبور است چه زحمـات و رنـج هـایی را بکشـد. نـه! بـه ایـن سـرزمین نیامده بود تا فکر کنـد همـه چیـز بـه کـام اوسـت، بلکـه آمـده بـود تـا همه چیـز را بـه نفـع خـودش تغییـر دهـد و بایـد هـم جسـارت انجـام این کار را می پرداخت.

بلنـد شـد. تصـمیمش را گرفتـه بـود و دیگـر راه بازگشـتی را بـرای خودش نمی دید. آروین تصمیم گرفـت تـا بـدون تـرس قـدم بـه آینـده اش بگذارد و بـدون شـک ایـن تصـمیم کـوچکی نبـود. بـا ایـن تصـمیم او بـه خـودش متعهـد گردیـد تـا همـه ی سـختی هـا و مشـکلات را تحمّل کند تا به هدفش برسد!!!

*****

آبتین هم کمی از آینـده نگـران بـود. مسـلماً در کشـوری زنـدگی نمـی کرد که بـرده ای وجـود داشـته باشـد و یـا قـانون بردگـی هنـوز کهنـه نشده باشد! در ذهنش بـرده بـودن فقـط یـک معنـا داشـت و آن اینکـه

www.takbook.com

سرپیچی از دستور ارباب و سرورش با مجازات و تنبیه روبروست و گوش به فرمان بودن و اطاعت کردن از او یعنی خطری او را تهدید نخواهد کرد. نمی دانست در جایی شنیده یا خوانده بود که بردگان در زمان گذشته قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار می شدند و تا پاسی از شب به سخت ترین کارها می پرداختند! از این یادآوری به لرزه افتاد. واقعاً او قرار بود در سرزمین پری ها در خدمت ملکه پریان چه کارهایی را به عنوان یک برده انجام دهد؟ آیا در صورت سرپیچی از دستور ملکه به سخت ترین شکل ممکن مجازات می شود؟ جواب این سؤالات را زمانی می فهمید که وارد سرزمین پریان می شد و البته علاقه ای نداشت به جواب این سؤالات فکر کند. زیرا در وجودش دلواپسی و نگرانی به وجود می آورد. احساس هایی که این روزها بیش از اندازه لمس کرده بود. سرنوشت برای او بردگی را رقم زده بود و او قادر به تغییر این سرنوشت شوم نبود. پس اشک هایش را پاک کرد و همزمان با شدّت بارش باران از پدرش و مادرش که آسوده تا ابد آرمیده بودند خداحافظی کرد و به سوی پریانی رفت که به انتظار او کمی دورتر ایستاده بودند. هر چند که می دانست دیگر پایش را به سرزمین آدمی زادگان که خود جزئی از آنها بود نخواهد گذاشت.

دنیای پسران نشاندار در انتظار شماست: WWW.PNESHANDAR.IR

www.takbook.com

پایان جلد اوّل

لطفا برای دانلود جلد دو به سایت پسران نشاندار مراجعه کنید و

در این صفحه نظر خود را با ما میان بگذارید.